حـ

چو از قیام نماز شام سی رکعت باید

در هر رکعت فاتحه الکتاب را [illegible] بار [illegible]

قبل [illegible] طهر در جمعه چهار رکعت [illegible] بود

فاتحه الکتاب و اخلاص پنج بار و صد بار استغفار [illegible]

بیت

کفر نهاد [illegible] ذ [illegible] بن عطار [illegible]

[illegible]

[illegible] آن [illegible]

[illegible]

[illegible] جلیه [illegible]

[illegible] السلام [illegible]

[illegible] ١١١

[illegible] الفقیر [illegible] الفقیر

وعقل ابن الفقیر فی الدارین [illegible]

١١ صفر

٣١٢٥

٢١٤٥

كتاب تذكرة الأولياء وحلية الأصفيا

قدس الله تعالى أسرارهم

العزيزة الروحانية

الربانية

تأليف الإمام العلامة والحبر الفهامة

مولانا جمال الدين الجوزي

رحمة الله ورضوانه

على روحه الطاهرة

الزكية

الروحانية

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء والمنان باصناف
العطاء المحمود في اعالي ذوي العزة والكبرياء المعبود باحسن
اجناس العبادات واعماق الارض واطباق السماء ذي العزة ذي العظمة
والجبروت والبهاء والجلاله والملكوت والثناء الذي علا فاحتجب
بانوار المجد والقدس والثناء عن اعين الناظرين وابصار البصراء
ودنا فاقترب من بصاير المحترقين في وهج الثناء وربط طرف
لقاء المنغمسين في لجج بحار توحيده بالفناء وخلط شرف فناء
المتغلقين في قعر قربة البهاء بمحض البقاء واغنام لعزة
الفقر اليه عن ذل الركون الى الاشياء والاهم التوفيق للتجرد عما هو
في خزانة الآلاء واغناهم بالفناء عن البقاء وبالبقاء عن الفناء فصاروا معمورين
بنور فناء الفناء ومخلصين عن هوا الاهواء وحطوا رحال الانس بفناء
القدس مودعين فناء الفناء وانقطعوا بنور الحقيقي عن تخاييل الاطلال التام
وتماثيل الافياء التي هي اعيان الدهماء واشخاص الاشيا نحمده على ان
كفانا كيد من عادانا فيه ودفع عنا شر من اذانا بقلبه واذانا من الابتداء
بفيه وشغل عنا كل شاغل عنه والف بيننا تشريف خطابه وكرم
كتابه وجعلنا متبعين لحبيبه ثم من جملة احبابه ونشهد
ان لا اله الا الله وحده لا شريك له يوازيه ولا نظير له يضاهيه

فان نظرنا الى الاصناف الالوهية فلا الاه الا هو وان تاملنا الوجود فلا هو
الا هو ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبيه وصفيه ارسله بالحق
الى كافة الخلق فحل برفع محله عقد اهل الزيغ والضلال وفل بجنده
عدد زمر الخزي والنكال واطفا بنوره نار الغواية وبوا ابصاره دار
الهداية واضاء قلوب المهتدين بهدايته انوار جواهر الدين ووفقهم
الاقتناء مفاخر ذخاير اليقين في بصرهم بغوامض سر النبيين و
خص الاصفياء والانبياء والاتقياء من اتباعهم الذين نفضوا ايديهم
عن الكونين ونفضوا عن قلوبهم الالتفات الى نعيم الدارين من شهد
الغيث المكنون بما لا يبصره لواحظ العيون ولا تستشرف له طوالع
العقول ونواجب الظنون وبلغ قلوبهم بما كاشفها به من نهايات
المطالب وغايات الهمم واسمع عن اسرارهم فيما الحقها به من اقاصي
المقاصد وغايات العمم واستصفى ارواحهم بستحلله من انوار الجلايا
المقدسة عن شوايب انوار وكدورات الظلم صلى الله عليه وعلى
اصحابه ما ذر شارق لطف من مشرق فضل وما وقب غاسق بعد
ما ابتل بالبعد عاشق وما اومض بارق هداية من سحاب عناية وما
لفظ ناطق صدقه بكلمة عشق وما تقلقل قدم شوق في بادية
وسلم تسليما كثيرا اول سخن چون از قران واحاديث كذشتي هيچ
سخن بالاء سخن مشايخ طريقت نيست رحمهم الله كه سخن ايشان
نتيجه كار وحال است نه ثمره حفظ وقال واز عيانست نه از بيان

از اسرار است و نه از تکرار از خرسند نیست نه از گوشیدن و از علم لدنیست
نه از علم کسبی و از عالم ادبنی ربی است نه از جهان علمنی ابی که ایشان ورثهٔ
انبیا اند صلوات الله علیهم و جماعتی را از دوستان ما رغبتی تمام می دیدم
بسخن این قوم و مرا نیز میلی عظیم بود اگر همه را جمع می کردم دراز می شد
التقاطی کردم از برای خویش و از برای دوستان و اگر تو نیز ازین پردهٔ
برای و اگر کسی سخن ایشان زیادت ازین خواهد در کتب متقدمان و متا
خران این طایفه بسیار یافته شود از انجا طلب کند و اگر طالبی شرح
کلمات این قوم طلب کند در کتاب شرح القلب و کتاب کشف الاسرار
و کتاب معرفة النفس و الرب زیر و زبر باید و بدان معانی سخن محیط
شود هر که این سه کتاب معلوم کرد گمان ما آنست که هیچ سخن
این طایفه الا ماشاء الله برو پوشیده نماند و اگر اینجا شرح این کلمات دادمی
هزار کاغذ بر آمدی اما طریق ایجاز و اختصار سپردن سنتست
کما قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اوتیت جوامع الکلم و اختصر لی
الکلام اختصارا و اسانید بیفکندم و سخن بود در یک کتاب که نقل
از شیخی بود و در کتاب دیگر از شیخی دیگر بخلاف آن و اضافات حکایات
و حال مختلف نیز هم بود از ان قدر احتیاط که توانستم بجای آوردم اما سبب
شرح نا دادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان لایق ندیدم
مگر حالی چند اندک اشارت کرده امد برای دفع خیال نامحرمان محرمان
دیگر سبب ان بود که هر که را در سخن ایشان بشرحی حاجت
افتاد آن اولیتر که بسخن ایشان نگردد و باز شرح دهد دیگر
سبب ان بود که اولیا مختلفند بعضی اهل معرفتند و بعضی اهل

معاملت و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی همه
و بعضی بصفتی دون صفتی و بعضی بی صفت اگر یک یک را شرح
دادمی کتاب از شرط اختصار می شد اگر ذکر کردمی ذکر انبیا و صحابه آن جهان
و اهل بیت کردم یک کتاب می بایست جداگانه و شرح حال قومی
چون در زبان چون منی کی گنجد که ایشان خودمند گور خدا و رسول اند
و محمود قرآن و اخبار آن عالم عالمی دیگرست و جهان دیگر انبیا و صحابه
و اهل بیت سه قومند ان شاء الله تعالی که در ذکر ایشان کتابی جمع
کرده اید تا از ان قوم وسیلتی از عطار یادگار ماند و مراد جمع کردن این
کتاب چند چیز باعث بود تا از من یادگار ماند تا هر که بدخواند
از ینجا گشایش یابد چنانک یحیی عمار امام هری بود و استاد شیخ ابو عبد
الله انصاری بود چون وفات کرد او را بخواب دیدند پرسیدند که خدای
تعالی با تو چه کرد گفت خطاب فرمود که یحیی با تو کارها داشتیم سخت
لیکن در مجلسی روزی ما را می ستودی دوستی از دوستان ما بجای گذشت
آن بشنید وقتش خوش شد ترا در کار او کردیم و اگر نه آن بودی دیدی
که با تو چه کردندی دیگر باعث ان بود که شیخ ابو علی دقاق را گفتند
که در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون بدان کار نمی توانیم کرد گفت
بلی دو فایده هست یکی آنک اگر مرد طالب بود قوی همت گردد و طلبش زیادت
کند دوم آنک اگر کسی در خود دماغی دارد آن دماغ فرو شکند و دعوی از سر
بیرون کند و نیک او بد نماید و اگر کور نیست خود مشاهده کند کما قال
الشیخ المحفوظ رحمه الله لا تزن الخلق بمیزانک و زن نفسک بالمیزان المؤمنین
لتعلم فضلهم و افلاسک گفت خلق را بترازوی و زن بلکن اما خود را بترازوی

خود

راه مردان بسنج تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود دیگر باعث
ان بود که جنید را گفتند مرید را چه فایده بود درین حکایات و روایات
گفت سخن ایشان لشکریست از لشکرهای خدای تعالی که بدان اگر مرید را
دل شکسته بود قوی گردد و ازان لشکر مدد یابد و حجت این سخن
آنست که حق تعالی می فرماید وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فوادک
ما ای محمد قصه گذشتگان با تو می گوییم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی گردد
دیگر باعث آن بود که خواجه انبیا صلی الله علیه می فرماید عند
ذکر الصالحین تنزل الرحمة اگر کسی مایده نهد که بران رحمت بارد تواند
که او را ازان مایده بی فایده باز گرداند دیگر باعث ان بود که از ارواح
مقدسه ایشان مددی بدین شوریده روزگار رسد و بیش از اجل او را در سایه
دولتی فرود آرد دیگر باعث ان بود که بعد از قران و احادیث بهترین
سخنها سخنهای ایشانست و جمله سخن ایشان شرح احادیث و قران
دیدم خود را بدین شغل در افکندم تا اگر از ایشان نیم باری خود را تشبه
جسته باشم که من تشبه بقوم فهو منهم چنانک جنید رحمة الله علیه گفت
که مدعیان را نگاه دارید که ایشان محق نمایند و پای ایشان بوسه دهید که
اگر همتی بلند نداشتندی بچیزی دیگر دعوی کردندی دیگر باعث ان بود
که خوض قران و اخبار را لغت و صرف و نحوی بایست و بیشتر خلق را
از معانی ان بهره نمی توانستند گرفت این سخنان که شرح انست خاص
و عام را ازوی نصیبیست اگرچه بیشترین تازی بود بزبان پارسی نوشته
آمد تا همه را شامل بود دیگر باعث آن بود که ظاهر می بینم که اگر یک
سخن بر خلاف تو می گویند خون آن کس سعی می کنی و سالها بدان یک سخن

کینه می گیری چون سخن ناشایست را و باطل را در نفس تو چندان اثرست
سخن شایسته حق را هم در دل تو اثر تواند بود هزار چندان اگر تو ازان چیزی
بیابی چنانک از امام عبد الرحمن اکاف پرسیدند که کسی قران می خواند و نمی
داند که چه می خواند آنرا هیچ اثر بود گفت کسی دارو می خورد و نمی داند که
چه می خورد اثر می کند قران اثر نکند بلکه اثرها کند فکیف اگر داند که چه
می خواند اثر آن بسیارتر بود دیگر باعث ان بود که دلی داشتم جز
سخن نمی توانستیم شنید مگر بکره و ضرورت و ما لا بد لاجرم از سخن
ایشان وظیفه ساختم اهل روزگار را تا بود که برین مایده هم کاسه یابیم چنانک
شیخ ابو علی سینا می گوید مراد دو آرزوست یکی آنک یا سخنی از سخنهای او می شنوم
یا کسی از کسان او می بینم پس گفت من مردی ام که نه چیزی توانم نبشت
و نه چیزی توانم خواند یا کسی می باید که سخن او گوید تا من گه می شنوم یا من گویم
او می شنود و اگر در بهشت گفت و گوی او نخواهد بود بوعلی را بهشت نمی باید
دیگر باعث ان بود که امام یوسف همدانی را پرسیدند که چون این
روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرند چکنیم تا بسلامت مانیم
گفت هر روز هشت ورق از سخن ایشان بخوانید پس ورد ساختن اهل
غفلت را فرض عین دیدم دیگر باعث ان بود که بی سببی از کودکی
باز دوستی این طایفه در جانم موج می زد و همه وقتی مفرح دل من از سخن
ایشان بود برای آنک المرء مع من احب بقدر وسع خویش سخن ایشان را جلوه
کردم که این عهدیست که این شیوه سخن بکلیت روی در نقاب آورده است
و مدعیان بلباس این معانی بیرون آمده اند و اهل دل چون کبریت احمر عزیز
شده کما قال الجنید للشبلی اذا وجدت من یوافقک علی کلمة مما تقول فتمسک

به جنید شبلي را گفت اگر در همه عالم کسي يابي که در یک کلمه از انچ مي گويي
موافق تو بوذ دامنش بگیر دیگر باعث ان بوذ که جون مي دیدم که روز
کاري بدند امده است که لاخیر شر و اشرار الناس اخیار الناس فراموش کرده
اند تذکرهٔ ساختم اولیا را و نام او تذکرة الاولیا نهاذم تا اهل خسران روزکار را
اهل دولت فراموش نکند و گوشه نشینان خلوت گرفتکانرا طلب کنند و بذیشان رغبت
نمایند تا در نسیم دولت ایشان بسعادت ابدي بیوسته کردند دیگر باعث
ان بوذ که جون سخني که بهترین سخنها بوذ از جند وجه باشذ یکی انک دنیا را بر دل
مرد سرد کند دوم انک آخرت را بایاذ مرد دهد سیم انک دوستي حق در دل بدید ارد جهارم
انک جون مرد این نوع سخن بشنوذ زاد راه بي بایان ساختن کیرد بس جمع کردن
جنین سخنها از واجبات بوذ و توان گفتن که در افرینش به ازین کتاب نیست از
جهت انک سخنان ایشان شرح قرآن و اخبارست که بهترین همه سخنهاست و این
کتابیست که مخنثانرا مرد کند و مردانرا شیر مرد کند و شیر مردانرا فرد
کند و فردانرا عین درد کند و جگونه عین درد نکند هر که این کتابرا جنانک
شرط بوذ برخواند و بنگرد اگاه گردذ که از جه درد بوذه است در جانهاء ایشان
که این کارها و این جنین شیوه سخنها از دل ایشان بصحرا امده است و من یک روز
بیش امام مجد الدین خوارزمي درامذم او را دیدم که مي گریست گفتم خیر هست گفت
زهي سبهسالاران که درین امت بوذه اند بمثابت انبیا علیهم السلام علماء امتي
کانبیاء بني اسرائیل بس گفت از ان مي گریم که دوش گفته بوذم که خذاوندا
کار تو بعلت نیست مرا ازین قوم گردان که قسمتي دیگر را طاقت ندارم مي گویم
که بوذ که مستجاب شذه باشذ دیگر باعث آن بوذ که فردا نظري در
کار این ضعیف کنند و مرا جون سگ اصحاب الکهف اگر همه استخوان بوذ نومیذ

نکرداند نقلیست که جمال موصلي عمري خون خورد در جان کند و مال و جاه بذل
کرد تا در جوار روضهٔ مصطفي علیه السلام یک گورجاي یافت انگه وصیت کرد
بر سر خاکم نویسند که وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید خذاوندا گر
من این سخن را از هیچ کسي مي گویم هیچ کس نیم اما همه ایشانرا حق جان پاک
ایشان و جان پاک انبیا و اولیا و علماء تو که من غریب عاجز را ازین قوم محجوب مگردان
و از ان نظر خاص که بایشان مي رسد محروم مکن و این کتابرا سبب درجهٔ قرب
گردان نه درکه بعد انه ولي الاجابة اکنون اسامي بزرگان درین کتاب مجموع
یاذ کنیم بعون الله تعالی و حسن توفیقه
جعفر صادق ○ اویس قرني ○ حسن بصري ○ مالک دینار ○ محمد واسع ○ حبیب عجمي ○
ابو حازم مکي ○ عتبة بن الغلام ○ رابعه العدویه ○ فضیل بن عیاض ○ ابرهیم ادهم ○ بشر حافي ○
ذالنون مصري ○ بایزید بسطامي ○ عبدالله مبارک ○ سفیان ثوری ○ شقیق بلخي ○ ابو حنیفه کوفي ○
شافعي ○ احمد حنبل ○ داود طایي ○ حارث محاسبي ○ سلیمان داراني ○ محمد سماک ○
محمد اسلم ○ احمد حرب ○ حاتم اصم ○ سهل تستري ○ معروف کرخي ○ سري السقطي ○
فتح موصلي ○ احمد حواري ○ احمد خضرویه ○ ابو تراب نخشبي ○ یحیی معاذ رازي ○ شاه شجاع کرماني ○
یوسف بن الحسین ○ ابو حفص حداد ○ حمدون قصار ○ منصور عمار ○ احمد عاصم انطاکي ○
عبدالله خفیف ○ جنید بغدادي ○ عمرو عثمان مکي ○ ابو سعید خراز ○ ابو حسین نوري ○
ابو عثمان حیري ○ عبدالله جلا ○ ابو محمد رویم ○ ابن عطا ○ ابرهیم رقي ○ یوسف اسباط ○
ابو یعقوب نهرجوري ○ سمنون محب ○ ابو محمد مرتعش ○ محمد فضل ○ ابو حسین بوشنجي ○
محمد علي حکیم ترمذي ○ ابو بکر وراق ○ عبدالله مبارک ○ علي سهل خراساني ○ خیر نساج ○
ابو حمزه خراساني ○ احمد مسروق ○ عبدالله احمد مغربي ○ ابو علي جرجاني ○ ابو بکر کتاني ○
عبدالله محمد خفیف ○ ابو محمد حریري ○ حسین منصور حلاج ○ بعد ازین اغاز کنیم

ذکر جعفر صادق رضی الله عنه آن سلطان ملت
مصطفوی آن برهان نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوهٔ دل اولیا
آن جگر گوشهٔ انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی آن عارف عاشق ابو محمد جعفر
صادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه را یاد کنیم
کتابی جداگانه باید و این کتاب شرح اولیا خواهد بود که بعد از ایشان
بوده اند اما بسبب تبرک بصادق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان
بود کلمهٔ چند از آن او بیاوریم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده آمد
ذکر همه بود نبینی که قومی که مذهب او دارند دوازده مذهب دارند یعنی
یکی دوازده است و دوازده یکی و اگر تنها صفت او گویم قدوهٔ جملهٔ مشایخ روز
کار بود و اعتماد همه بود و مقتدای مطلق بود و الهیانرا شیخ و محمدیانرا امام و هم
اهل را مکرم هم صاحب تصنیف حقایق و هم در لطایف و تفسیر و اسرار تنزیل بی
نظیر بود و او از باقر رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است عجب من دارم
از آن قوم که ایشانرا خیال بندد که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راهست
که اهل سنت و جماعت اهل بیت را باید بداشت بحقیقت و من آن نمی دانم که در خیال
باطل مانده است آن می دانم که هر که بمحمد ایمان دارد و بفرزندانش ندارد تا بحدی
که شافعی را در دوستی اهل بیت برفض نسبت کردند و او را محبوس کردند و او در آن
معنی شعری گفته است و یک بیت را معنی اینست که اگر دوستی آل محمد رفضست
گو جمله جن و انس گواهی دهید برفض من و آل و اصحاب رسول را داشتن از اصول
ایمان نیست پس این فعل فضول بکار نمی آید اگر این نیز ندانی زیان ندارد بلک انصاف
آنست که چون پادشاه دنیا و اخرت محمد را می دانی وزرای او را بجای خود باید شناخت
و صحابه را بجای خود باید دانست و فرزندان او را همچنین تا سنی باشی و با هیچ کس
از پیوستگان پادشاهت کار نبود چنانک ابو حنیفه را سوال کردند که از پیوستگان
پیغامبر کدام فاضلتر گفت از پیران صدیق و فاروق و از جوانان عثمان و علی
و از زنان عایشه و از دختران فاطمه **نقل است که** منصور خلیفه شبی وزیر را
گفت برو صادق را بیار تا بکشم وزیر گفت کسی که در گوشه نشسته باشد
عزلت گرفته و بعبادت مشغول شده دست از ملک کوتاه کرده و امیر المومنین
را نه از وی رنجی نه آزاری چه فایده بود نشنید وزیر برفت خلیفه غلامانرا گفت چون
صادق درآید من کلاه بردارم شما او را بکشید پس وزیر صادق را بیاورد چون از
در درآمد منصور پیش او درآمد او را بتعظیم در صدر بنشاند و بدو زانو پیش
او بنشست غلامانرا عجب آمد وزیر را شگفت آمد منصور گفت چه حاجتست گفت
آنک مرا پیش خود نخوانی و بطاعت خدا بگذاری پس دستوری داد و باعزاز
تمام روانه کرد و در حال لرزه بروی افتاد و سر درکشید و بیهوش شد تا سه
روز و گویند سه نماز از وی فوت شد چون بهوش آمد وزیر پرسید که حال چه
بود گفت چون صادق از در درآمد اژدهای دیدم با او یک لب بر زیر صفه و لبی
بر زبر صفه نهاده و مرا گفت اگر او را بیازاری ترا با این صفه فرو برم من از
بیم آن اژدها ندانستم که چه می گویم از و عذر خواستم **نقل است که** یکبار داود
طایی بنزدیک وی آمد گفت ای پسر رسول خدا مرا پندی ده که دلم سیاه
شده است گفت یا با سلیمان تو زاهد زمانه تا بمن چه حاجت گفت ای فرزند
پیغامبر شما را به همه خلایق فضلست و پند دادن همه بر تو واجب گفت یا ابا
سلیمان من از آن می ترسم که بقیامت جد من دست در من زند که حق متابعت نگزاردی
این کار بنسب صحیح و بنسب قوی نیست این کار بمعاملهٔ شایسته است در حضرت
حق تعالی داود در گریه آمد و گفت بار خدایا آنک معجون طینت او از آب نبوتست

وترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت جدش رسولست و مادرش بتول او بدین
جبر انیست داود که باشد که بمعامله خود معجب شود نقلیست که روزی
با موالی نشسته بود ایشانرا گفت بیایید تا بیعت کنیم و عقد بندیم که هر که از ما
در قیامت رستگاری یابد تا همه را شفاعت کند ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت
ما چه حاجت که جد تو شفیع خلقانست او گفت من با این افعال خود شرم دارم که
در قیامت در روی جد خود نگرم نقلیست که جعفر صادق مدتی خلوت
گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری بدر خانه او آمد و گفت مردمان از فواید انفاس
تو محروم‌اند چرا عزلت اختیار کردی جواب داد که اکنون روی چنین می دارد فسد
الزمان وتغیر الاخوان است و این دو بیت برخواند بیت ذهب الوفاء ذهاب الناس الاذهاب
والناس ذات مخایل و مارب یفشون بینهم المودة والوفاء و قلوبهم محشوة بعقارب
نقلیست که روزی صادق را دیدند خزی گرانمایه پوشیده گفتند یا ابن رسول الله
لیس هذا من زی اهل بیتک دست آنکس بگرفت و در آستین کشید پلاسی پوشیده بود
که در دست می خلید و گفت هذا للخلق وهذا للحق نقلیست که صادق را گفتند
همه هنرها داری زهد و کرم باطن و قرة العین خاندانی ولیکن بس متکبری گفت متکبر
نیم لیکن مرا کبر کبریاییست که چون من از کبر برخاستم کبریایی او درآمد
بجای کبر من بنشست بکبر خود کبر نشاید کردن لیکن بکبریاء او کبر شاید
کردن نقلیست که صادق از ابوحنیفه سوال کرد که عاقل کیست گفت آنکه
تمییز کند خیر و شر صادق گفت بهایم نیز تمییز توانند کرد میان آنکه او را بزنند و آنکه
علف دهد ابوحنیفه گفت نزدیک تو عاقل کیست گفت آنکه تمییز کند میان دو
خیر و میان دو شر و خیر الشرین برگزیند نقلیست که همیان زر یکی
دزد برده بود آن مرد در صادق آویخت که تو دزدیده و او را نشناخت صادق گفت چند

بود گفت هزار دینار او را بخانه برد و هزار دینار بوی داد بعد از آن مرد بیامد
که زر خود یافتم زر صادق باز آورد نگرفت گفت ما هر چه دادیم باز نستانیم مرد
پرسید که او کیست گفتند جعفر صادق مرد خجل شد و برفت نقلیست که
روزی تنها در راهی می رفت الله الله می گفت سوخته از پس او می رفت الله الله
می گفت صادق گفت الهی جامه ندارم الهی جبه ندارم در حال دستی جامه زیبا
حاضر شد جعفر در پوشید آن سوخته پیش صادق رفت و گفت خواجه در این
الله گفتن با تو شریک بودم آن کهنه خود بمن ده صادق را این سخن بغایت خوش آمد
آن کهنه بوی داد نقلیست که یکی پیش صادق آمد و گفت خدا را بمن نمای
گفت آخر نشنیده که موسی را گفتند لن ترانی گفت آری اما این ملت
محمدست که یکی فریاد می کند که رای قلبی ربی و دیگری نعره می زند که لم
اعبد ربا لم اره صادق گفت او را ببندید و در دجله اندازید ببستند و در
دجله انداختند آب او را فرو برد و باز بر انداخت گفت یا ابن رسول الله الغیاث
الغیاث صادق گفت ای آب فرو برش فرو برد باز بر آورد گفت یا ابن رسول الله
الغیاث الغیاث گفت فرو بر فرو می برد و بر می آورد چند کرات و پناه
بصادق می آورد تا از همه درماند و وجودش در دجله غرق شد امید از خلق منقطع
کرد این نوبت که آب او را بر انداخت گفت الهی الغیاث الغیاث صادق گفت او را
بیارید بیاوردند و ساعتی بگذاشتند تا بقرار آمد پس گفت حق را دیدی
گفت تا دست در غیری می زدم حجاب می بود و چون بکلی پناه بدو بردم مضطر
شدم روزنه در دلم گشاده شد آنجا فرو نگریستم بدیدم و تا اضطرار نبود
آن بود که امن یجیب المضطر اذا دعاه صادق او را گفت تا صادق را می خواندی
کاذب بودی اکنون آن روزنه را نگاه دار که جهان خدای بدانجا فروست و هر که

گوید خدای برجیرست و یا از جیرستا و کافر بود زیرا که اگر معصیت
بنده را بحق نزدیک کند مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع
و از وی پرسیدند که درویش صابر فاضلتر یا توانگر شاکر گفت
درویش صابر که توانگر را دل با کیسه بود و درویش را با خدای و گفت
عبادت جز توبه راست نیاید که حق تعالی توبه را مقدم کردانید بر
عبادت کما قال الله تعالی التایبون العابدون و گفت ذکر توبه
در وقت ذکر خدای تعالی غافل ماندنست از ذکر و خدایرا یاد کردن
بحقیقت آن بود که فراموش کند در جنب خدای تعالی جمله اشیا را از
جهت آنکه خدای تعالی او را عوض بود از جمله اشیا و گفت در معنی این آیت
که یختص برحمته من یشاء خاص کردانم برحمت خویش هر کرا خواهم
واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطاء محض است
و گفت مومن آنست که ایستاده است با نفس خویش و عارف آنست که ایستاده
با خدای خویش و گفت هر که مجاهده کند بنفس برسد بکرامات خداوند
و هر که مجاهده کند بنفس برای خداوند برسد بخداوند و گفت الهام
از اوصاف مقبولانست و استدلال ساختن که الهام بود از علامات زند
کانست و گفت مکر خدای تعالی در بنده نهان ترست از رفتن مورچه
بر سنگ سیاه در شب تاریک و گفت عشق جون الهیبت نه مذموم نه
محمود سر معاینه مرا آنگاه مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند
و گفت از صحبت پنج کس حذر کن یکی از دروغ گوی که همیشه با وی
در غرور باشی و دوم احمق که آنکس که سود تو خواهد زیان تو بود و نداند سیم
بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم بد دل که در وقت حاجت ترا ضایع
گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد و بکمتر لقمه طمع کند
و گفت حق تعالی را در دنیا بهشتست و دوزخ و بهشت عافیتست و دوزخ
آنست که لا عافیت و بهشت آنست که کار خود بخدای گذاری و دوزخ آنست که
کار خود بنفس خویش باز گذاری من لم یکن به سر فهو مضر اگر صحبت
اعدا مضر بودی اولیا را باسیه ضرر بودی از فرعون و اگر صحبت اولیا نافع
بودی اعدا را منفعتی بودی زن نوح و لوط را علیهما السلام و از ایشان و لیکن
بیش از قبض و بسط نبود سخن او بسیارست تا زبس را کلمه چند گفتیم و بس کردیم

ذکر اویس قرنی رحمة الله علیه

آن قدوه تابعین و آن قبله
اربعین آن آفتاب پنهان آن هم نفس رحمان آن سهیل یمنی اویس قرنی رحمة الله علیه
قال النبی علیه السلام اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف ستایش
کسی که ستاینده او رحمة للعالمین بود بزبان من کجا راست آید گاه گاه خواجه
عالم روی سوی یمن کردی و گفتی انی لاجد نفس الرحمان من قبل الیمن یعنی
نسیم رحمت از جانب قرن همی یابم باز خواجه انبیا گفت فردا قیامت حق تعالی
هفتاد هزار فرشته بیافریند بر صورت اویس تا اویس میان ایشان بعرصات
بیاید و ببهشت رود هیچ آفریده واقف نگردد الا ماشا الله که در ان میان اویس
کدامست که در سرای دنیا حق را در زیر قبه متواری خدمت می کرد و خود را
از خلق دور می داشت تا در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیائی تحت
قبائی لا یعرفهم غیری و در اخبار غریب آمده است که فردا خواجه
انبیا صلوات الله علیه در بهشت از کوشک خود بیرون آید چنانک کسی کسی را طلب
کند خطاب آید که کرا می طلبی گوید اویس را ندا آید که رنج مبر چنانک در دنیا ویرا
ندیدی اینجا هم نبینی باز خواجه انبیا علیه السلام گفت در امت من مردیست

که بعدد گوسفندان ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد و چنین
گویند که در عرب هیچ قبیله را گوسفند چندان نبوذ که این دو قبیله را بوذ
صحابه گفتند که ما همه بندگانیم نامش چیست فرموذ که اویس گفتند
از کجا باشد فرموذ که بقرن بوذ گفتند او شما را دیذه است گفت بدیدهٔ ظاهر
نه گفتند عجب عاشقی است که بخدمت تو نشتافت فرموذ که از دو سبب
یکی از غلبهٔ حال دوم از تعظیم شریعت من که مادری عاجزه دارذ بچشم با
خلل و مؤمنه و پا و دست سست شده بروز اویس شتربانی می کند و شب
مزد آن بنفقات مادر و خود خرج میکند گفتند ما او را ببینیم صدیق را گفت
تو او را نبینی اما فاروق و مرتضی رضی الله عنهما او را ببینند و وی مردی
شعرانی بوذ و بر پهلوی چپ وی و بر کف دست وی چند یک درم سپیذیست
و آن نه سپیذی برص است چون او را دریابید سلام من برسانید و بگویید
تا امت مرا دعا کند باز خواجهٔ انبیا گفت صلی الله علیه که احب الاولیا الی الله
تعالی الاتقیا الاخفیاء بعضی گفتند یا رسول الله ما این در خود نمی یابیم گفت
شتربانیست در یمن قدم بر قدم او نهید **نقلیست** که رسول علیه السلام چون
وفات خواست کردن گفتند یا رسول الله این مرقع ترا بکه دهیم گفت
باویس قرنی بعد از وفات پیغامبر علیه السلام چون فاروق و مرتضی رضی الله عنهما
بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد قوم برخاستند گفت
از قرن در میان شما کسی هست گفتند بلی قومی را پیش او فرستاذند فاروق
از اویس پرسید گفتند نمی دانیم گفت صاحب شرع مرا خبر داده است و او
از گزاف نگوید مگر شما او را نمی دانید یکی گفت او از آن حقیرتر است که امیر
المؤمنین او را طلب کند دیوانهٔ احمقی درویشی و از خلق وحشی گفت او را طلب

می کنیم کجاست گفت در وادی عرفه شتربانی میکند شبانگاه نانش دهیم
شوریده است و در آبادانی نیایذ و با کس صحبت ندارد و آنچ مردمان خورند او
نخورد غم و شادی نداند چون مردمان بخندند او بگرید چون بگریند او بخندد
گفت او را می طلبم چون فاروق و مرتضی رضی الله عنهما آنجا رفتند او را در نماز
یافتند و حق تعالی فرشته گماشته تا اشتران او را نیکو نگاه می داشت چون حس
آدمی یافت نماز کوتاه کرد چون سلام داذ فاروق سلام کرد او جواب داذ فاروق
گفت نام تو چیست گفت عبدالله گفت همه بندگانیم خدای را نام خاص تو چیست گفت
اویس گفت دست راست بنمای بنمود آن سپیذی که رسول علیه السلام نشان
داده بوذ بدید ببوسید گفت رسول علیه السلام فرموده است که امتان مرا دعا
کن گفت تو اولیتری بدعاء مسلمانان که بر روی زمین بنده از تو عزیزتر نیست فاروق
گفت من خود این کار میکنم اما تو وصیت رسول علیه السلام بجای آر گفت یا عمر
نیکو بنگر نباید که آن دیگری بوذ گفت رسول علیه السلام ترا نشان داده است گفت مرقع
پیغامبر بمن دهید تا دعا کنم ایشان مرقع بذو دادند گفتند در پوش و دعا کن گفت
صبر کنید تا حاجت خواهم پارهٔ از ایشان دورتر شد و آن مرقع بنهاد و روی بر خاک
نهاد و گفت این در نپوشم تا همه امت محمد بمن نبخشی پیغامبر حواله بمن کرده است
و رسول و فاروق و مرتضی کار خود کردند اکنون کار تو مانده است هاتفی آواز داد که
چندین بتو بخشیدم مرقع در پوش گفت همه را می خواهم باز خطاب آمد که
چندین هزار بتو بخشیدم در پوش گفت همه را می خواهم میگفت و می شنود
تا صحابه را صبر نرسید برفتند تا او در چه کار است چون اویس ایشان را دید گفت
آه چرا آمدید اگر این آمدن شما نبوذی مرقع در نپوشیذمی تا همه امت را خواستمی
صبر بایست کرد و چون فاروق او را دید گلیمی سبز پوشیده داشت سر و پا برهنه

و توانگری هژده هزار عالم در تحت آن گلیم بد بدان از خود و خلافت خوش دل بگرفت
گفت کیست که این خلافت از من بیک گرده نان بخرد اویس گفت کسی که عقل
ندارد چه می فروشی بینداز تا هر که را باید برگیرد خرید و فروخت در این میان
چه کار دارد تا صحابه فریاد کردند که چیزی که از صدیق قبول کرده رد مکن که کار
چندین مسلمانان ضایع نتوان گذاشت که یک روزه عدل تو بهتر از هزار ساله عبادت بود
اویس مرقع در پوشید و گفت بعدد موی شتر و گاو و گوسفند ربیعه و مضر
امت محمد را بمن بخشیدند ندا برکات این مرقع اینجا کسی گمان برد که اویس از فاروق
پیش بود نه چنین است اما خاصیت اویس تجرید بود و فاروق آن همه داشت
تجرید نیز می خواست چنانک خواجه انبیا علیه السلام با پیر زنان گفتی که محمد
را بدعا یاد دارید پس مرتضی خاموش بنشست فاروق گفت چرا نیامدی بدیدن
پیغامبر علیه السلام گفت شما دیدید گفت بلی گفت مگر جبه او را دیدید بگویید
که ابروی او پیوسته بود یا نه و عجب آنک نشان نتوانستند داد پس گفت شما
دوست محمدید گفتند بلی گفت اگر در دوستی درست بوده اید آن روز که دندان
مبارک او شکستند بحکم موافقت دندان خود شکسته اید که شرط دوستی موافقتست
دندان خود بنمود چند دندان شکسته بود گفت من او را بصورت نادیده
دندان خود لموافقت او بشکستم که موافقت از دین است همه را رقت آمد دانستند
که منصب دیگر منصبی دیگر است که رسول را نادیده بود از وی می بایست
آموخت پس فاروق گفت یا اویس مرا دعا کن گفت در ایمان میل نبود دعا کرده ام
و هر نماز در تشهد می گویم اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات اگر شما ایمان بسلامت
در گور برید خود شما را دعا دریابد و گرنه من دعا ضایع نکنم پس فاروق گفت
مرا وصیتی کن گفت یا عمر خدای شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را شناسی

ترا به گفت زیادت کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا می داند گفت داند گفت
بجز او کسی ترا نداند ترا به پس فاروق گفت باش تا چیزی از برای تو بیارم اویس
دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد و گفت این از شتربانی کسب کرده ام
اگر تو ضامن شوی که چندانی بزیم تا این بخورم آنگاه دیگر قبول کنم پس گفت
رنجه کشیدید باز گردید که قیامت نزدیکست آنجا دیداری بود که بازگشتن
نبود که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون اهل قرن باز گشتند اویس
را حرمتی و جاهی پدید آمد و در میان ایشان سر آن نمی داشت از آنجا بگریخت بکوفه
آمد بعد از آن او را کسی ندید الا هرم بن حیان رحمة الله علیه گفت چون آن
حدیث شنودم که درجه شفاعت اویس تا چه حدست آرزوی او بر من غالب
شد بکوفه رفتم او را طلب کردم ناگاه بر کنار فرات یافتم که وضو می ساخت
و جامه می شست بدان صفت که شنیده بودم او را بشناختم سلام کردم جواب
داد و در من نگریست خواستم که دستش بگیرم مرا نداد گفتم رحمک الله یا
اویس غفر الله لک گریه بر من افتاد از دوستی وی و از رحم که مرا بر وی آمد از
ضعیفی حال وی اویس بگریست گفت حیاک الله تعالی یا هرم بن حیان چگونه
ترا که راه نمود بمن و پیدا مرا چون دانستی و مرا چه شناختی و تو هرگز مرا نا
دیده گفت نبأنی العلیم الخبیر آنکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر
داد و روح من روح ترا بشناخت که روح مؤمنان با یکدیگر آشنا باشند مرا
خبری روایت کن از رسول علیه السلام گفت من وی را در نیافتم اما اخبار وی
از دیگران شنوده ام و نخواهم که محدث و مذکر و مفتی باشم مرا شغلی
هست که بدین نمی پردازم گفت آیتی برخوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من
الشیطان الرجیم زار بگریست گفت چنین می گوید خداوند جل جلاله و ما

خلقت الجن والانس الا لیعبدون وما خلقنا السماء والارض وما بینهما لاعبین
ما خلقناهما الا بالحق تا آخر آیة برخواند انکه بانگی بکرد چندانستم که عقل
ازوی برفت پس گفت ای پسر حیان که اورد ترا اینجا گفتم تا با تو انس
انس گیرم و بتو بیاسایم گفت من هرگز ندانستم که کسی خدایرا شناخت
با غیر او انس گیرد و بغیر او بیاساید هرم گفت مرا وصیتی کن گفت مرگرا
زیر بالین دار چون بخفتی پیش چشم دار چون برخیزی در خردی گناه منگر
در بزرگی آن نگر که در وی عاصی شدی که اگر گناه را خرد داری خداوند را
خرد داشته باشی هرم گفت کجا فرمایی که مقام کنیم گفت بشام گفتم انجا
معیشت چگونه گفت اف ازین دلها که شک برو غالب شده است و پند نپذیرد
گفتم وصیتی دیگر کن گفت یا پسر حیان پدرت بمرد و آدم و حوا و نوح
و ابرهیم و موسی و داود بمرد و محمد علیه السلام بمرد و ابوبکر و عمر که
خلیفه او بودند بمردند و اعمرا گفتم رحمک الله عمر نمرده است گفت حق تعالی مرا
خبر داد از مرگ وی پس گفت من و تو از جمله مردگانیم و صلوات داد و دعا کرد
و گفت وصیت من آنست که کتاب خدای تعالی را و راه اهل صلاح پیش گیری
و یکدم از یاد مرگ غافل نباشی و چون بقوم خویش باز رسی ایشانرا پند دهی
و نصیحت از خلق خدا باز نگیری و یک قدم از موافقت جماعت امت کشیده
نداری تا ناگاه بی دین شوی و ندانی (بمانی) و در دوزخ افتی و دعاء چند بگفت و گفت
رفتی ای پسر حیان نیز نه تو مرا بینی و نه من ترا و مرا بدعا یاد دار که من ترا
بدعا یاد دارم و تو ازین جانب رو که من ازان جانب رفتم خواستم تا یک ساعت
با وی بروم نگذاشت و بگریست و مرا بگریه اورد و من در قفاء او نگریستم
تا ناپیدا شد بعد ازان خبر وی نیافتم و هر سخنی که با من گفت از امیرین بود

یعنی فاروق و مرتضی و ربیع ابن خثیم گفت رحمة الله رفتم تا اویس
را ببینم در نماز بامداد بود چون فارغ شد گفتم صبر کنم تا از تسبیح فارغ
شود همچنان ازان جای برنخاست تا نماز پیشین بگذارد فی الجمله سه شبان
روز از نماز نپرداخت و هیچ نخورد و نخفت شب چهارم گوش داشتم اندک خواب
در چشمش آمد در حال با حق در مناجات آمد و گفت خداوندا بتو پناه می گیرم
از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار با خود گفتم این بسنده است او را
تشویش ندادم و باز گشتم و می آرند در عمر خود هرگز نخفت شبی بسجده
بسر بردی و شبی بقیام و شبی برکوع گفتند یا اویس چون طاقت می داری که
شبی بدین درازی بر یک حال بسر بری گفت هنوز یکبار سبحان ربی الاعلی
نگفته باشم که روز آید سه بار گفتن تسبیح سنتست و این ازان میکنم که میخواهم
که مثل آسمانیان کنم و ازو پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه اگر تیری
بر پهلوی وی زنند در نماز خبر ندارد گفتند چگونه گفت چگونه باشد کسی که
بامداد برخیزد نداند تا شب خواهد زیست یا نه گفتند کار تو چگونه است گفت
آه از بی زادی و درازی راه گفت اگر تو خدایرا پرستی بعبادت آسمانیان و
زمینیان تا باورش نداری از تو نپذیرد گفتند چگونه باورش داریم گفت
باشی بدانچ ترا بدو رفته است و فارغ بینی خود را در پرستش بچیزی دیگر
مشغول نباید بود و گفت هر که سه چیز دوست دارد دوزخ از دو رگ گردنش
باو نزدیکتر اند یکی طعام خوش خوردن دوم لباس نیکو پوشیدن سیم با
توانگران نشستن او را گفتند درین نزدیکی مردیست که سی سالست تا گوری فرو برده
است و کفنی در او آویخته و بر لب گور نشسته و می گرید نه شب آرام دارد و نه روز
اویس گفت مرا آنجا برید اویس را آنجا بردند او را از دور نحیف دید و چشم

از گریه در مغاک افتاده گفت یا فلان سی سالست تا گور و کفن ترا از خدا باز داشته است
و تو بدین هر دو باز مانده و این هر دو بت راه تو بدان مرد بنود او این آفت در خود
بدید و خیال بر وی کشف شد نعره بزد و در گور افتاد و جان بداد و اگر گور و کفن
حجاب خواهد بود حجاب دیگر بنگر که چیست و چندست گفت یکبار سه شبان روز
چیزی نخورد روز چهارم در راه یک دینار یافت برنداشت گفت از کسی افتاده
باشد روی بکرداید تا گیاه از زمین بچیند و بخورد گوسفندک دید که می آمد
نانی گرم در دهن گرفته پیش وی بنهاد گفت از کسی ربوده باشد روی بگردانید
گوسفند بسخن آمد و گفت من بنده آن کسم که تو بنده اوئی بگیر روزی
خدا را از بنده خدا گفت دست دراز کردم گرده نان در دست خود دیدم
و گوسفند ناپیدا شد محامد او بی شمارست و محاسن او بسیار در ابتدا شیخ
ابو القاسم کرمانی را ذکر این بود که میگفت اویس اویس ایشان دانند قدر ایشان
و سخن اوست که من عرف الله تعالی لا یخفی علیه شیء هر که خدا را بشناخت
هیچ بر وی پوشیده نماند معنی آنست که خدا را بخدا توان شناخت که عرفت
ربی بربی هر که خدا را بخدای داند همه چیز بداند دیگر سخن وی آنست که
السلامة فی الوحدة سلامت در تنهاییست و تنهایی آن بود که فرد بود در
وحدت و وحدت آن بود که خیال غیر در نگنجد تا سلامت بود اگر تنهایی بصورت
درست نبود که الشیطان یفر عن الاثنین حدیثست و سخن اوست که علیک بقلبک
بدل تو باد یعنی بر تو باد که دایم دل حاضر داری تا غیر در وی راه نیابد و سخن
اوست که طلبت الرفعة فوجدته فی التواضع و طلبت الریاسة فوجدته
فی نصیحة الخلق و طلبت المروة فوجدته فی الصدق و طلبت الفقر فوجدته فی
الفقر و طلبت النسبة فوجدته فی التقوی و طلبت الشرف فوجدته فی القناعة

و طلبت الراحة فوجدته فی الزهد این سخنان معلومست نقلست که
همسایگان او گفتند که ما او را از دیوانگان می شمردیم اگر از وی درخواست کردیم
تا او را خانه ساختیم بر در سرای خود یکسال دو سال بر آمدی که او را وجهی
نبودی که بدان روزه گشادی طعام او آن بودی که گاه گاه دانه خرما چیدی و فروختی
و در وجه قوت صرف کردی و اگر خرما یافتی دانه بفروختی و بصدقه دادی
و جامه وی خرقه کهنه بودی که از مزابل برچیدی و بشستی و بر هم دوختی
بان می ساختی نفس رحمان از میانه چنین جای بر می آمد و در وقت نماز بامداد بیرون
آمدی و بعد از نماز خفتن در آمدی و بهر محلت که رفتی کودکان او را سنگ زدندی
او گفتی ساقهای من باریکست سنگ خرد اندازید تا پای من خون آلود نشود تا از نماز
باز نمانم که مرا غم نمازست نه غم پای و در آخر عمر چنین گفتند که پیش امیر المومنین
علی آمد و بر موافقت علی در صفین حرب می کرد تا شهید شد عاش وحیدا و مات
وحیدا و بدانک قومی باشند که ایشانرا اویسیان گویند که ایشانرا بپیر حاجت نبود
که ایشانرا نبوت در حجر پرورش می دهد بی واسطه غیری چنانک اویس را داد
اگرچه بظاهر خواجه انبیا را علیه السلام ندید اما پرورش از وی می یافت نبوت
می فرمود و حقیقت هم بود و این مقام عظیم عالیست تا کرا اینجا رسانند و این
دولت روی بکه نماید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

ذکر حسن بصری رحمة الله علیه

آن پرورده نبوت خو کرده
فتوت آن قبله علم آن کعبه ورع و حلم آن سبق برده بصاحب صدری صدر
سنت حسن بصری رحمة الله علیه مناقب او بسیارست و محامد او بی شمار
صاحب علم و معاملت بود و دایم خوف و حزن حق او را گرفته و مادر وی از موالی
ام سلمه بود چون مادرش بکار خویش مشغول شدی حسن در گریه آمدی ام سلمه

رضی الله عنها پستان در دهان او نهادی تا او بمزیدی و قطرهٔ چند شیر پدید
آمدی چندین هزار برکات که حق در وی پدید آورد از اثر خاتون مصطفی بود علیه السلام
نقلست حسن طفل بود یک روز از کوزهٔ رسول آب خورد در خانهٔ ام سلمه رسول
گفت این آب که خورد گفتند حسن فرمود چندانک ازین آب خورد علم من درو سرایت
کند و نیز روایت کنند که روزی رسول علیه السلام در خانهٔ ام سلمه آمد حسن
بصری را در کنار او نهادند رسول او را دعا کرد هرچه یافت از آن دعا یافت
نقلست چون او در وجود آمد او را بخدمت عمر خطاب آوردند رضی الله عنه
گفت سمّوه حسنا لانه حسن الوجه گفت او را حسن نام کنید که نیکو رویست
ام سلمه رضی الله عنها تعهد او می کرد و بحکم شفقتی که بر وی داشت شیر ازین پدید
آمد تا پیوسته گفتی خداوندا او را مقتدای خلق گردان تا چنان شد که صد و سی
تن از صحابه دریافت هفتاد از آن بدری و ارادت او بحسن بن علی بود و در علم رجوع
با او کرد و در تحفه آورده است که ارادت حسن بعلی بود رضی الله عنه و خرقه
از او گرفت و ابتداء توبهٔ او آن بود که گوهر فروش بود او را حسن لؤلوی گفتندی
وقتی بروم شد و بنزدیک وزیر رفت وزیر گفت ما جایی می رویم موافقت کنی
گفت کنم فرمود که اسپی برای حسن زین کردند و بصحرا رفتند حسن خیمه
دید از دیبای رومی زده با طناب ابریشم و میخهاء زرین و سپاهی گران دید
با آلت تمام از آن حرب که گرد خیمه می گشتند و چیزی گفتند و برفتند بعد از آن
پیران چند با شکوه دیدم که همچنان کردند آنگاه فیلسوفان و دبیران قرب
چهارصد تن دیدم که گرد خیمه بگشتند پس کنیزکان ماه روی قرب دویست
تن هر یکی با طبقی زر و جواهر بر سر گرد خیمه برآمدند و برفتند متحیر
شدم و از وزیر سوال کردم که این چه حالست گفت قیصر را پسری بود صاحب

جمال و در انواع هنر کامل و در میدان معرکه بی نظیر پدر بصد هزار دل بوی عاشق
شد ناگاه بیمار شد طبیبان حاذق در معالجهٔ او عاجز شدند و عاقبت وفات
یافت و در آن خیمه دفن کردند و هر سال یکبار بزیارت او آیند اول آن سپاه گران که
دیدی گرد آن خیمه برآیند و گویند ای شاه زادهٔ ما این حال که ترا پیش آمد بجنگ دفع
شدی ما همه جانها فدای کردیم تا ترا باز می ستدیم امّا این حال از کسیست که هیچ
روی با وی کارزار نتوان کرد این بگویند و باز گردند آنگاه فیلسوفان و دبیران
بیایند و گویند ای شاه زادهٔ ما اگر بدانش و فیلسوفی و علم و خرد شناسی دفع این
حال می توانستیم کردن می کردیم این بگویند باز گردند پس پیران محتشم بیایند
و گویند ای ملک زاده اگر بشفاعت و زاری دفع حال تو می توانستیم کرد میکردیم
اما این از کسیست که بشفاعت و زاری راست نیاید پس کنیزکان ماه روی
با طبقهای زر و جواهر بیایند و گویند ای خداوندگار ما اگر بمال و جمال ترا
باز می توانستیم خریدن خود را فدای تو می کردیم اما این حال با کسیست که مال
و جمال را پیش او قدر نیست پس قیصر با وزیر در خیمه روند و گویند
ای جان پدر بدست پدرت چیست برای تو لشکر گران آورد و از فیلسوفان
و دبیران شفیع و زاری زنان و صاحب جمالان و مال و نعمتهاء الوان و خود نیز آمدم
اگر بدست من کاری برآمدی می کردیم اما این حال با کسیست که پدر با همه کار و بار
پیش او عاجزست سلام بر تو باد تا سال دیگر این بگوید و باز گردد این سخنان در دل
حسن کار کرد و در حال بازگشت و ببصره رفت و سوگند خورد که دیگر در
دنیا نخندد تا عاقبت کارش معلوم نشود و خود را چنان در انواع مجاهدات و
عبادات برنجانید که در عهد او کسی را بالاء او ریاضت نبود تا بجای رسید که
هفتاد سال طهارت او در طهارت جای تباه شد و در عزلت چنان بود که امید

از خلق بریده بود تا لاجرم از جمله بسر آمد چنانک یک روز یکی برخاست
و گفت چرا حسن بهتر و مهتر ماست بزرگی حاضر بود گفت بجهت انک
جمله خلایق را بعلم او حاجتست او را جز بحق احتیاج نیست همه در دین
بدو حاجتمندند و او در دنیا از همه فارغ مهتری و بهتری اینجا بود و در
هفته یکبار مجلس گفتی و هر بار که بر منبر شدی و رابعه حاضر نبودی
فرو آمدی تا روزی گفتند چندین بزرگان و محتشمان و خواجگان حاضراند
اگر پیرزنی حاضر نباشد چه شود گفت لقمهٔ که از برای حوصلهٔ پیلان سا
خته باشیم در سینهٔ موران نتوانیم ریخت و هرگاه مجلس گرم شد و آتش در
دلها افتادی و آب از چشمها روان شدی روی برابعه کردی و گفتی ای سر
پوشیده هذا من جمرات قلبک یا سیده این همه گرمی از یک آه جگر تست سوال
کردند از وی که جمعی بدین انبوهی که در مجلس تو حاضر میشوند دانیم که
شادی شوی گفت ما بکثرت جمع شاد نشویم اما اگر دو درویش حاضر شود
شاد شویم باز سوال کردند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی
در کتابهاست و مسلمانان در زیر خاکند که دین و سوال کردند که اصل دین
چیست گفت ورع گفتند آن چیست که ورع تباه کند گفت طمع و سوال کردند که
جنات عدن چیست گفت کوشکیست از زر راه نیابد در وی الا پیغامبری
و صدیقی یا شهیدی یا سلطان مومن و عادل و سوال کردند که طبیبی که
بیمار بود دیگر آنرا چون علاج کند گفت نخست خود را علاج کن پس دیگر آنرا
گفت شما علم من شنوید و سخن من که شما را سود دارد و بی عملی من شما را زیان
ندارد سوال کردند که ای شیخ دلهای ما خفته است که پند تو در وی اثر نمی
کند چه کنیم گفت کاشکی خفته می بودید که خفته را بجنبانند بیدار شود

اما دلهای شما مرده است هر چند که می جنبانی بیدار نمی شود سوال
کردند که قومی اند که ما را در سخن چندان می ترسانند که دل ما از خوف پاره
می شود این روا باشد گفت امروز با قومی صحبت دارید که شما را ترسانند و فردا
ایمن باشید بهتر از انک با قومی صحبت دارید که امروز شما را ایمن دارند و فردا
در خوف مانید گفتند قومی بمجلس تو می آیند و سخن تو یاد می گیرند تا بران
اعتراض می کنند و عیب آن می جویند گفت من خود را دیده ام که طمع فردوس
اعلی و مجاورت حق تعالی میکنم هرگز طمع سلامت از مردمان نکنم که آفریدگار
ایشان از زبان ایشان سلامت نمی یابد و گفتند کسی می گوید خلق را دعوت
مکنید تا خود را پاک نکنید گفت شیطان در آرزوی هیچ نیست الا در آرزوی
این کلمه می خواهد که تا این کلمه را در دل ما آراسته کند تا در امر معروف
و نهی منکر بر خود در بندیم گفتند مومن حسد کند گفت برادران یوسف را
فراموش کردید لیکن رنجی از سینه بیفکنند زیان ندارد و حسن مریدی
داشت که چون آیتی از قرآن شنیدی خود را بر زمین زدی یکبار حسن او را
گفت اگر اینک میکنی توانی که نکنی آتش هستی در خرمن معاملهٔ خود زدی
و اگر نتوانی که نکنی ما را بده منزل از پس پشت گذاشتی که الصعقة من الشیطان
هر بانگی که از و بر آید آن نیست الا از شیطان و اینجا حکم غالب را کرده است که
نه همه جای چنین بود شرح این خود گفته است یعنی اگر نتواند که بانگ نکند
و آن صعقه از وی بر آید آن از شیطانست یک روز مجلس می داشت
حجاج در آمد با سپاه بسیار و تیغها کشیده بزرگی حاضر بود گفت امروز
حسن را امتحان کنیم که وقت آزمایش است حجاج بنشست حسن یک ذره بدو ننگریست
تا مجلس تمام کرد آن بزرگ گفت حسن حسن است آخر حجاج خویشتن را انجا

افکند که حسن بود و باز روش بگرفت و گفت انظروا الی الرجل اگر می خواهید
که مردی را ببینید در حسن نگرید حجاج را بخواب دیدند در عرصات قیامت
افتاده گفتند چه می طلبی گفت آن می طلبم که موحدان می طلبند و این
از آن گفت که در وقت نزع گفته بود که بدین تنگ حوصلگان نمای که غفارم
و اکرم الاکرمین که همه یک دل و یک زبان شده اند که مرا فرو خواهی گذاشت
و نخواهی آمرزید مرا بستیزهٔ ایشان برار و بدیشان نمای که فعال لما یرید ام این
سخن بحسن رسید گفت این خبیث بطراری آخرت نیز خواهد برد نقلست که
مرتضی رضی الله عنه ببصره درآمد مهار شتر بر میان بسته و سه روز
بود فرمود که منبرها بشکنید و مذکران را منع کرد و بمجلس حسن آمد و سوال
کرد که تو عالمی یا متعلم گفت هیچ سخنی چندان پیغامبر بمن رسیده است باز
میگویم مرتضی او را منع نکرد و گفت این جواب شایسته است پس برفت حسن را
فراست دانست که کیست از منبر فرود آمد و از پس وی روان شد تا بدو رسید
گفت از بهر خدا مرا طهارت کردن بیاموز جاییست که آنرا باب الطشت گویند
طشت آوردند تا حسن را وضو ساختن بیاموخت و برفت و یکبار در
بصره خشک سالی بود دویست هزار خلق برفتند باستسقا و منبری
نهادند و حسن را بران منبر فرستادند تا دعا کند گفت اگر می خواهید
که باران آید مرا از بصره بیرون کنید چندانی خوف بروی غالب بوده است که
چنان نقل کرده اند چون نشسته بودی می گفتی که در پیش جلاد نشسته است
و هرگز کسی او را خندان ندیده است دردی عظیم داشت نقلست که روزی
مریدی را دید که می گریست گفت چرا می گریی گفت بمجلس محمد کعب قرظی بودم
وی نقل کرد که مرد باشد از مؤمنان که بشومی گناه چندین سال در دوزخ بماند

گفت کاشکی حسن از ایشان بودی بعد از هزار سال از آتش بیرون آیندی نقلست که
روزی این خبر می خواند که آخر من یخرج من النار یقال له هناد اگر کسی از این امت
بعد از هشتاد هزار سال از دوزخ بیرون آید هناد باشد گفت کاشکی حسن آن
مرد بودی نقلست که حسن بصری شبی در خانه می نالید گفتند این ناله
تو چیست با چنین روزگار که تو داری گفت از آن می گریم که نباید که بی علم و قصد
من کاری رفته باشد یا قدمی بخطا نهاده باشم که آن بر درگاه حق ناپسندیده
بود حسن را گویند که برو که ترا درگاه ما قدری نماند پس هیچ طاعت ترا قبول
نکرده باشم نقلست که روزی بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک
از ناودان بیرون شد یکی می گذشت بروی چکید گفت این آب پاکست یا نه حسن گفت
بشوی که آب چشم عاصیانست یکبار بنماز جنازه رفت چون مرده را دفن
کردند و خاک راست کردند حسن بر سر آن خاک نشست و چندان بگریست
که آن آب گل شد پس گفت ای مردمان اول و آخر لحد است آخر دنیا نگری گورست
و اول نگری هم گورست که القبر منزل من منازل الآخرة چون نازید بعالمی که آخرش
اینست و چرا نمی ترسید از عالمی که اولش اینست چون اول و آخر شما اینست و چرا
ای غافل کار اول و آخر نسازید جماعتی حاضر بودند چندان بگریستند که
یکرنگ شدند نقلست که یک روز بگورستانی بگذشت با جمعی و گفت
درین گورستان مردانی اند که سر همت ایشان بهشت فرو نمی آرند
و لیکن چندان حسرت با خاک ایشان برآمیخته است که اگر ذره از آن حسرت
بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از هم فرو ریزند نقلست که در کودکی
معصیتی بروی رفته بود هرگاه که پیراهن نو بدوختی آن گناه را بر گریبان
آن پیراهن نوشتی و چندان بگریستی که هوش از وی بشدی وفی عمر بن عبد

العزيز رحمة الله عليه نامه نوشت بوي كه مرا نصيحتي كن چنانك ياذ
دارم و انرا امام خود سازم حسن اين بنوشت كه چون خداي با تست بيم از كه داري
واگر خداي با تو نيست اميد از كه داري وقتي حسن با وي نامه نوشت كه
آن روز آمده گير كه دنيا خود هرگز نبوذ و آخرت نبوذ وقتي ثابت بنان رحمة الله عليه
بحسن نامه نوشت كه مي شنوم كه بحج خواهي رفت مي بايذ كه در صحبت تو باشم جواب
نوشت كه بگذار تا در ستر خداي تعالى زندگاني كنيم كه بايكديگر بوذن
عيب يكديگر بحاصل آيذ و يكديگر دشمن گيريم نقليست كه وقتي سعيد
جبير را گفت در نصيحت كه سه كار مكن يكي قدم بر بساط سلاطين منه اگر محض
شفقت بوذ دوم با هيچ زن پوشيده بخلوت منشين اگر همه رابعه بوذ و تو اورا
كتاب خداي مي اموزي سيم هرگز گوش بعاريت مده مرا ميررا اگرچه مردان
مرد داري كه از آفت خالي نبوذ و آخر الامر زخم بزند مالك دينار گفت از
حسن پرسيدم كه عقوبت عالم چه بوذ گفت مرد ز دل گفتم مرد ز دل چون
باشد گفت حب دنيا عبد الله گفت بامدادي برخاستم تا بنماز جماعت روم
بدر مسجد حسن آمدم در بسته بوذ و حسن دعائي كرد و قومي امين مي كردند
گفتم مگر ياران حسن اينجا اند زماني صبر كردم تا صبح برآمد دست بر در نهادم
در باز شد در رفتم حسن را تنها ديدم متحير بماندم چون نماز بگزاردم قصه
باوي گفتم كه خدايرا مرا ازين حال آگاه كن گفت با كس مگوي هر شب آذينه
پريان مي آيند و من با ايشان علم مي گويم و دعائي كنم ايشان امين مي كنند نقليست كه
چون حسن دعا كردي حبيب عجمي دامن بر داشتي كه اجابت مي بينم بزرگي گفت
با حسن بحج رفتيم تشنگي رسيد بسر چاهي رسيديم دلو و رسن نديديم
حسن گفت چون من در نماز شوم شما آب خوريد پس در نماز شد ما بسر چاه

رفتيم آب بسر چاه بوذ بخورديم يكي از ياران ركوه پر كرد پنهان آب بچاه فرو شد
حسن چون از نماز فارغ شد گفت خدايرا استوار نداشتيد تا آب فرو رفت
از انجا برفتيم حسن در راه خرما يافت بر گرفت و بما داد بخورديم دانه او زرين
بوذ بمدينه برديم و بدان طعام خريديم و صدقه داديم ابو عمرو تعليم
قرآن ميكرد كودكي امرد خوب روي بيامذ بوعمرو نظر خيانت بظر كرد از الف الحمد
تا سين من الجنة والناس فراموش كرد آتشي در وي افتاد و بي قرار شد
بنزديك حسن رفت و حال بگفت حسن گفت اكنون وقت حجست بحج بگزار
چون فارغ شوي بمسجد خيف روي پيري بيني در محراب وقت بروي تباه مكن
صبر كن تا خالي شوذ پس باوي بگو تا دعا كند بوعمرو همچنان كرد و در گوشه
مسجد نشست پيري با هيبت ديذ خلقي بگرد او نشسته چون زماني بر آمد مردي
در آمد با جامهاي سپيذ پاكيزه خلق پيش او باز رفتند سلام كردند و سخن گفتند
با يكديگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق باوي برفت پير خالي بماند
بوعمرو گفت پيش او رفتم و سلام كردم و گفتم الله الله مرا فرياد رس و حال
باز گفتم غمناك شد و بدنبال چشم بر آسمان با فتاب نگاه كرد هنوز سر در پيش
نياورده بوذ كه همه قرآن بر من گشاذه شد بوعمرو گفت من از شاذي
بر پايش افتاذم پير گفت ترا بمن كه نشان داذ گفتم حسن بصري گفت حسن
ما را رسوا كرد ما نيز اورا رسوا كنيم او پرده ما دريد ما نيز پرده او بدريم
پس گفت ان پير ديذي كه بعد از نماز پيشين آمذ و پيش از همه برفت با
جامهاي سپيذ كه همه اورا تعظيم كرديم گفتم ديذم گفت او حسن بوذ هر
روز نماز پيشين اينجا ايذ و با ما سخن گويذ و نماز ديگر ببصره روذ انگاه
گفت هر كه چون حسن امامي دارذ دعا از ما چرا خواهد نقليست كه در عهد

حسن مردی را اسبی بزیان آمد وان فرو ماند بحال با حسن بگفت حسن آن اسب
از وی بچهار صد درم بخرید و سیم داد شب آن مرد مرغزاری بخواب دید در
بهشت و اسبی دران مرغزار و چهار صد کره همه خنگ پرسید که این اسپان
از آن کیست گفتند بنام تو بود بنام حسن کردند چون بیدار شد آمد
و گفت ای پیر بیع را اقالت کن پشیمان شدم حسن گفت برو که آن
خواب که تو دیدی من پیش از تو دیدم آن مرد غمگین باز گشت شب
دیگر حسن کوشکها و منظرها دید پرسید از آن کیست گفتند از آن
اوست که بیع اقالت کند حسن بامداد آن مرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد
نقلست که حسن همسایهٔ داشت آتش پرست نام او شمعون بیمار شد
و کارش بنزع رسید یکی بیامد گفت ای حسن همسایه را دریاب حسن
ببالین وی رفت او را دید از دود آتش سیاه شده گفت بترس از خدای که همه
عمر میان دود و آتش بسر بردی اسلام آر تا باشد که بر تو رحمت کند
شمعون گفت مرا سه چیز از اسلام باز می دارد یکی آنک شما می گویید که
دنیا بدست و دنیا می نکوهید و شب و روز دنیا می طلبید دوم آنک میگویید
مرگ حقست و هیچ ساختگی مرگ نمی کنید سیم آنک میگویید دیدار حق دیدنی
است امروز کارها می کنید که خلاف رضای اوست حسن گفت این نشان
آشنایانست پس اگر مومنان چنین می کنند تو چه میگویی ایشان بیگانگی
او مقرند و تو عمر در آتش پرستی صرف کردهٔ تو هفتاد سال آتش پرستیدهٔ
و من نپرستیده هر دو را بسوزاند و حق تو نگاه ندارد اما اگر خداوند من خواهد
آتش را زهره نبود که مویی بر تن من بسوزد اکنون بیا تا دست در آتش کنیم تا ضعف
آتش و قدرت خدای تعالی مشاهده کنی این بگفت و دست بر آتش نهاد و می داشت

ذرهٔ متغیر نشد بقدرت حق تعالی شمعون چون آن بدید متغیر شد و صبح
آشنایی تافتن گرفت حسن را گفت مدت هفتاد سالست تا آتش پرستیده ام اکنون نفسی
چند مانده است چه تدبیر توانم کرد حسن گفت تدبیر توآنست که مسلمان شوی
شمعون گفت اگر خطی بدهی که حق تعالی مرا عقوبت نکند تا ایمان آرم حسن
خطی نوشت گفت بفرمای تا عدول بصره برین گواهی نویسند چون نوشتند
حسن خط بدو داد شمعون بهای بهای بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد
که چون وفات کنم مرا بشوی و بدست خود بر خاک نه و این خط در دست من نه که
حجت من این خواهد بود شهادت آورد و بمرد و حسن وصیت او بجای آورد و او را
دفن کرد و خلقی انبوه بوی نماز کردند حسن آن شب از اندیشه نخفت همه
شب در نماز بود و با خود میگفت این چه بود که من کردم من خود غرقه شده ام
غرقهٔ دیگر را چون دست گیرم مرا بر ملک خود هیچ دستی نیست بر ملک خدای
تعالی چرا سجل کردم درین اندیشه در خواب رفت شمعون را دید چون شمعی تاجی
بر سر و حلهٔ در بر و خندان در مرغزار بهشت می خرامید حسن گفت ای شمعون
چگونهٔ گفت این چنین که می بینی مرا در سرای خود فرو آورد بفضل خود و دیدار
نمود بکرم خود آنچ از لطف در حق من فرمود در صفت و عبارت نیاید اکنون
تو باری ازما پذیرفتاری بدر آمدی بگیر این خط که بدین حاجت نیست چون
حسن از خواب بیدار شد خط در دست دید گفت خداوندا معلومست که کار تو
بعلت نیست بلک محض فضلست بر در تو که زیان کند گبری هفتاد ساله را
بیک کلمه در قرب خود راه دهی مومن هفتاد ساله را کی محروم کنی نقلست که
حسن چندان شکستی داشت که در هر که نگریستی او را از خود بهتر دانستی
روزی بکنار دجله می گذشت سیاهی دید با زنی و قرابهٔ در پیش نهاده و می

اشامید بخاطر حسن بگذشت که این مرد از من بهتر است اما شرع حمله
آورد که آخر از من بهتر نبود با زنی قرابه نهاده و می اشامد درین تفکر بود که
کشتی گران بار در رسید و فرو گشت و غرق شد هفت تن در آنجا بودند آن
سیاه در آب رفت و شش تن را بیرون اورد و روی بحسن کرد و گفت اگر از من
بهتری برخیز که من شش را خلاص دادم تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان
این زن مادر منست و در قرابه آبست که اشامیدم خواستم که ترا امتحان کنم
که کوری یا بینا معلوم شد که کوری حسن در پای او افتاد و عذر خواست و گفت
ای سیاه چنانک آن قوم را از دریا خلاص دادی مرا نیز از دریاء پنداشت خلاص
ده چشمت روشن باد بعد از آن چنان شد که البته خود را به از کس ندانستی
تا وقتی سگی بدید گفت الهی مرا بدین سگ بر گیر یکی سوال کرد که تو بهتری یا
سگ گفت اگر از عقاب نجهم به باشم و اگر گرفتار آیم بعزت خدا که از صد چون
به نقلست که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کودکی و مخنثی و مستی
و زنی گفتند چگونه گفت روزی جامه از مخنثی در کشیدم گفت حال ما هنوز
پیدا نیست جامه از من در مکش که کارها خدای داند که چه شود و مستی را دیدم
در میان گل افتان و خیزان گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم با این همه
دعوی اگر من بیفتم مستی باشم بگل آلوده برخیزم و بشویم سهل کاریست
اما از افتادن خود بترس این نیز در دلم اثر کرد و کودکی چراغ می برد گفتم
از کجا آورده این روشنایی بادی در چراغ دمید و گفت تو بگوی تا کجا رفت
تا من بگویم که از کجا آوردم و سرپوشیده روی برهنه و هر دو دست برهنه خشم
آلود با جمالی عظیم از شوهر با من شکایت کرد گفتم روی و دست بپوش گفت
من از دوستی مخلوقی چنانم که عقل از من زایل شده است اگر تو مرا خبر نمی دادی

همچنین ببازار فرو خواستم شد تو با این دعوی در دوستی او چه بودی اگر ناپو
شیدی که روی من ندیدی نقلست که چون او از منبر فرو آمدی تنی چند ازین
طایفه باز گرفتی و گفتی بیایید تا نور نشر کنیم روزی یکی نه از اهل این حدیث بود
با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز گرد یک روز یاران خود را گفت شما مانند
اید باصحاب رسول علیه السلام ایشان شاد شدند حسن گفت بروی و ریش نه بچیزی
دیگر اگر شما را بدان قوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر
ایشانرا اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نگفتندی ایشان مقدمان بودند
بر اسپان راهوار رفتند چون مرغ و باد و ما بر خران پشت ریش مانده ایم
نقلست که عربی پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر بر دو گونه است
یکی بر بلا و مصیبت دوم از چیزهای که خدای تعالی ما را نهی کرده است و چنانک
حق صبر فرمود بیان کرد عرابی گفت من هرگز از تو زاهدتر ندیدم و صابرتر
از تو نشنیدم ام حسن گفت ای عرب زهد من جمله از جهت میلست و صبر من از
جهت جوع بود و زهد من در دنیا رغبت است باخرت و این عین طلبست و گفت صبر
آن کس قویست که نصیبهٔ خود از میان بر گیرد تا صبرش حق را بود نه ایمنی تن خود را
از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود را ببهشت و این علامات اخلاصست
مرد را علمی باید نافع و عملی باید کامل و اخلاصی باوی و قناعتی مشبع و
صبری باوی چون این هر سه آمد از پس وی ندانم چه کند باوی وگفت
گوسفند از آدمی آگاه ترست از آنک بانگ شبان او را از چرا باز دارد و آدمی را سخن
خدای از مراد خود باز ندارد هم نشینی بدان مرد را بدگمان کند بنیکان وگفت
اگر کسی مرا بخمر خوردن برد دوستر از آن دارم که بطلب دنیا و معرفت آنست که
ذرهٔ خصومت در خود نیابی و گفت بهشت مخلد بدین عمل روزی چند نیست

نیت نیکوست وگفت اهل بهشت بهشت نگرند هفتصد هزار سال بی‌خود
شوند از بهر آنکه حق تعالی بریشان تجلی کند اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند
واگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند وگفت فکرت آینه ایست که حسنات
وسیئات تو بتو نماید وهرکرا سخن نه از سر حکمتست آن عین آفتست وهرکرا خاموشی
نه از سر فکرتست آن همه شهوت و غفلتست وهر نظر که نه از سر عبرتست آن همه
سهو و زلتست وگفت در توریتست که هر آدمی که قناعت کرد بی نیاز شد وچون
عزلت گرفت سلامت یافت وچون شهوت زیر پای آورد آزاد گشت وچون از حسد دست
برداشت مودت ظاهر شد وچون روزی چند صبر کرد برخورداری جاوید یافت
وگفت پیوسته اهل عقل معاودت می‌کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید
پس آن بر زبان سرایت کند وگفت در ورع سه مقامست یکی آنک بنده
سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باشد وخواه راضی دوم آنک اعضاء خود را نگاه
دارد از هرچه خشم خدای دروی بود سیم آنک قصد وی در چیزی بود که حق
دران رضا داده است وگفت مثقال ذره از ورع بهتر از هزار مثقال نماز
وروزه وگفت فاضلترین اعمال فکرتست وورع وگفت اگر بدانی که در من نفاق
نیست خود را از هرچه در روی زمین است دوستر دارمی وخلاف ظاهر وباطن
ودل وزبان از جملهٔ نفاقست وگفت هیچ مؤمن نبوده است از گذشتگان و
نخواهد بود از ماندگان که نه بر خودی گذرد که نباید که منافق باشم وگفت هرکه گوید
مؤمنم حقا مؤمنست بیقین مؤمن آنست که آهسته بود وچون حاطب اللیل
نبود یعنی چون کسی نبود که هرچه تواند بگرد بکند وهرچه بزبان آید بگوید
وگفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا و فاسق را و امام ظالم را وگفت
در کفارت غیبت بسنده است استغفار اگر بحلی نخواهی وگفت مسکین بسر

آدم راضی شد بسرای که حلال آنرا حسابست و حرام آنرا عذاب و بهیچ حال فرزند
آدم از دنیا مفارقت نکند الا بسه حسرت یکی آنک سیر نشده بود از جمع کردن دوم
آنک در دنیا فیه بود آنچه داشته بود سیم آنک زادی نساخته بود چنان راهی
را که در پیش او آمد یکی گفت فلان کس جان میکند گفت چنین مگوی که
هفتاد سال بود که جان میکند اکنون از جان کندن باز خواهد رست تا بکجا خواهد
رسید وگفت نجاة یافتند سبکباران و هلاک شدند گران باران وگفت
بیامرزاد قومی را که دنیا بنزد ایشان ودیعة بود ودیعه دادند وسبک بار
رفتند وگفت بنزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا را و بخرابی دنیا
آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را وبدان خرابی دنیا را عمارت نکند وگفت
هرکه خدایرا شناخت ویرا دوست دارد وهرکه دنیا را شناخت او را دشمن
دارد وهیچ ستوری بلگام سخت اولیتر از نفس تو نیست در دنیا وگفت
اگر خواهی که دنیا را بینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران
چونست وگفت بخدا که بنرسیدند بتان الا بدو بسیت دنیا و کسانی که پیش از
شما بودند قدر آن نامه بدانستند که از حق بایشان رسید بشب تامل کردندی و
بروز بدان کار کردندی وشما درس کردید و عمل بدان برگرفتید و اعراب و حروف
آن درست کردید و باز نامه می سازید وگفت بخدای که زر و سیم را هیچ
کس عزیز ندارد الا خدای تعالی او را خوار گرداند وگفت هر احمق که قومی را بیند
که از پس او روان شدند بهیچ حال دل او بجای نماند وهرچه کسی را خواهی فرمود
باید اول فرمان بردار باشی وگفت هرکه سخن مردمان پیش تو آرد سخن
تو پیش دیگران گوید وگفت برادران پیش ما عزیزتر از اهل و فرزندان که
ایشان یار دین اند و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین وگفت هرچه بنده

برخود و پدر و مادر نفقه کند انرا حسابی نیست و طعامی که پیش مهمان و دوستان
نهد و گفت هر نمازی که دل با او حاضر نبود بعقوبت نزدیک بود گفتند خشوع
چیست گفت همین که در دل استاده بود و دل انرا ملازم گرفته گفتند بیست
سالست که بنماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده حسن نزدیک او رفت
و گفت ای فلان چرا بنماز نیایی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که من
مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ نفس بمن نمی اید که نه نعمتی از وی می
رسد و نه معصیتی از من باوی می رسد بشکران نعمت و بعذر این معصیت
مشغولم حسن گفت بر همین باش که تو بهتر از منی پرسیدند که هرگیز ترا
وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر می گفت که قرب پنجاه
سالست که در خانهٔ توام و اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در گرما و سرما زیادتی
از تو طلب نکردم و نام و ننگ تو نگاه میداشتم و از تو گله بکس نکردم اما بدین
یک چیز تن در ندهم که تو بر سر من دیگری را گزینی و این همه از برای آن کردم که ترا بینم
و تو مرا نه انک تو دیگری را بینی و بدو التفات کنی اینک بتشنیع دامن امام مسلمانان
حسن بگیرم حسن گفت مرا بدین وقت خوش شد و آب از چشم من روانه گشت
طلب کردم تا در قران انرا نظیری یابم این آیت یافتم ان الله لا یغفر ان یشرک
به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء همه گناهانت عفو کردم اما بگوشهٔ خاطر اگر
بدیگری میل کنی هرگیزت نیامرزم نقلیست که یکی از وی پرسید که چگونهٔ
گفت چگونه بود قومی که در دریا باشد در کشتی و شکسته شود و هر یکی بر
تختهٔ ماند گفتند صعب باشد گفت حال من همچنانست نقلیست که روز
عید بر جماعتی بگذشت که می خندیدند و بازی می کردند گفت عجب از کسانی دارم
که بخندند و ایشانرا از حقیقت حال خود خبر نه نقلیست که یکی را دید در گو

رستان نان می خورد گفت او منافق باشد گفتند چرا گفت کسی را که پیش این مردگان
شهوت بجنبد گوئی که بمرگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقانست
نقلیست که در مناجات می گفت الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم نعمت از من
باز نگرفتی و بلا دادی صبر نکردم بلا دایم نگردانیدی الهی از تو چه آید بجز
کرم چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کس او را خندان ندیده بود
گفت کدام گناه کدام گناه و جان بداد پیری او را بخواب دید گفت در حال
حیوة هرگز نخندیدی الا در نزع از چه حال بود گفت آوازی شنیدم که یا
ملک الموت بگیرش که هنوز یک گناهش مانده است مرا از ان شادی خنده آمد
گفتم کدام گناه و جان بدادم بزرگی آن شب که او وفات کرد بخواب دید که
درهای آسمان گشاده بودی و منادی می کردندی که حسن بصری بخدا
رسید و خدا ازو خشنود ذکر مالک دینار رحمة الله علیه آن همگی
ولایت متوکل هدایت آن سلطان طیبات مالک دینار صاحب حسن بصری بود
و از بزرگان این طایفه بود و مولود او در حال عبودیت بد بود اگرچه بنده
زاده بود ولیکن او را کرامات مشهورست و ریاضت مذکور و دینار نام پدرش
بود خاما از دو کون آزاد بود و بعضی گویند مالک در کشتی بود چون بمیان دریا
رسیدند مزد کشتی طلب کردند گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد
چون بهوش آمد مزد طلب کردند گفت ندارم دیگر بارش بزدند و گفتند پای تو
بگیریم و در آب اندازیم ماهیان دریا برامدند هر یکی دیناری در دهن
مالک دست دراز کرد و از یک ماهی دیناری بگرفت و بایشان داد چون ایشان
چنان دیدند در پای او افتادند او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت
و ناپدید شد باین سبب نام او مالک آمد و سبب توبهٔ او آن بود که او سخت

باجمال و مال بوذ و بدمشق مقیم بود و بجامع دمشق معتکف شذ که ان
جامع را معاویه بنا کرده بود و اوقاف بسیار کرده مالک را دران طمع افتاذ که تولیت
جامع بوی دهند بدین سبب معتکف شذ و یکسال عبادت می کرد هر که اورا دیذی
در نمازش یافتی با خوذ می کفتند اینک منافق بعد از یک سال بتماشا شبی بیرون آمذ
و بطرب مشغول شذ یاران او بخفتند از ربابی که می زدند اوازی بیرون آمذ یا مالک
یا مالک ترا چه بوذه است که توبه نمی کنی چون این بدید بمسجد آمذ متحیر
و با خوذ کفت یکسالست که خذا را می پرستم بریا و نفاق به ازان نبوذ که باخلاص
عبادت کنم و شرم دارم آن شب با دلی صافی عبادت کرد روز دیکر مردمان
بدر مسجد امدند و کفتند درین مسجد خللها می بینیم متولی بایستی که تعهد
کردی بر مالک اتفاق کردند که هیچ کس لایق تر ازو نیست پیش او امدند او در نماز
بوذ صبر کردند تا فارغ شذ پس کفتند بشفاعت امذه ایم تا تو این تولیت
قبول کنی مالک کفت الحق تا یکسال ترا بریا عبادت می کردم هیچ کس در من ننکریست اکنون
که دل بتو دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس فرستاذی تا این کار
در کردن ما کنند بعزت تو که نخواهم انکاه از مسجد بیرون آمذ و روی بکار آورد
و ریاضت و مجاهده می کشید و در بصره مردی توانکر بوذ وفات کرد و
مال بسیار بماند و دختری داشت سخت باجمال دختر بنزدیک ثابت بنانی امذ
و کفت می خواهم که زن مالک باشم تا مرا در کار دین یاری دهد ثابت با مالک کفت
من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از دنیاست مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد
نقلست که مالک در سایه دیواری خفته بوذ ماری شاخی نرکس در دهان کرفته
اورا باذ می زد نقلست کفت چندین سال در آرزوی غزا بوذم چون اتفاق افتاذ
که بروم روز حرب مرا تب آمذ چنانک نتوانستم رفت بخفتم در غم انک با خوذ می کفتم

ای تن اکر ترا نزد حق منزلتی بوذی این تب نیامذی در خواب شذم هاتفی اواز
داذ که اکر تو امروز حرب می کردی اسیر می شذی و چون اسیر می شذی کوشت
خوک می داذندی و کوشت خوک می خوردی کافر می کردند این تب ترا
تحفه عظیم است مالک کفت چون از خواب در امذم خذا را شکر کردم نقلست
مالک را با دهری مناظره افتاد و کار پریشان دراز کشت و هر یکی کفت من
برحقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر بندند و در اتش برند انک بسوزد
باطل بود چنان کردند هر دو را نسوخت و اتش بکریخت کفتند مکر هر دو
برحقند مالک دل تنک بخانه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاذ
سال قدم در ایمان نهادم تا با دهری برابر کردم هاتفی اواز داذ که ندانستی که
دست تو دست دهری را حمایت کرد اکر دهری دست تنها در اتش نهادی سزا
بدیذی نقلست مالک کفت وقتی عظیم بیمار شذم چنانک دل از خوذ
برداشتم چون پاره بهتر شذم بچیزی حاجت آمذ بهزار حیله ببازار رفتم
ناکاه امیر شهر در رسید و چاوشان بانک می زدند که دور شوید من
قوت نداشتم آهسته می رفتم یکی از ایشان تازیانه بر من زد کفتم قطع الله
یدک دیکر روز دستش را دیذم بر چهارسو افکنده نقلست جوانی عظیم
بوذ و مفسد در همسایکی مالک و مالک پیوسته از وی رنجید و صبر می کرد
تا جمعی بشکایت از دست او پیش مالک امدند مالک برخاست و بنزد او رفت جوان
بغایت جبار بود مالک را کفت من ازان سلطانم کس را زهره نبود که مرا ازین باز
دارد ما با سلطان بکوییم جوان کفت سلطان رضای من فرو نکذارد هر چه
من کوییم و کنم راضی بوذ مالک کفت اکر با سلطان نتوان کفت با رحمن توان
کفت جوان کفت او ازان کریم ترست که مرا کیرد مالک درماند بیرون آمذ

روزی چند برآمد و فساد او از حد بگذشت دیگر باره مردمان بشکایت
آمدند مالک عزم کرد که او را ادب کند در راه می رفت آوازی شنید که دست
از دوست ما بدار مالک تعجب فرو ماند پیش جوان رفت جوان چون او را بدید گفت
دیگر بار آمدی مالک گفت این بار آمده ام تا ترا خبر کنم که چنین آوازی شنیدم
جوان چون آن شنید گفت چون چنین است همه سرای او بدهم پس هر چه
داشت از ملک و مال بداد و روی براه او نهاد و پیش از آن کس او را ندید مالک
گفت بعد از مدتی او را در مکه دیدم چون خلالی شده و جان بلب رسیده
میگفت او گفته است که دوست ماست رفتم بر دوست و هر چه رضای
اوست طلب کردم و می دانم که رضای دوست در طاعت اوست توبه کردم
که بوی عاصی نشوم نقلست که مالک وقتی خانه بکرا گرفت و همسایه او
جهود بود محراب خانهٔ مالک بر در سرای جهود بود مبرزی ساخت و نجاست
بخانهٔ مالک می انداخت و محراب پلید می کرد مدتی چنین کرد و مالک بکس
نگفت روزی جهود پیش مالک آمد و گفت یا مالک ترا از من رنجی رسیده است
گفت هست اما تغاری نهاده ام و جاروبی و آنرا پاک می کنم و می شویم گفت
این رنج برای چه می کشی و این خشم برای چه فرو می خوری گفت از حق تعالی
فرمان چنین است والکاظمین الغیظ جهود گفت بی دینی پسندیده
که دوست خدا رنج دشمن چنین کشد و هرگز فریاد نکند و چنین صبر
کند ایمان آورد نقلست که سالها بگذشتی مالک هیچ ترشی و شیرینی نخوردی
هر شبی بدکان طباخ شدی و نان بخریدی و روزه گشادی و نان گرم را نان خورش
ساختی و بدان تسلی یافتی وقتی بیمار شد و آرزوی گوشت در دل او افتاد
صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدکان رواسی رفت و سه پاچه بخرید و در

آستین نهاد و برفت رواس شاگرد را بر عقب او بفرستاد تا بنگرد که چه خواهد
کرد زمانی برآمد شاگرد باز آمد گریان گفت رفت تا بجای خالی رسید آن پاچه
از آستین بیرون آورد و سه باره ببویید و گفت ای نفس بیش از اینت نرسد پس
نان و پاچه را بدرویشی داد و گفت ای تن ضعیف من این رنج که بر تو می نهم
مپندار که از دشمنی است و لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید
و در نعمتی افتی که هرگز آنرا زوالی نبود و گفت ندانم چه معنیست این سخن را
که چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست سالست که نخورده ام
عقل من هر روز در زیادتست نقلست که چهل سال در بصره بود خرما نخورد
انگه که خرما رسیدی گفتی ای اهل بصره هیچ شکم من کاسته نشد و شکم شما
که خرما می خورید هر روز زیادت نشد چون چهل سال برآمد آرزوی خرما در نفس
او پدید آمد و او را منع می کرد و می گفت ای نفس من ترا بدین آرزو نرسانم تا شبی
در خواب دید که خرما بخور و نفس را از بند برآر چون از خواب بدید نفس فریاد
برآورد مالک گفت ای نفس یک هفته روزه گیر که نه شب خوری و نه روز تا
ترا بدین آرزو رسانم پس نفس مسامحت کرد و روزه گرفت مالک خرما خرید
و در مسجدی رفت تا بخورد کودکی آواز داد پدر خود که جهودی خرما خرید
و در مسجد رفت تا بخورد پدر گفت جهود در مسجد چه کار دارد بیامد و
بنگریست مالک را دید در پای او افتاد که ای خواجه معذور دار که محلت ما
بروز چیزی نخورند جز جهودان و خلق روزه دارند کودک ترا نشناخت از
سر نادانی گفت از و عفو کن مالک چون این بشنید آتش در جانش افتاد دانست
که کودک از زبان غیب بوده است گفت خداوندا خرما نخورده نام جهود
نهادی بر زبان بی گناهی اگر بخورم نام بکفر بر نهی بعزت تو که نخورم نقلست که

آتشی در بصره افتاد مالک عصا و نعلین برداشت و بر بالا رفت و نظاره می‌کرد
و مردمان در رنج و تعب افتاده گروهی می‌سوختند و گروهی می‌رخت می
کشیدند مالک گفت نجا المخفون وهلک المثقلون چنین خواهد بود بقیامت
نقلست که روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلش نزدیک
آمده بود کلمهٔ شهادت بروی عرضه کردم نگفت هر چند جهد کردم او
می‌گفت ده و یازده آنگاه گفت یا شیخ پیش من کوهی آتشین است هر که قصد
شهادت می‌کنم آتش قصد من میکند مالک گفت از پیشهٔ او پرسیدم مال بد با
دادی و پیمانه کم داشتی **جعفر بن سلیمان** گفت با مالک بمکه بودم چون
لبیک اللهم لبیک آغاز کرد بیهوش شد و بیفتاد چون بهوش آمد سبب آن
پرسیدم گفت ترسیدم که جواب آید که لا لبیک **نقلست که** چون ایاک نعبد
و ایاک نستعین گفتی زار بگریستی و گفتی اگر این آیت از کتاب خدای تعالی
نبودی هرگز نخواندمی یعنی می‌گوییم که ترا می‌پرستیم و خود نفس می‌پرستیم
و میگوییم که از تو یاری می‌خواهیم و بدر این و آن می‌دوییم و از کسی شکر و شکایت می
نماییم **نقلست که** همه شب بیدار بودی و دختری داشت شبی گفت ای پدر
یک لحظه نیاسایی گفت ای فرزند پدرت از شبیخون دشمن همی می‌ترسد و نیز گفت
از آن می‌ترسم که نباید که دولتی روی بمن نهد و مرا خفته یابد گفتند چگونه
گفت نعمت خدای خورم و فرمان شیطان می‌برم **و گفت** اگر کسی بدر مسجد
ندا کند که بدترین شما کیست بیرون آید بیرون نیاید مگر من عبد الله مبارک چون
این سخن بشنید گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته اند که
وقتی زنی مالک را گفت ای مرائی جواب داد که بیست سالست که کسی مرا بنام
خود نخوانده الا تو نیک دانستی که من کیم **و گفت** تا خلق را بشناختم هیچ

باک ندارم از آنک مرا حمد گوید و یا ذم کند از جهت آنک ندیده ام ستاینده الا
مفرط و نکوهنده الا مفرط یعنی غلو کنند در هر چه خواهی بگیر که از آن حسابی
بر نتوان داشت و همنشینی که ترا از و فایده نباشد صحبت او پس پشت انداز
و گفت دوستی اهل زمانه چون پالوده بازار یافتم برنگ نیکو و بطعم ناخوش
و گفت بپرهیزید ازین سجاده یعنی دنیا که دلهای علما را مسخر
گردانیده است و هر که حدیث گفتن با مردمان دوستر دارد از مناجات
کردن با خدای علم او اندک است و دلش نابینا و عمرش ضایع **و گفت** خدای تعالی
وحی کرد بموسی علیه السلام که نعلینی از آهن و عصای از آهن در بر روی زمین
می‌رو و آثار و عبرتها طلب می‌کن و نظارهٔ نعمتها و حکمتهای ما میکن تا آن نعلین
سوده گردد و آن عصا پاره شود معنی آنست که صبر می‌باید که بود و در توریه
آمده است که حق تعالی می‌فرماید شوقناکم فلم تشتاقوا شما را مشتاق خود
گردانیدیم مشتاق نگشتید و سماع کردم رقص نکردید در بعضی کتب
منزلست که حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه جبرائیل را داد و نه
میکائیل را یکی اینست فاذکرونی اذکرکم چون مرا یاد کنید من نیز شما را یاد کنم
دوم ادعونی استجب لکم چون مرا بخوانید اجابت کنم **و گفت** در توریت
خوانده ام که حق تعالی می‌گوید ای صدیقان تنعم کنید در دنیا بذکر من در دنیا
نعمت عظیم است و در آخرت جزای جزیل و در بعضی کتب منزلست که
حق تعالی می‌فرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمترین چیزی که با وی کنم
آن بود که حلاوت ذکر و مناجات خویش از وی ببرم **و گفت** هر که
شهوات در دنیا طلب کند دیو از طلب کردن او فارغ نباشد یکی در آخر عمر
از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات بکارسازی که کار تو می‌سازد

تا بدمی چون وفات یافت یکی از بزرگان او را بخواب دید گفت خدای با تو چه
کرد گفت خدایرا دیدم با همه گناه بسیار اما بسبب مالک که ظن بخداوند
داشتم و بگمان نیکو که بوی بردم همه محو کرد بزرگی بخواب دید که قیامت
مالک دینار و محمد واسع را در بهشت فرو آوردند گفتم عجب محمد واسع عالمتر
و کاملتر بوذ گفتند آری محمد واسع را دو پیراهن بوذ در دنیا و مالک را یکی
این تفاوت از اینجاست یعنی صبر کن تا از عهدهٔ آن پیراهن بیرون آیی

ذکر محمد واسع رحمة الله علیه آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن
عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع رحمة الله علیه در وقت
خوذ نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بوذ و مشایخ مقدم را
یافته و در طریقت و شریعت حظی وافر داشت و در ریاضت چنان بوذ که
نان خشک در آب زدی و خوردی و می گفتی که هر که با این قناعت کند از خلق بی نیاز
شوذ و در مناجات گفت الهی مرا برهنه و گرسنه می داری چنانک دوستان
خوذ را اخر این چه مقام یافتم که حال من حال دوستان تو بوذ و گاه بوذی که
از غایت گرسنگی بخانهٔ حسن بصری رفتی و آنچ یافتی بخوردی چون حسن
بیامذی بدان شاذ شذی و سخن اوست که خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد
و شبانگاه گرسنه خسپد و بدان حال از خدای تعالی راضی بوذ کسی وصیت
خواست گفت وصیت میکنم ترا اگر پاذشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا
زاهد باشی که هیچ طمع بکس نداری و همه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه
باشی و یک روز مالک را گفت نگاه داشتن بر خلق سختر از نگاه داشتن درم
و دینار یک روز پیش قتیبة بن المسلم آمذ با جامهٔ صوف گفت چرا صوف پو
شیذه خاموش شذ گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم که گویم از زهد اما بر

خوذ ثنا کرده باشم یا از درویشی خدای گله کرده باشم یک روز پسر خوذ را دیذ
خرامان گفت هیچ می دانی که تو کیستی و مادر و پذرت کیست مادرترا بدویست درم
خریذم و پذرت این چنین که در میان مسلمانان چنو کسی نیست خرامیذن تو چراست
یکی پرسیذ از وی که چگونه گفت چگونه باشذ حال کسی که عمرش می کاهد و گناهش
می افزایذ و در معرفت چنان بوذ که سخن اوست **ما رایت شیئا الا و رایت
الله فیه** هیچ چیز ندیذم الا که خدایرا تعالی در آن چیز دیذم ازو سوال کردند که
خدایرا می شناسی ساعتی سر در برافکند و گفت هر که او را شناخت سخنش اندک
شذ و تحیرش دایم گشت گفت سزاست کسی که خدای تعالی معرفت خودش عزیز
گرداند هرگز از مشاهدهٔ او بچیزی ننگرد و کس را برو اختیار نکند گفت صادق
هرگز صادق نبوذ تا امیذش بیم نشود یعنی خوف و رجاش برابر بوذ تا
صادق و مومن حقیقی بوذ. خیر الامور اوسطها **ذکر حبیب عجمی رحمة
الله علیه** آن ولی قبهٔ عبرت آن صفی پردهٔ وحدت آن صاحب صدق و همت
و صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان از قفیر عدمی حبیب عجمی رحمة
الله کرامات و ریاضات شامل داشت در ابتدا مالدار بود و ربا خوردی ببصره
و هر روز بتقاضای معاملت خوذ رفتی اگر دادندی برفتی و اگر نه پای مزد
طلب کردی و نفقه از آن ساختی روزی بطلب مال رفته بوذ مدیون در خانه نبود
زنش گفت شوهر غایبست و مرا چیزی نیست گوسفندی کشته بودیم جز
گردن چیزی نمانده است اگر خواهی بتو دهم گفت شایذ آن گردن بستذ و بخانه
رفت و زن را گفت این از سود ست دیگ برنه زن گفت نان و هیزم نیست
گفت بروم بسود نان و هیزم آرم برفت و بیاورد زن دیگ برنهاد و چون پخته
شذ خواست که در کاسه کند سایلی بر در آمذ و چیزی خواست حبیب گفت

برو که چیزی بتو لی رسید که باین قدر که بتو دهیم تو توانکر نشوی و ما درویش
شویم سایل نومید بازکشت زن حبیب چون کفچه در دیک کرد همه خون شده بود
شوهر را آواز داد که بیا ببین که بشومی تو چه پیدا شد حبیب چون آن بدید آتشی در دلش
افتاد که هرکز آن آتش فرو ننشست کفت ای زن هرچه بود توبه کردم دیکر
روز بطلب غریمان رفت تا سیمها بستاند و دیکر بسود ندهد روز آدینه بود
کودکان بازی می کردند حبیب را دیدند بانک کفتند حبیب ربا خوار آمد دور شوید
تا کرد پای او بر ما نرسد که همچو وی بدبخت شویم حبیب این بشنید و بهم بر آمد و روی
بمجلس حسن بصری نهاد بر زبان حسن چیزی رفت که یکبارکی دل حبیب را آغاز کرد
پس توبه کرد بخدمت حسن از مجلس باز کشت وام داری را دید از وی می کریخت کفت
مکریز که مرا از تو می باید کریخت بازکشت که بخانه رود بهمان کودکان رسید بانک بکرد
کفتند دور شوید که حبیب تایب آمد تا کرد ما بر وی ننشیند که در حق عاصی شویم
حبیب کفت الهی باین یک روز که با تو آشتی کردم اثر این بر دلهای دوستان زدی و نام
من بنیکی برون انداختی پس منادی کرد که هرکرا بحبیب چیزی می باید داد بیا
یید و خط خود بستانید جمله جمع شدند و مالها که کرد کرده بود بمردمان داد
چنانک هیچ نماند یکی بیامد و چیزی دعوی کرد پیراهن خود بوی داد دیکری
بیامد و دعوی کرد چادر زن خود بوی داد هر دو برهنه شدند و بر لب فرات
صومعه ساختند و در آنجا بعبادت مشغول شدند روز از حسن بصری علم
آموخت و شب عبادت می کرد او را عجمی از آن کفتند که چون روزکاری بر آمد
زن او بی نوا شد کفت نفقه می باید حبیب بعبادت مشغول شد شب بخانه رفت زن
کفت چیزی نیاوردی حبیب کفت آنکس که من برای او کار می کنم کریم است از کرم او
شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدهد و می کوید که بهر

ده روز مزد می دهم هر روز بصومعه می رفت و عبادت می کرد تا ده روز
تمام شد روز دهم اندیشه کرد که امشب بخانه چه برم دران تفکر فرو رفت
حق تعالی حمالی فرستاد بدر خانه او با یک خروار آرد و حمالی با یک مسلوخ کوشت
و حمالی دیکر با روغن و عسل و جوانی ماه روی با ایشان با صره سیصد درم
بدر خانه حبیب آمد در بکوفت و آن چیزها بزن حبیب داد و کفت این خدا
وندکار فرستاده است و می کوید که حبیب را بکوی در کار افزای تا در مزد
افزاییم این بکفت و برفت چون شب در آمد حبیب بدر خانه آمد بوی طعام
از خانه او می آمد زنش پیش باز آمد و تواضع نمود و کفت که این کار
برای کی میکنی که آنکس نیکو مهمی است با کرم و شفقت چنین فرستاد و چنین
کفت و پیغام چنان داد حبیب کفت عجب ده روز کار کردم با من چنین
کرد اکر بیش ازین کنم دانی که چه کند و بکلیت روی از دنیا بکردانید و عبادت
حق کزید تا از بزرکان مستجاب الدعوة شد چنانک دعای او مجرب شد
تا روزی زنی بیامد و بسیار بکریست که پسری غایب دارم و مرا از فراق
طاقت نماند از بهر خدای تعالی دعا کن که ببرکت دعای تو باز آید کفت
هیچ سیم داری کفت دو درم دارم کفت بدرویشان ده بداد و دعای کفت و
کفت برو که رسید زن بخانه آمد پسر خود را دید فریاد برآورد کفت ای
پسر حال چکونه بود کفت بکرمان بودم استاذم مرا بطلب کوشت فرستاد
بیازار کوشت خریدم و بخانه می رفتم بادی در آمد و مرا در ربود آوازی شنیدم
که ای باد او را بخانه باز برسان ببرکه دعای حبیب و آن دو درم صدقه اکر کسی
کوید که باد چکونه آرد بکو چنانک تخت سلیمان را یک ماه راه بیک روز می برد چنانک
تخت بلقیس را بطرفة العین بسلیمان رسانید نقلست که حبیب را روز ترویه

بصره دیدند و روز عرفات بعرفات وقتی در بصره قحطی عظیم پدید
آمد حبیب طعام بسیار خرید و بنسیه بدرویشان داد و کیسهٔ بردوخت
و در زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردی پر درم بودی
وام بگزاردی و در بصره خانهٔ داشت بر سر چهارسو و پوستینی داشت
که دایم آن پوشیدی بطهارت رفت و پوستین بر سر راه بگذاشت حسن
بصری آنجا رسید آن پوستین دید گفت این عجمی پوستین اینجا رها کرد نباید
که کسی بردارد و آنجا بایستاد تا حبیب باز آمد و سلام کرد و گفت ای امام مسلمانان
چرا استادهٔ گفت ندانی که پوستین اینجا بگذاری کسی ببرد باعتماد که
اینجا رها کردی گفت باعتماد آنکه ترا بر گماشت تا نگاه داری نقلست که
حسن روزی ببر حبیب آمد قرص جوین با پارهٔ نمک پیش حسن آورد آن می‌خورد
سایلی بیامد حبیب آن قرص جوین و نمک را از پیش حسن برگرفت و بسایل داد حسن
گفت ای حبیب تو مردی شایستهٔ اگر پارهٔ علم داشتی به بودی این قدر نمی
دانی که نان از پیش مهمان بر نباید داشت پارهٔ بسایل می بایست داد و پارهٔ گذاشت
حبیب هیچ نگفت ساعتی بر آمد غلامی بیامد خوانی بر سر او بره و حلوا و نان پاکیزه
بروی و پانصد درم در پیش حبیب نهاد حبیب سیم بدرویشان داد و نان بخوردند
پس حبیب گفت ای استاد تو نیک مردی اگر پارهٔ یقین میداشتی به می بودی تا هم
علم بودی و هم یقین که با علم یقین باید نقلست که نماز شام حسن بصومعهٔ
او بگذشت قامت گفته بود و بنماز استاده حسن در آمد حبیب الحمد را بالهمد
می‌گفت گفت نماز در پی او روا نبود تنها نماز کرد آن شب حق را بخواب دید گفت بار
خدایا رضای تو چیست گفت ای حسن رضای ما یافته بودی اما تو از راستی عبارت
اندیشیدی و از صحت نیت باز ماندی بس تفاوتست از زبان راست کردن

تا دل راست کردن نقلست که حسن از کسان حجاج بگریخت و بصومعهٔ
حبیب پنهان شد حبیب را گفتند حسن کجاست گفت درین صومعه در رفتند
حسن را ندیدند حسن گفت ده بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند
گفتند ای حبیب آنچ حجاج با شما می کند سزای شماست که دروغ می گویید حبیب
گفت او در پیش من درینجا رفت اگر شما او را نبینید مرا چه گناه دیگر باره در رفتند
طلب کردند نیافتند بیرون آمدند و برفتند حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب
حق استادی من نگاه نداشتی و مرا نشان دادی حبیب گفت بسبب راست گفتن
من خلاص یافتی که اگر دروغ می گفتیم هر دو گرفتار شدیمی حسن گفت چه خواندی
که مرا ندیدند گفت ده بار آیة الکرسی و ده بار آمن الرسول و ده بار قل الله احد
و گفتم خدایا حسن را بتو سپردم نگاهش دار نقلست که روزی حسن بجایی
می رفت بلب دجله رسید حبیب در رسید و گفت یا امام چرا ایستادهٔ گفت کشتی
دیر می رسد حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموخته ام حسد مردمان از دل
بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلاها را غنیمت شمر و کارها از خدای بین و پای بر
آب نه و برآب بگذر پای برآب نهاد و برفت حسن بیهوش شد چون بهوش باز آمد
گفتند ترا چه بود گفت علم از من آموخته است این ساعت مرا ملامت کرده است
پای برآب نهاد و برفت اگر فردا آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید همچنین فرو
مانم چه توانم کرد چون حبیب را دید گفت این بچه یافتی گفت دل سپید می کنم و تو
کاغذ سیاه می کنی حسن گفت علمی غیری نفع ولم ینفع علم من دیگران را منفعت
داد و مرا نه و اگر کسی را گمان افتد که درجهٔ حبیب بالای درجهٔ حسن بود نه
چنانست که هیچ راهی بخدا بالاتر از علم نیست و از برای این بود که فرمان مصطفی
علیه السلام وقل رب زدنی علما چنانکه در کلام مشایخ است که کرامات درجهٔ چهارد

دهم است و اسرار علم درجهٔ هژدهم بجهت آنکه کرامات از عبادات بسیار
خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال این چون ملک سلیمانست آن کار که او
داشت در عالم کس نداشت دیو و پری و ابر و باد در فرمان او و وحوش و طیور مسخر
او و آب و آتش مطیع او و بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با این عظمت و زبان
مرغان و لغت موران مفهوم کتاب که از عالم اسرارست موسی را داد و سلیمان
با آن عظمت متابع او بود علیهما السلام نقلست که احمد حنبل و شافعی
نشسته بودند حبیب پیدا شد احمد گفت ازو سوالی کنیم شافعی گفت
سوال نباید کرد ازین قوم که ایشان قومی عجب باشند چون حبیب برسید
که چگونه در حق کسی که ازین پنج نماز یکی فوت شده است و نمی داند که کدامست
چه باید کرد گفت این دل کسی بود که از خدای تعالی غافل بود او را ادب باید
کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد احمد در جواب او متحیر شد شافعی گفت
ترا نگفتم که از ایشان سوال نباید کرد نقلست که حبیب را در خانهٔ
تاریک سوزن از دست بیفتاد خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد
گفت نه نه من سوزن جز بچراغ باز نتوانم جست نقلست که سی سال
حبیب را کنیزکی در خانه بود روی او را تمام ندیده بود روزی کنیزک خود را
گفت ای مستوره کنیزک ما را آواز ده کنیزک گفت من کنیزک توم حبیب گفت
درین سی سال ما را زهره نبود که بجز او بکسی نگاه کنم بتو از آن نپرداخته ام
نقلست که در گوشهٔ نشسته بودی گفت هرکرا با تو خوش نیست خوش
مباد و هرکرا با تو انس نیست با هیچ کس انسش مباد گفتند در گوشه
نشستهٔ و دست از کارها بداشته بگوی که رضا در چیست گفت در دلی که
در وی غبار و نفاق نبود و هرگاه که پیش او قرآن خواندندی سخت

بزاری بگریستی گفتند تو عجمی و قرآن نمی دانی گریه از چیست گفت زبانم
عجمیست اما دلم عربیست درویشی گفت حبیب را دیدم در مرتبهٔ عظیم
گفتم آخر عجمی این مرتبه از کجا یافت آوازی آمد که عجمیست اما حبیب است
نقلست که خونی را بر دار می کردند هم دران شب خونی را بخواب دیدند
در مرغزار بهشت خرامان با حلهٔ گران گفتند تو قتال بودی این از کجا
یافتی گفت دران ساعت که مرا بر دار کردند حبیب عجمی بر من بگذشت
و بگوشهٔ چشم در من نگریست و دعایی گفت این همه از برکات آنست

ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه آن مخلص متقی آن مقتدای
مقتدی آن فقیر غنی ابو حازم مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده بی
نظیر بود و پیشوای خیلی مشایخ بود و عمر دراز یافت و بو عثمان مکی در شان
او مبالغتی دارد و سخن او مقبول دلهاست و کلیله همه مشکلها و کلام در
کتب بسیارست هرکه زیادت خواهد گو می طلب ما از جهت تبرک کلمهٔ چند نقل
کنیم او از بزرگان تابعین بوده است و صحابه را دریافته چون انس بن مالک و ابو
هریره رضی الله عنهما نقلست که هشام بن عبد الملک از وی پرسید که آن
چیست که بدو نجات یابیم گفت هر درمی که میستانی حلال ستان و بجای ده که
حق بود گفت این که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ گریزان و بهشت را جویان بود
و طالب رضای رحمان بود و سخن اوست که بر شما باد از دنیا احتراز کنید که من
چنین رسیده است که روز قیامت بندهٔ را که دنیا دوست داشته بود و جملهٔ
طاعات که کرده بود بپای کنند بر سر جمع و منادی کنند که بنگرید این بنده ایست
از بندگان که چیزی را که خدای تعالی حقیر داشت و بینداخت او بر گرفت و عزیز
داشت در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیزیست که

بدان غمکین شوی شادی صافی در دنیا نیافریده است و گفت اندکی از دنیا ترا
مشغول کرداند از بسیار آخرت و گفت همه چیز در دو چیز یافتیم
یکی آنک مراست و دوم آنک مرا نیست اگر من از آن بگریزم که مراست هم بسوی من
آید و آنک مرا نیست بجهد بسیار بمن نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم
بر من بسی دشوار بود از اجابت نابودن و گفت تو در روزگاری افتادهٔ
که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند بس تو درمیان بدترین مردمان
و بدترین روزگار ماندهٔ سوال کردند که مال تو چیست گفت رضای خدای و بی
نیازی از خلق و لامحاله هر که از خدای راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت
او از خلق تا بحدی بود که روزی بقصابی بگذشت که گوشت فربه داشت نگاه
کرد قصاب گفت بستان فربه است گفت سیم ندارم گفت ترا امان دهم گفت من خود را امان
دهم قصاب گفت لاجرم استخوانهای پهلوت بدید آمده است گفت کرمان این بس بود
نقلست که بزرگی گفته است که بنزدیک بو حازم آمدم وی خفته دیدم زمانی
صبر کردم تا بیدار شد گفت درین ساعت رسول را علیه السلام بخواب دیدم
گفت مرا بتو پیغام داد که حق مادر نگاه دار که ترا این بهتر از حج کردن در رضای
او طلب کن باز گشتم و بمکه رفتم **ذکر عتبة بن الغلام رحمة الله علیه**
آن سوختهٔ جمال و آن گم شدهٔ وصال آن خواجهٔ انام عتبة بن الغلام رحمة الله علیه
مقبول اهل دل بود و روشی عجب داشت و او شاگرد حسن بصری بود وقتی
بکنار دریا می گذشت عتبه بر سر آب روان شد حسن تعجب می کرد و گفت این
بچه یافتی عتبه آواز داد که تو سی سالست که آن می کنی که می فرماید و من آن میکنم
که او می خواهد و این اشارت بتسلیم و رضاست و سبب توبهٔ او آن بود که در ابتدا
بر زنی نگریست ظلمتی در دلش پدید آمد آن زن پوشیده را خبر کردند کسی فرستاد

که از کجا بدیدی گفت از چشم من بو شیده چشم بر کند و بر طبقی نهاد و پیش او
فرستاد و گفت آنچ دیدهٔ ببین عتبه بیدار شد توبه کرد و بخدمت حسن رفت
و چنان شد که قوت خویش بدست خویش کشتی و آن جو را آرد کردی و بآب نم
دادی و بآفتاب خشک کردی و هفتهٔ یکی از آن بکار بردی و بعبادت مشغول
شدی و گفتی از کرام الکاتبین شرم دارم که هفتهٔ یکبار بآب خانه روم نقلست که
عتبه را دیدند جای استاده بیکتا پیراهن و سرما سخت و عرق از وی می ریخت
گفتند چه حالتست گفت در ابتدا جمعی مهمان من آمده بودند از دیوار
همسایه پارهٔ کلوخ باز کردند تا دست شویند هر گاه که اینجا رسم از خجلت
و ندامت آن عرق از من بچکد اگرچه حلالی خواستم عبد الواحد زید را گفتند
هیچ کس را دانی که او بخلق مشغول نشد در حال خویش گفت یکی دانم این ساعت در آید
عتبه در آمد گفتند در راه کرا دیدی گفت هیچ کس را ندیدم و راه او بر بازار بود
نقلست که هرگز طعام و شراب خوش نخوردی مادرش گفت با خویشتن رفق
کن گفت رفق خویش میطلبم روزی چند رنج کشید و جاوید در راحت
باشد نقلست که شبی تا روز نخفت و همین میگفت اگر عذاب کنی ترا دوست دارم
و اگر عفو کنی ترا دوست دارم نقلست که شبی حوری را دید گفت بر تو عاشقم
با عتبه نگر که کاری نکنی که میان من و تو جدایی افتد عتبه گفت دنیا را سه
طلاق داده ام و هرگز بدان رجوع نکنم تا آنگاه که ترا ببینم نقلست که
روزی یکی پیش او آمد و او در سر دابه بود و گفت ای عتبه مردمان حال تو از من
می پرسند چیزی بمن نمای تا ببینم گفت نخواه آنچ خواهی گفت رطب میخواهم
و زمستان بود گفت بگیر زنبیلی بوی داد پر رطب نقلست که محمد سماک
و ذالنون پیش رابعه بودند عتبه در آمد پیراهن نو پوشیده می خرامید

محمد سماک گفت این چه رفتارست عتبه گفت چگونه نخرامم که نام من غلام جبارست
این بگفت و بیفتاد نگه کردم جان داده بود او را بخواب دیدند نیمهٔ رویش
سیاه شده گفتند چه بوده است گفت وقتی پیش می رفتم امردی برادیدم حق
تعالی فرمود که چون مرا ببهشت می برند گذر بر دوزخ ماری از دوزخ خود را
بمن انداخت و نیمهٔ روی من بگزید و گفت نفخةٌ بنظرةٍ اگر نظر بیش
میکردی و بیش می گزیدم

ذکر رابعة العدویة رحمة الله علیها

آن مخدرهٔ خدر خاص آن مستورهٔ ستر اخلاص آن ثانیهٔ مریم صفیه
مقبول الرجال رابعة العدویة رحمة الله علیها اگر کسی گوید که ذکر زنی در
صف رجال کرده گوییم خواجهٔ انبیا علیه السلام می فرماید ان الله لا ینظر الی صورکم
کار بصورت نیست بنیت بود کما قال علیه السلام یحشر الناس علی نیاتهم
اگر روا است ثلثان دین از عایشه گرفتن چنین زنی در راه خدای تعالی مرد بود
او را زن نتوان گفت چنانک عباسه طوسی گفت که چون فردا در عرصات قیامت
آواز دهند که یا رجال نخست کسی که پای در صف رجال نهد مریم بود کسی که
اگر در مجلس حسن بصری نبودی مجلس نگفتی لاجرم ذکر او میان رجال توان
گفت بلک معنی حقیقی اینست اینجا که این قوم مند همه بسبب توحید در توحید
وجود من و تو کی ماند تا بمرد و زن چه رسد چنانک بوعلی فارمدی گوید که
نبوت عین عزت و رفعتست مهتری و کهتری در وی نبود ولایت همچنین
بود خاصه رابعه که در وقت معامله نظیر نداشت و معتبر بزرگان بود
و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود نقلست که آن شب که رابعه در وجود آمد
در همه خانهٔ پدرش چندانی نبود که بروغن دهند تا ناف او را چرب کنند که بغایت
مقل حال بود و چراغ نبود و رکوی نبود که در وی پیچند و او را سه دختر بود
و رابعه چهارم بود و او را رابعه از آن گفتند پس عیالش گفت برو فلان همسایه
را پارهٔ روغن خواه تا چراغ در گیریم و پدر رابعه عهد داشت که از هیچ
مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست بر در آن همسایه نهاد و باز گشت
گفت در باز نمی کنند و در از اندوه بخواب فرو شد رسول را علیه السلام بخواب
دید گفت غمگین مشو که این دختر سیده ایست که هفتاد هزار امت را در
شفاعت او خواهد بود پس فرمود که پیش عیسی زادان رو که امیر بصره است
و بر کاغذ نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من می دهی و شب آدینه
چهار صد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت آن را چهار
صد دینار حلال باین مرد ده پدر رابعه چون بیدار شد گریان شد برخاست
و این خط بنوشت و بدست حاجبی بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار
درم بشکرانه بدرویشان دهید که رسول علیه السلام از من یاد کرده است و چهار
صد باین مرد دهید و بگویید می خواهم که در آیی تا ترا بینم اما روا ندارم که چون
توی بالین منقبت که بپیغام رسول علیه السلام آری پیش من آید من خود آیم و محاسن
خاک آستانهٔ تو بروبم اما بخدای بر تو که هر گاه ترا احتیاجی بود عرضه
داری پدر رابعه زر بگرفت و هرچه بایست خرید چون رابعه پارهٔ بزرگ
شد مادر و پدرش بمردند در بصره قحطی پدید آمد خواهران او متفرق
شدند و رابعه نیز برفت ظالمی او را بدید بگرفت و بچند درمش بفروخت
خریدار او را بخانه برد و برنج و مشقت کار می فرمود یک روز نامحرمی
پیش او آمد رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش بشکست سر روی
بر خاک نهاد و گفت بار خدایا غریبم و بی پدر و مادر و اسیر و دست شکسته مرا
ازین هیچ غمی نیست الا رضای تو می باید که بدانم که راضی هستی یا نه آوازی

شنید که غم مخور که فردا جاییت خواهد بود که مقربان اسمان بتو نازند پس رابعه
بخانهٔ خواجه امد و دایم بروزه بودی و خدمت کردی خواجه را و همه شب نماز
کردی تا روز بر پای استاده بودی شبی خواجه از خواب بیدار شد اوازی شنید
نگاه کرد رابعه را در سجده دید کی میگفت الهی تو دانی که هوای دل من در موافقت
فرمان تست اگر کار بدست منستی یکساعت از خدمت تو نیاسودمی اما تو مرا زیر
دست مخلوقی کردهٔ بخدمت دیر ازان میایم این مناجات میکرد خواجه نگاه
کرد قندیلی بالای سر او دید معلق و همه خانه نور گرفته چون آن بدید برخاست
و متفکر بنشست و با خود گفت چنین کس را بخدمت مشغول نشاید کرد بلک
ما را بخدمت او قیام باید نمود چون روز شد رابعه را بنواخت و ازاد کرد و گفت
اگر اینجا باشی همه خدمت تو کنیم والا حکم تراست رابعه دستوری خواست
و بیرون آمد و بعبادت مشغول شد گویند در شبان روزی هزار رکعت نماز
کردی و گروهی گویند در مطربی افتاد و باز توبه کرد و در ویرانهٔ ساکن شد
و بعد ازان صومعهٔ گرفت و عبادت میکرد مدتی بعد ازان عزم حج کرد و
روی ببادیه نهاد خرکی داشت رخت بروی نهاد در میان بادیه خرش بمرد
مردمان گفتند بار رخت تو برگیریم گفت شما بروید من بتوکل شما نیامده ام
قافله برفت رابعه تنها بماند سر برآورد و گفت الهی پادشاهان چنین
کنند با عورتی عاجز غریب مرا بخانهٔ خود خواندی پس در میان راه خرم را
بمیرانیدی و در بیابان تنها بگذاشتی هنوز مناجات تمام نشده بود خر بر
خاست رابعه بار بروی نهاد و بمکه رفت راوی چنین گفت که پس از مدتی
آن خرک را دیدم که می فروختند رابعه چون بمکه رفت روزی چند در بادیه
بماند گفت الهی دلم گرفت کجا روم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو می بایی

حق تعالی بی واسطه بدلش خطاب کرد که ای رابعه در خون هژده هزار عالم
می شوی ندیدی که موسی دیدار خواست ذرهٔ تجلی بر کوه افکندیم بچهل پاره شد
نقلست که وقتی دیگر بحج میرفت در میان بادیه کعبه را دید که باستقبال او
امده بود گفت مرا رب البیت می باید بیت را چه کنم مرا استقبال من تقرب الی تقربت
الیه ذراعا می باید که کعبه را چکنم مرا استطاعت کعبه نیست بجمال کعبه چه
شادی نمایم نقلست که ابرهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد
تا بکعبه رسید و گفت دیگران این راه را بقدم رفته اند من بدیده روم دو رکعت
نماز میگفت و قدمی می نهاد تا بمکه رسید چون بمکه رسید خانه ندید گفت
آه این حادثه است مگر چشم مرا خللی رسیده است هاتفی اواز داد که چشم ترا خللی
نیست اما کعبه باستقبال ضعیفهٔ رفته است که روی باینجا دارد ابرهیم از غیرت
بشورید گفت آن که باشد تا رابعه را دید که می آمد عصا زنان کعبه بجای خویش
رفت ابرهیم گفت ای رابعه این چه شورست و چه کار و بارست که در جهان افکندهٔ
رابعه گفت تو شور در جهان افکندهٔ که چهارده سالست که درنگ کردهٔ تا بخانه
رسیدهٔ ابرهیم گفت آری چهارده سالست تا بنماز بادیه را قطع کرده ام رابعه
گفت تو در نماز قطع کردهٔ من در نیاز پس حج بگذارد و زار زار بگریست و
گفت الهی تو بر حج وعدهٔ نیکو دادهٔ و هم بر مصیبت اکنون اگر حجم قبول نیست بزرگ
مصیبتی است ثواب مصیبتم کو پس با بصره آمد و بعبادت مشغول شد تا دیگر
سال پس گفت اگر پار سال کعبه استقبال من کرد من امسال کعبه را استقبال کنم
چون وقت در آمد شیخ علی فارمدی رحمة الله علیه نقل میکند که روی ببادیه
نهاد و هفت سال بپهلو می گردید تا بعرفات رسید هاتفی اواز داد که ای مدعیه
این چه طلبیست که دامن تو گرفته است اگر مرا می خواهی تا یک تجلی کنم در وقت بگذازی

گفت یا رب العزة رابعه را تا بدین درجه سرمایه نیست اما نقطهٔ فقر
میخواهم ندا آمد که یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردمان نهاده ایم
چون سر یک موی نمانده باشد که بحضرت وصال ما خواهد رسید کار بر گردد و بفراق
بدل شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خویش تا از تحت این جمله بیرون
نیایی و قدم در راه ما ننهی و این هفتاد حجاب نگذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد
ولیکن بر نگر رابعه بر نگریست دریای خون دید در هوا معلق هاتفی آواز داد که
این همه خون دیدهٔ عاشقان ماست که بطلب ما آمده اند و در منزل اول فرو شده که
نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیاید رابعه گفت یا رب العزة
یک صفت از دولت ایشان بمن نمای در حال عذر زنانش پدید آمد هاتفی آواز داد
که مقام اول ایشان اینست که هفت سال بپهلو می روند در راه ما کلوخی را زیارت
کنند چون بنزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت ایشان راه بر ایشان فرو بندد
رابعه تافته شد گفت خداوندا مرا در خزانهٔ خود دلی گذاری یا ببصره بخانهٔ
خودم بگذار یا در مکه بخانه خودم از اول سر بخانه فرو نمی آوردم ترا می
خواستم اکنون شایستگی خانهٔ تو ندارم این بگفت و بازگشت و ببصره آمد در
صومعه معتکف بنشست نقلست که دو شیخ بزیارت او آمدند و گرسنه
بودند گفتند اگر طعامی بیارد بخوریم که طعام او حلال باشد رابعه دو گرده
داشت آورد سائلی آواز داد هر دو قرص را بسائل داد ایشان متحیر شدند
زمانی بود کنیزکی بیامد دستهٔ نان گرم بیاورد گفت کدبانوی فرستاده است
رابعه بشمرد هژده بود گفت باز بر که غلط کرده کنیزک گفت پیش تو فرستاد
رابعه بشمرد بیست بود بگرفت و پیش ایشان نهاد ایشان می خوردند و تعجب می
کردند پس او را گفتند این چه سر بود گفت شما آمدید دانستم که گرسنه آید گفتم

دو گرده پیش دو بزرگ چون نهم چون سائل آمد بوی دادم و مناجات کردم که تو گفتهٔ
که یکی را ده باز دهم و درین سخن بیقین بودم کنون برضای تو دو نان دادم هژده
آوردند دانستم که از تصرفی خالی نیست یا بمن نفرستاده است باز فرستادم تا بیست
تمام شد نقلست شبی در صومعه نماز می کرد خستگی در وی اثر کرد در خواب
شد از غایت شوق و استغراق نی در چشم وی رفت او را خبر نبود دزدی در آمد
چادرش را برگرفت تا ببرد راه نیافت چادر بنهاد راه یافت باز چادر برگرفت
هم راه ندید تا چند نوبت چنین کرد تا از گوشهٔ صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را
رنجه مدار که او چندین سالست که خود را بما سپرده است ابلیس را زهره ندارد که بهو گرد او
گردد دزدی را کی زهرهٔ بود که چادر او ببرد تو خود را رنجه مدار ای طرار اگر یک
دوست خفته است دوست دیگر بیدارست نقلست وقتی را خادمهٔ رابعه
پیه آبه میکرد که روزها بود تا طعامی نساخته بود بپیازش حاجت آمد گفت از
همسایه بستانم رابعه گفت چهل سالست تا با خدای عهد کرده ام که از غیر او
هیچ نخواهم گو پیاز مباش در حال مرغی از هوا در آمد و پیازی چند پاک کرده در
دیگ انداخت رابعه گفت از مکر ایمن نیم ترک پیه آبه کرد و نان تهی خورد
نقلست رابعه روزی بر کوهی رفته بود نخچیران و آهوان و گورخران گرد
در آمدند و در وی نظاره می کردند ناگاه حسن بصری در رسید همه متحیر شدند
و برمیدند حسن متغیر شد و گفت ای رابعه چرا از من برمیدند و با تو انس
گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خورده گفت پیه آبه گفت تو پیه ایشان
می خوری چگونه از تو نگریزند نقلست وقتی رابعه را بخانهٔ حسن گذر افتاده
حسن چندان بر بام صومعه گریسته بود که اشک از ناودان می چکید قطرهٔ چند
از آن بر رابعه چکید تفحص کرد تا چه آبست چون معلوم گشت گفت ای حسن

اگر این گریه از رعونت نفس است آب چشم خویش نگاه دار تا اندرون تو دریا
شود چنانک اگر در آن دریا دل را جویی نیابی الا عند ملیک مقتدر حسن را
این سخن سخت آمد و هیچ نگفت روزی رابعه را دید بر لب فرات نشسته حسن
سجاده بر آب افکند و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه گفت ای استاد
چون در بازار دنیا آخرتیان عرضه دهی چنان باید که ابنای جنس تو از آن عاجز
آیند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا آی تا از چشم خلق پو
شیده تر باشی پس رابعه خواست که دل حسن بدست آرد گفت ای استاد آنچ تو کردی
ماهی تواند کرد و آنچ من کردم مگسی تواند کرد کار ازین هر دو بیرون است
نقلست که حسن بصری گفت یک شبانروز پیش رابعه بودم سخن طریقت
و حقیقت می گفتیم که نه بر خاطر من گذشت که من مردم و نه بر خاطر او که زنست
آخر الامر چون برخاستیم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی نقلست که حسن بصری
با یاران پیش رابعه رفت و رابعه بی چراغ بود و ایشانرا چراغ می بایست رابعه
بر سر انگشت خود نفخ کرد و تا روز از انگشت چراغ می افروخت اگر کسی گوید این چگونه
بود گوییم هر که متابعت نبی کند او را از کرامت نصیبی بود چنانک پیغامبر را
معجزه است ولی را کرامات است ببرکات متابعت رسول علیه السلام من ردّ دانقا
من الحرام فقد نال درجة النبوّة هر دانگ از حرام بخصم باز دهد
درجه بود از نبوت که باز یابد و گفت خواب راست یک جزو است از چهل جزو
نبوت نقلست رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد پاره موم و سوزنی و
مویی و گفت چون موم عالم را منوّر دار و خود می سوز و چون سوزن برهنه باش و
پیوسته کاری می کن چون این بجای آوردی چون موی باش تا کارت باطل نشود
نقلست که حسن رابعه را گفت رغبت شوهر کنی گفت عقد نکاح بر وجودی

که وارد بود اینجا وجود کجاست که من از آن نیم از آن ویم در سایهٔ حکم اویم
ازو باید کرد گفت ای رابعه این درجه بچه یافتی گفت بانک همه یافتها
را گم کردم در وی حسن گفت او را چون دانی گفت یا حسن ما بیچون دانیم
با چون تو دانی نقلست که حسن روزی بصومعهٔ او رفت و گفت از آن
علمها که بتعلیم بوده است و نه بشنیده بلکی بی واسطهٔ خلق بدل تو فرو آمد
مرا حرفی بگوی گفت کلافهٔ چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم و قوتی سازم
بفروختم بدو درم یکی در این دست گرفتم و یکی در آن دست ترسیدم که اگر هر دو یک
دست بگیرم جفت شود مرا بفریبد و فتوحم امروز این بود بار رابعه گفتند
حسن میگوید که اگر یک نفس از دیدار حق محروم ماند در آخرت چندان بگریم
و بنالم که همه اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه گفت این سخن نیکوست اگر در دنیا
چنانست که اگر یک نفس از ذکر حق غافل ماند همین ماتم و گریه و زاری بدید
آید نشان آنست که در آخرت نیز چنین خواهم بود و الا نه چنانست گفتند چرا
شوهر نکنی گفت در غم سه چیز مانده ام اگر مرا از آن بی غم کنید شوهر کنم
اول آنک در وقت مرگ جان بسلامت برم یا نه گفتند ما ندانیم دوم آنک نامهٔ من بدست
راست دهند گفتند خدای داند سیم آنک در آن ساعت که جماعتی را از دست راست
ببهشت برند و جماعتی را از دست چپ بدوزخ می فرستند من از کدام سو خواهم
رفت گفتند ندانیم گفت چون مرا چنین ماتمها پیش باشد چگونه پروای شوهر
دارم پرسیدند که از کجا می آیی گفت از آن جهان گفتند کجا خواهی رفت گفت
بدان جهان گفتند بدین جهان چه میکنی گفت افسوس می دارم گفتند چگونه
گفت نان این جهان میخورم و کار آن جهان میکنم گفتند عظیم شیرین زبان
داری رباطبانی را شایی گفت من خود رباطبانم هر چه اندرونست بیرون

سازم و هرچه بیرونست در اندرون نگذارم اگر کسی درآید و برود با من کار ندارد من دل نگاه می دارم نه گل گفتند حضرت عزت را دوست داری گفت دارم گفت شیطان را دشمن داری گفت دارم اما از دوستی رحمن با عداوت شیطان نمی پردازم لیکن رسول را علیه السلام بخواب دیدم گفت یا رابعه مرا دوست داری گفتم که بود که یا رسول الله ترا دوست ندارد لیکن محبت حق مرا چنان فرو گرفته است که دشمنی و دوستی غیر او را در دل من جای نمانده است پرسیدند از محبت گفت از ازل درآمد و برابر گذر کرد در هژده هزار عالم کسی نیافت که یک شربت ازو درکشیدی و آخر با حق شد و ازو این عبارت آمد که یحبهم و یحبونه گفتند تو او را که می پرستی می بینی گفت نه بدیدمی نپرستیدمی نقلست که رابعه دایم گریان بودی گفتند چرا می گریی گفت از قطیعت می ترسم که با او خو کرده ام نباید که بوقت مرگ ندا آید که ما را نشایی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنگاه که از محنت شاکر شود چنانک از نعمت گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول کند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه دهد و قبول کند تا او توبه ندهد توبه نداند کرد و گفت یا بنی آدم از دیده بحق منزل نیست و از زبان بخدا راه نه و سمع شاه راه گویندگانست و دست و پای سگان حضرتند کار با دل افتاده است بکوشید تا دل بیدار دارید چون دل بیدار شد او را بیار حاجت نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شده است و هرکه گم شد یار چکند الفناء فی الله اینجا بود و گفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست و گفت اگر ما خود توبه کنیم بتوبه دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر مرد بودی کریم بودی و گفت ثمره معرفت روی بخدا آوردنست و گفت عارف آنست که دلی خواهد از حق چون دلش دهد در حال بخدا باز دهد

تا در قبضه او محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب صالح مری رحمة الله علیه پس گفتی هر که در کوبد عاقبت باز شود رابعه یکبار حاضر بود گفت تا کی گویی که خواهد گشاد کی بسته است صالح گفت عجبا مردی جاهل و زنی ضعیف دانا روزی رابعه مردی را دید که میگفت وا اندها رابعه گفت چنین گوی که وا بی اندها که اگر اندوهگین بودی زهره نبودی که نفس می زدی و گفت یکی را دید عصابه بر سر بسته گفت چرا عصابه بستی گفت سرم درد می کند گفت عمرت چند سالست گفت سی سال گفت درین مدت درست بوده یا رنجور گفت تن تندرست گفت صبر کن درین مدت عصابه شکر بر نبستی بیک روز رنجوری عصابه شکایت بر بندی نقلست که وقتی چهار درم سیم بکسی داد که گلیم خر آن مرد گفت سیاه یا سپید گفت درم بازده باز گرفت و در دجله انداخت گفت هنوز گلیم ناخریده تفرقه بدید آمد نقلست که در فصل بهاری درخانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت ای سیده بیرون آی تا آثار صنع بینی رابعه گفت یا ربی تو درآی تا صانع بینی شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند گوشت بدندان پاره می کرد گفتند کارد نداری گفت از بیم قطیعت هرگز کارد نداشتم نقلست که یکبار هفت شبانروز روزه نگشاد و هیچ نخفت شب هشتم گرسنگی بروی غالب شد نفس فریاد برآورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در بزد و کاسه طعام بیاورد رابعه بستاد و بنهاد تا چراغ گیرد گربه بیامد و آن کاسه بریخت گفت بروم و کوزه آب آرم چون کوزه بیاورد چراغ مرده بود خواست که آب خورد کوزه از دستش در افتاد و بشکست رابعه آهی بکرد که خانه بخواست سوختن و گفت الهی

این چیست که با من بیچاره میکنی اوازی شنید که هان اگر می خواهی نعمت تو بر تو وقف
کردانم واندوه خود از دلت باز گیرم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشوند گفت
چون این خطاب شنیدم چنان دل از دنیا منقطع کردم و امل کوتاه کردانیدم
و پیوسته گفتم این باز پسین نمازهای من خواهد بود **اُصلی صلوة المودع** و چنان
از خلق بریده گشتم که چون روز شد از بیم انک مرا مشغول کنند گفتم خداوندا بخودم
مشغول کردان تا کسی مرا مشغول نگرداند **نقلست که** پیوسته می نالیدی
گفتند علتی ظاهر نمی بینم و تو پیوسته با درد و ناله گفت آری علتی دارم درون
سینه که همه طبیبان از علاج آن عاجزند مرهم جراحت وصال اوست تعللی می
کنم تا باشد که فردا در عقبی بمقصودی رسم که چون درد زده نیم خود را بدردزدگان
می نمایم آخر کم از این نباید **نقلست که** جماعتی از بزرگان پیش رابعه رفتند رابعه
پرسید از یکی که خدا را از برای چه می پرستی گفت طبقه دوزخ عظمتی دارد و همه
را بر وی گذر می باید کرد نا چار از بیم هراس او می ترسم دیگری گفت درجات
بهشت منزلی شگرفست بسی اسایش در انجا موعودست رابعه گفت بد بنده بود
که خداوند را از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی
خدای را تعالی ترا طمع نیست گفت **الجار ثم الدار** ما را تمام نبود که دستوری
داده اند تا او را می پرستم اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعت نبایستی کرد
استحقاق آن نداشت که بی واسطه عبادت کند **نقلست که** بزرگی پیش او
رفت جامهٔ او را عظیم با خلل دید گفت بسیار کسان باشند که اگر اشارت کنی در حق تو
نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که دنیا ملک اوست پس
چگونه خواهم از کسی که در دست او عاریتست آن بزرگ گفت همت بلند این ضعیفه
نگر بدکه او را چگونه برین بالا کشیده است که دریغش می آید که وقت خود را بسؤال

مشغول کند والله **نقلست که** وقتی جمعی بامتحان پیش او رفتند گفتند همه
فضایل بر سر مردان نثار کرده است و کمر کرامت بر میان مردان بسته اند هرگز
پیغامبری بر هیچ زن نیامده است تو این لاف از کجا می زنی رابعه گفت این همه
که گفتی هست اما منی و خودپرستی و انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زن بر نیامده است
و هیچ زنی هرگز مخنث نبوده مخنثی در مردان پدید امده است **نقلست که** وقتی
بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری تو چه بود گفت **نظرت الی الجنة فادبنی**
زنی در سحرگاه دل با بهشت میل کرد دوست با ما عتاب کرد این بیماری از عتاب
اوست **حسن بصری** بعیادت او امد گفت خواجهٔ دیدم از خواجگان
بصره بر در صومعهٔ رابعه کیسهٔ زر در پیش نهاده و می گریست گفتم چرا می
گریی گفت از برای این زاهده فاضله کامله می گریم که اگر از برکت او نبود هلاک
بر خلق پیدا شود چیزی اورده ام از برای تعهد او می ترسم که قبول نکند تو شفاعت
کن باشد که قبول کند حسن گفت در امدم و پیغام گزاردم حسن گفت در نگر
و گفت کسی که او را ناسزا می گوید روزی او باز می گیرد و کسی که جانش جوش محبت
او زند رزق او باز گیرد تا من او را شناخته ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسی که
ندانم حلالست یا حرام چون قبول کنم **نقلست که** گفت وقتی بروشنایی چراغ
سلطان شکاف پیراهن بدوختم دلم روزگاری بسته شد تا نشکافتم دلم گشاده
نشد خواجه را عذر خواه تا دلم در بند ندارد **عبد الواحد عامر گوید که**
من و سفیان روزی بعیادت او رفتیم از هیبت او سخنی نتوانستیم کرد
سفیان را گفت چیزی بگوی گفت یا رابعه دعایی کن تا حق تعالی این رنج بر تو آسان
کند رابعه روی باو کرد و گفت ای سفیان تو ندانستی که این رنج من که خواسته است
نه خدای تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون می دانی مرا می فرمایی تا از و درخواست

کنم بخلاف خواست او دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان گفت یا رابعه
چه چیز است آرزوست رابعه گفت یا سفیان تو مردی اهل علم باشی چرا چنین
سخن گویی که دوازده سالست تا مرا خرمای تر آرزوست و تو دانی که در بصره
خرما را قدری نباشد هنوز نخورده ام و بنده را با آرزو چه کار اگر من خواهم و
خداوند من نخواهد این کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نمی توانم
گفتن تو در کار من سخنی گویی گفت نیک مردی اگر نه آنستی که دنیا را دوست
داری گفتم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی این جاهیست سفیان گفت مرا
رقت آمد گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضای
کسی جویی که تو از و راضی نهٔ مالک دینار گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم
که بکوزهٔ شکسته وضو می ساخت و آب می خورد و بوریای کهنه و خشتی که
سر بر آن نهادی گفت دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستان توانگر هستند
اگر اجازت بود از ایشان برای تو چیزی خواهم گفت ای مالک غلطی عظیم کردهٔ
روزی دهنده من و ایشان یکی نیست گفتم بلی گفت روزی دهنده درویشانرا
فراموش کرد بسبب درویشی و توانگران را یاد داشت بسبب توانگری گفتم نه گفت
پس چون می داند چه یادش دهم او چنین خواهد ما نیز چنین خواهیم که او می
خواهد نقلیست که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی پیش رابعه
رفتند و در صدق سخنی می رفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه
من لم یصبر علی ضرب مولاه یعنی صادق نیست در دعوی خویش
هر که صبر نکند بر ضرب مولای خویش رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید
شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه
صادق نیست در دعوی خود هر که شکر نکند بر زخم خداوند خود رابعه گفت

به ازین باید مالک گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یتلذذ بضرب مولاه
صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیابد از زخم دوست رابعه گفت
به ازین باید ایشان گفتند اکنون تو بگوی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه
من لم ینس الم الضرب فی مشاهدة مولاه صادق نیست در دعوی خود
هر که فراموش نکند الم و رنج در مشاهدهٔ مطلوب خویش و این عجب نیست
که زنان مصر در یوسف الم زخم در نیافتند اگر در مشاهدهٔ خالق کسی با این
صفت بود چه عجب نقلیست که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر
بالین او نشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو دنیا را سخت دوست می
داری اگر نمی داشتی ذکرش نمی کردی اما از آن یاد میکنی که شکننده کالا خریدار
بود اگر از دنیا فارغ می بودی او را بنیک و بد یاد نمی کردی من احب شیئا اکثر
ذکره هر که چیزی را دوست دارد ذکرش بسیار کند نقلیست که حسن
گفت پیش رابعه بودم نماز دیگری او چیزی خواست پخت گوشت در دیگ نهاده
بود چون در سخن آمدیم گفت این سخن خوشتر از دیگ پختن دیگ را همچنان رها کرد
تا نماز شام بگزاردیم نان خشک بیاورد و کوزهٔ آب و بسر دیگ رفت تا بر گیرد
دیگ بر می جوشید بقدرت خدای تعالی در کاسه کرد و ما از آن گوشت
نخوردیم طعامی بود که هرگز بذوق تر از آن نخورده بودیم رابعه گفت بیمار
برخاسته را چنین طعام سازند سفیان گفت شبی پیش رابعه بودم در محراب
شد تا روز نماز کرد و من در گوشهٔ دیگر نماز میکردم وقت سحر گفتم چه شکر کنیم
این را که ما را توفیق داد تا همه شب او را خدمت کردیم گفت فردا شکرانه را روزه داریم
و او را مناجاتست گفت بارخدایا اگر مرا فردای قیامت بدوزخ فرستی اشکاره کنم
سری که دوزخ از من هزار ساله بگریزد و گفت الهی ما را از دنیا هرچه قسمت

کرده بدشمنان خود ده وهرچه از اخرت قسمت کرده بدوستان خود ده که
مارا تو بسی وگفت خداوندا اگر ترا از ترس دوزخ می پرستم در دوزخم بسوز واگر
امید بهشت می پرستم بر من حرام گردان واگر از برای تو می پرستم جمال باقی از من
دریغ مدار وگفت بارخدایا اگر مرا فردا در دوزخ کنی من فریاد بر آرم که ترا دوست
داشته ام با دوستان چنین کنند هاتفی اواز داد که یا رابعه لا تظن بنا ظن السو
بما گمان بد مبر تا ترا در جوار دوستان خود فرود اریم وگفت الهی من و آرزوی من
در دنیا از جمله دنیا یاد تست و در اخرت از جمله اخرت دیدار تست و آن لقای تو
آن من اینست تو هرچه خواهی می کن وشبی می گفت یارب دلم حاضر کن یا نماز بی
دل قبول کن چون وفاتش نزدیک امد بر بالین او بودند گفت برخیزید وجای
خالی کنید برای رسولان حق تعالی برخاستند و در فراز کردند اوازی شنیدند
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی زمانی بود هیچ اواز نیامد در رفتند وفات کرده بود مشایخ
را گفتند رابعه بدنیا امد و باخرت رفت وهرگز با حق گستاخی نکرد وهیچ نخواست
ونگفت مرا چنین دار یا چنان تا بدان چه رسید که از خلق چیزی نخواستی اورا بخواب
دیدند گفتند حال گوی از منکر و نکیر گفت چون آن جوانمردان در امدند گفتند
من ربک گفتم باز گردید وحق را بگویید که با چندین هزار هزار خلق پیرزنی ضعیفه
را فراموش نکردی من از همه جهان ترا دارم هرگزت فراموش نکنم تا کسی را می فرستی
که خدای تو کیست محمد طوسی و نعمتی که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر دو
بسر خاک رابعه امدند و گفتند ای انکه لا فها می زدی که سر هر دو سرا فرو نیارم
حالت بچه رسید اواز امد که نوشم باد انچ دیدم

ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تایبان آن معظم نایبان آن افتاب کرم واحسان آن
دریای ورع وعرفان آن از دو کون کرده اعتراض فضیل عیاض رحمة الله علیه
از مشایخ کبار بود عیار طریقت وستوده اقران ومرجع قوم ودر ریاضت
وکرامات شانی عظیم داشت ودر ورع ومعرفت بی همتا اول حال وی چنان بود
که در میان بیابان بر خیمه زده بود وپلاس پوشیده وکلاه پشمین برسر و تسبیح
در گردن افکنده ویاران بسیار داشت همه دزد وراه زن هر مال که پیش او اوردندی
او قسمت کردی که مهتر ایشان بود وانچ خواستی نصیب خود بر داشتی وانرا نسخه
کردی وهرگز از نماز جماعت دست نداشتی وهر خدمتکاری که جماعت نکردی
اورا دور کردی روزی کاروانی عظیم می آمد واوازه دزد شنیده بودند مردی در
میان کاروان نقدی داشت درین بیابان پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند این نقد
بماند بدان بیابان فرو رفت خیمه دید شخصی پلاس پوش با تسبیح وسجاده گفت نیکو
یافتم زر با و سپاردم انجا رفت وحال بگفت اشارت کرد که در خیمه برو بنه برفت و بنهاد
وبکاروان آمد دزدان کاروان زده بودند این مرد چیزی که از دزدان مانده
بود برگرفت وروی بان خیمه نهاد کی امانت بستاند چون بان خیمه رسید دزدان را
دید که مال قسم می کردند گفت آه زر بدست خود بدزدان دادم فضیل چون اورا از دور
دید اواز داد مرد ترسان ترسان انجا رفت گفت چرا امدی گفت امانت می خواهم گفت
همانجا که نهاده بردار برداشت وروی بکاروان کرد یاران فضیل گفتند درین
کاروان نقد هیچ نیافتیم تو چرا این باز دادی فضیل گفت این مرد بمن گمان نیکو
برد ومن نیز بخدای گمان نیکو برده ام من گمان او راست گردانیدم تا حق تعالی
بکرم گمان من راست گرداند تا بعد از ان کاروانی بزدند ومالها بردند وبطعام
بنشستند ونان می خوردند مردی از کاروانیان ایشانرا گفت که شمارا مهتری نیست
گفتند هست گفت کجاست گفتند بکنار آب نماز می کند گفتند وقت نماز نیست

گفتند تطوع می گذارد گفت چیزی نمی خورد گفتند روزه می دارد گفت ماه رمضان
نیست گفتند تطوع می دارد مرد را عجب آمد پیش فضیل شد و گفت روزه و
نماز و دزدی بهم چه کار دارد فضیل گفت قرآن دانی گفت دانم گفت این آیت
نخوانده‌ای وآخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملاً صالحاً وآخر سیئاً مرد در
کار او متحیر شد نقلست که مروتی و همتی در طبع او بود چنانک اگر در کاروان
زنی بودی کالای ایشان نگشتی و اگر یکی را مایه کم دیدی نگرفتی و بمقدار مایه
هر کس را چیزی بگذاشتی و همه میل بصلاح داشتی و در ابتدا بر زنی عاشق بود
هرچه از راه زدن بدست آوردی بآن زن فرستادی و گاه گاه پیش او رفتی و در
هوس او گریستی تا شبی کاروانی میگذشت و یکی در میان کاروان این آیت را می خواند
الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله آیا وقت نیامد که این
دل خفتهٔ شما بیدار شود گفتی تیری بود که بر جان فضیل آمد چنان این آیت
بمبارزت فضیل درآمد و گفت تا کی راه زنی گاه آن آمد که ما راه ترا قطع کنیم
فضیل فریاد برآورد و در آن جان قتاب وانابت گفت آمد و نیز از وقت گذشت
سراسیمه و خجل و بی قرار روی بخرابی نهاد جمعی کاروان آنجا فرو آمده بودند
و می گفتند فضیل بر راه است نتوان رفت فضیل گفت بشارت شما را که او توبه
کرد و از شما می گریزد پس می رفت و می گریست و خصم خشنود می کرد تا باورد
جهودی بود که بهیچ گونه خشنود نمی شد آن جهود با اصحاب خود گفت که
وقتست که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی که ترا بحل کنیم آن تل ریگ
بردار و آن تل بغایت بزرگ بود فضیل شب و روز می کشید تا شبی بادی درآمد
و آن ریگ را نیست گردانید جهود چون آن بدید گفت سوگند دارم که تا مال من
ندهی ترا بحل نکنم اکنون زیر بالین من کیسهٔ زر است بردار و بمن ده تا سوگندم راست

شود و ترا بحل کنم فضیل دست در زیر بالین کرد و کیسهٔ زر بیاورد و داد جهود گفت
اول ایمان بر من عرضه کن تا ترا بحل کنم جهود مسلمان شد و او را بحل کرد پس گفت
دانی که چرا مسلمان شدم گفت نه گفت تا امروز درست نبود که دین حق کدامست امروز
درست شد از آنک در توریة خوانده ام که هر که توبهٔ او صدق بود اگر دست بر خاک
نهد زر شود در زیر بالین من خاک بود خواستم که ترا بیازمایم اکنون معلوم شد
که دین تو حقست نقلست که فضیل یکی را گفت از بهر خدا مرا بند کن و پیش سلطان
بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد راند همچنان کرد سلطان چون در سیمای او نگه
کرد از اهل صلاح دید او را با عزاز بخانه روانه کرد چون بدر خانه رسید آواز
کرد اهل خانه گفتند آه آواز او کشته است مگر زخم او خورده فضیل گفت بلی
زخمی عظیم خورده ام گفتند بر کجا گفت بر جان و درآمد و زن را گفت من عزم خانهٔ
خدا دارم اگر خواهی پای تو بگشایم زن گفت من هرگز از تو جدا نشوم و هر جا که باشی
ترا خدمت کنم پس بمکه رفتند و حق تعالی راه بایشان آسان گردانید و آنجا مجاور
شدند و بعضی اولیا را دریافتند و با امام ابوحنیفه صحبت داشت و
از وی علم آموخت و روایات عالی دارد و ریاضات نیکو کرد و در مکه سخن برو
گشاده شد و مکیان برو جمع شدندی و او ایشان را وعظ گفتی تا حال او چنان شد
که خویشان او از باورد بدیدن او می آمدند و گفت ایشان را بار مدهید بار نداد و
ایشان باز نمی گشتند بر بام خانه آمد و گفت ای مردمان غافل که شما اید خدای تعالی
شما را عقل دهاد و بکاری مشغول کناد همه در پای او افتادند و عاقبت نومید
روی بخراسان نهادند و او همچنان گریان بر بام شد و در بر ایشان نگشاد
نقلست که هرون الرشید فضل برمکی را گفت مرا پیش مردی بر که دلم از این طمطراق
گرفته است تا بیاسایم فضل او را بدر خانهٔ سفیان عیینه آورد در بزد

سفیان گفت کیست گفت امیر المؤمنین گفت چرا مرا خبر نکردید تا من بخدمت او
آمدمی هرون چون این بشنید فضل را گفت این مرد آن نیست که من میطلبم سفیان
بشنید گفت آن چنان مرد که شما می طلبید فضیل عیاض است بدر خانهٔ فضیل رفتند
این آیت می خواند ام حسب الذین اجترحوا السیئات الایه هرون گفت اگر
پندی میطلبیم این کفایت است و معنی این آیت آنست که پنداشتند کسانی که بد
کردند ما ایشانرا برابر کنیم با کسانی که نیکو کارند پس در بزدند فضیل گفت کیست
گفتند امیر المؤمنین گفت امیر المؤمنین با من چه کار دارد مرا مشغول مگردانید فضل
گفت طاعت داشت اولوا الامر واجبست گفت مرا تشویش مدهید فضل گفت بدستوری
در آییم یا بحکم گفت دستوری نیست اگر بحکم می آیید شما دانید هرون در آمد فضیل چراغ
بنشاند تا روی هرون نبیند هرون در آن میان دست بزد بر دست فضیل آمد
فضیل گفت ما الین من الکف لو نجا من النار چه نرم دستست اگر از
آتش خلاص یابد این بگفت و در نماز ایستاد هرون در گریه آمد و گفت آخر سخنی گوی
فضیل چون سلام نماز باز داد گفت پدرت عم مصطفی بود از مصطفی در خواست که بر
قومی امیر گردان گفت یا عم یک نفسک ترا بر تو امیر کردم یعنی یک نفس در طاعت تو بهتر
از آنکه هزار سال طاعت خلق ترا الا ان الامارة یوم القیامة الندامة هرون گفت
زیادت کن گفت چون عمر بن عبد العزیز را بخلافت نشاندند سالم بن عبد الله و رجای
بن الحیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت من مبتلا شدم بدین کار تدبیر من چیست یکی گفت
اگر میخواهی که ترا فردا از عذاب نجات بود پیران مسلمانانرا چون پدر خود دان و جوانان
را چون برادر و کودکانرا چون فرزند و زنانرا چون خواهر و مادر و معامله با ایشان چنان
کن که با پدر و مادر و برادر و خواهر گفت زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانهٔ تو است
و خلایق چون عیال تو گفت زیادت کن گفت پدرانرا کرم کن و برادرانرا نیکو دار پس گفت

می ترسم از روی خوبت که باتش دوزخ مبتلا گردد و زشت گردد و گفت کم من وجه
صبیح فی النار یصیح وکم من امیر هناک اسیر گفت زیادت کن و های های
بگریست فضیل گفت بترس از خدای تعالی و جواب حق را هشیار باش و آماده کن روز
قیامت حق تعالی ترا از یک یک مسلمان باز پرسد و انصاف هر یک بطلبد اگر شبی پیره زنی
در خانهٔ بی نوا خفته باشد فردا دامن تو گیرد و با تو خصومت کند هرون از گریه بیهوش
شد فضل برملی گفت یا فضیل بس که امیر المؤمنین را کشتی فضیل گفت خاموش ای هامان
که تو و قوم تو او را بکشتید نه من هرون را ازین سخن گریه زیادت شد فضل را گفت ترا هامان
از آن گفت که مرا فرعون میداند پس هرون گفت ترا وام هست فضیل گفت آری وام
خداوند بر منست و آن طاعتست اگر مرا بدان بگیرد وای بر من هرون گفت من وام
خلق میگویم گفت شکر خدای میگویم که او را نعمت بسیارست و هیچ گله ندارم پس
همیی هزار دینار پیش او نهاد که این حلالست از میراث مادر منست فضیل گفت ای
پندهای من ترا هیچ سود نداشت و هم ازینجا ظلم آغاز کردی و بیداد گری پیش
گرفتی من ترا بنجات می خوانم و سبکباری تو مرا بهلاک می اندازی و گران بار میکنی من گویم
آنچ داری بخداوندان باز ده تو بدیگری که نمی باید داد می دهی سخن مرا فایده نیست
این بگفت و از پیش هرون برخاست و در برهم زد هرون بیرون آمد و گفت آه مرد
بحقیقت فضیلست نقلست که روزی فرزند خود را بر کنار گرفته بود و می بوسید
چنانک عادت پدران بود کودک گفت ای پدر مرا دوست داری گفت بلی گفت خدایرا
دوست داری گفت بلی گفت بیک دل دو دوست نتوان داشت فضیل دانست که این
سخن از غیرت حق تعریفیست کودک را بینداخت و بحق مشغول شد نقلست که
روزی بعرفات ایستاده بود و در خلق نظاره میکرد و تضرع و زاری ایشان بشنید
گفت سبحان الله اگر چندین خلق بنزدیک شخصی بخیل روند و از وی دانگی زر

خواهند اینها را نومید نکرده اند بو توکه خداوند کریمی آمرزش ایشان آسان ترست
ازانکی بران مردی و توکه اکرم الاکرمینی امیدا نست که همه را بیامرزی
نقلست که در شبانهٔ عرفات ازو سوال کردند که حال این خلایق جون می بینی
گفت آمرزیده اندی اکر من ازو حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنک هفتاد
هزار سال الست تا الست بربکم گفته است جمله را در شور آورده از بلی گفتن که جمله
شورها که در آسمان و زمینست از شوق الستست و بعد ازان خطاب آمد که جواب
بشنو روز شمار هفتاد ندامت ذره ذره کردانیم و هر ذره دیداری دهیم کوییم
اینک حساب هفتاد هزار سال را حاصل و باقی در کنارت نهیم وگفت اگر هشت
بهشت را در کلبهٔ ما کشایند و ولایت هر دو سرا ملک با قطاع دهند
هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق او از میان جان برآریم ندهیم و یک
نفس که بدرد او برآریم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم واگر فردا در بهشت
دیدار ننماید چندان نوحه و ناله کنم که اهل دوزخ را گریه و نالهٔ خویش فراموش
شود وگفت کسانی پیش از ما بودند هر کس چیزی فرود آمدند ما هیچ فرو نمی
آییم و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خویش را از برای خویش نخواهیم که اگر یک ذره
از صفت ما بصحرا آید آسمان و زمین درهم افتد وگفت او خواست که ما را ببیند
ما نخواستیم که او را ببینیم معنی آنست که بنده را خواست نبود وگفت چهل سال روی
بخلق آوردم وایشان را بحق خواندم وکسی مرا اجابت نکرد روی از ایشان کردانیدم
جون بحضرت رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم عنایت حق تعالی بلد در حق بنده
ازان بیش دیدم عنایت خود در حق خلق من می خواستم که ایشان را بحق رسانم
حق تعالی بیک عنایت همه را پیش از من بخود رسانید وگفت از بایزیدی بدر
آمدم جون مار از پوست عاشق و معشوق و عشق یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی

توان دید وگفت از خدای رفتم تا ندا کردند از من در من یعنی بمقام الفناء فی
الله رسیدم وگفت چند هزار مقامات از پس کردم جون بنگریستم خود را
در مقام حرف الله دیدم یعنی بمعنی الله که آن کنه است راه نیست گفت
حق سی سال آینهٔ من بود اکنون من آینهٔ خویشم یعنی آنچ من بودم نماندم که من
وحق شرک بود جون من نماندم حق آینهٔ خویشست اینک میگویم که اکنون آینهٔ
خویشم حقست که بزبان من سخن میگوید وگفت توبه از معصیت یکی است
وازطاعت هزار یعنی عجب در طاعت بتر از گناه وگفت کمال درجهٔ عارف سوزش
او بود در محبت وگفت سالهای دراز برین درگاه مجاور بودم بعاقبت حیرت
وهیبت نصیبت ما آمد گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت بر در او نبود
اهل دنیا بدنیا محجوب و مشغول بودند واهل آخرت با آخرت و مدعیان
بدعوی وارباب طریقت و تصوف قومی باکل و شرب قومی بسماع و رقص و الها
که مقدمان راه بودند در بادیهٔ حیرت گم گشته بودند و در دریای عجز غرقه
شده وگفت درگرد خانه طواف می کردم جون بحق رسیدم خانه را دیدم
گرد من طواف می کرد وگفت شبی دل خود را می طلبیدم نیافتم جون سحرگاه
شد ندای شنیدم که ای فضیل جز ما دیگری میطلبی ترا با دل چه کار وگفت
مرد نه آنست که بی چیزی رود مرد آنست که هرچه خواهد برآید و با هرکه
سخن گوید از وی جواب شنود و حق تعالی می خود مرا بجایی رسانید که خلایق
جملگی در میان دو انگشت خود دیدم وگفت مرید را حلاوت دهند بر طاعت
جون بدان خرم شود شادی او حجاب قرب او گردد وگفت بدل خلایق جمله
مرا بآتش بسوزانند من صبر کنم از آنجا که دعوی منست محبت او را هیچ نکرده
باشم واگر گناه من و ازان جمله خلایق بیامرزد از آنجا که صفت رأفت و رحمت

ادست هنوز بس کاری نباشد وگفت علم از دعوی کردن از کسی درست اید
که نخست بر خود نور دل نماید وگفت دنیا را دشمن گرفتم و خالق و رحمتم خدا
برابر مخلوقات اختیار کردم انگاه جندان محبت حق بر من مستولی شد که وجود
خود را دشمن گرفتم چون زحمتها از میان برداشتم انس بیقا و لطف خود یافتم
وگفت خدا را بندگانند که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرض کنند
ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ وگفت عابد بحقیقت
وصادق عامل مصدق آن باشد که تیغ بر همه مرادات بردارد و همه شهوات
و تمناء او در محبت حق تعالی ناچیز شود آن دوست دارد که حق تعالی خواهد
وآن آرزو باید که حق شاهد وی بود وگفت نه خدای تعالی بندگانند ابر ضای
خویش بهشت می دهد گفتند بلی گفت جون رضای خود بکسی دهد انکس بهشت را
چکند ویک ذره حلاوت معرفت در دلی به از هزار قصر در فردوس اعلی
وگفت یکانکی او بسیار مردان مرد را عاجز کرد اید و پس عاجزان را بمردی
رسانید وگفت اگر بتوانید بسر قاعدهٔ فناء اول باز روید تا بدین حدیث
رسید واگرنه این همه صلاح و زهد باد دست که بر شما می وزد وگفت خدای
شناسان ثواب بهشتند و بهشت بال ایشانست وگفت گناه شمار ا از زیان
ندارد که بی حرمتی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان وگفت دنیا و اهل دنیا را عرض
در غرور است و آخرت مر اهل آخرت را سرور در سرور است و دوستی حق تعالی مر اهل
معرفت را نور علی نور است وگفت در مجاینه کار نقدیست اما در مشاهده
همه نقد نقد است وگفت عبادت معرفت پاس انفاسست جز عارف خاموش
شود مرادش آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بر هم نهد مقصودش آن بود
که چشم باز کند حق بنگرد و چون سر بر سر زانو نهد طلبکند سر بر ندارد تا

اسرافیل صور بدمد از بسیاری انس که با خدا دارد وگفت سوار دل باش نه
پیادهٔ تن و علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت
وگفت هر که بحق مبتلا گشت مملکت از و دریغ ندارد و او خود بهر دو سرای
سر فرو نیارد وگفت عشق او درآمد و هرچه دون او بود برداشت و از ما
دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانک خود یگانه است وگفت کمال عارف
سوختن او باشد در دوستی حق وگفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون
باز گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند هر که صورتی اختیار کند او را بزیارت
راه ندهند وگفت بنده را هیچ به از ان نیست که بی هیچ باشد نه زهد و نه
علم و نه ورع و نه عمل چون بی همه شد با همه بود وگفت این قصه را الم باید که
از قلم چیزی گشاید وگفت چندان عارف از معرفت گوید و در کوی معرفت
پوید که معارف نماند و عارف برسد پس معارف از عارف بیابد و عارف
معرفت برسد تا از معارف یاد نیارد وگفت طلب علم اخبار از کسی پسندیده
است که از علم معلوم شود و از خبر مخبر اما هر که از مباهات علم خواند و بدان
ربت خود طلبد تا مخلوقی او را پیند هر روز دورتر باشد و از حق محجوب تر
گردد وگفت دنیا چه قدر دارد که کسی گذاشتن او کاری بند دارد و محال باشد
که کسی حق را شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت را قدری نبود وگفت
ان جوئها آب می بینی که چگونه آواز میکند چون بدریا رسد ساکن گردد و از
درآمدن و بیرون شدن او دریا را زیادت زیادت و نقصان سهل بود وگفت
او را بندگانند که اگر یک ساعت ازوی در دنیا و آخرت محجوب مانند او را نپرستند
و طاعتش ندارند یعنی چون محجوب مانند نابود کردند و نابود عبادت چون کند
وگفت هر که خدا را داند زبان جز بیاد او نتواند گشاد وگفت کمترین

چیزی که مرد عارف را واجب آید آنست که هرچه مال و ملک دارد تبرا کند و حق
آنست که هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد و ثواب عارف از حق تعالی
باشد **وگفت** عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر نگویند و اگر از عرش
تا ثری صد هزار آدم باشد با ذریت بسیار و اتباع و نسل بی‌شمار و صد هزار فرشتهٔ
مقرب **چون جبرئیل و میکائیل** قدم از عدم در زاویهٔ دل عارف نهند او در
جنب وجود معرفت حق ایشان را وجود ننهد و از در آمدن و بیرون شدن ایشان
خبر ندارد اگر بخلاف این بود مدعی بود نه عارف **وگفت حق تعالی** بر دل اولیاء
خود مطلع گشت بعضی از دلها دید که بار معرفت نتوانست کشید بعبادتش
مشغول گردانید و بار حق جز بارگیران خاص بر ندارند که مذلل کردهٔ مجاهده
باشند و ریاضت یافتهٔ مجاهده **وگفت** ای کاشکی خلق بشناخت خود توا
نستی رسید که معرفت ایشان در شناخت خویش تمام بودی **وگفت** جهد
کن تا یک دم بدست آری که در آن دم در آسمان و زمین جز حق را نه بینی یعنی
بدان دم همه عمر تو بگذشتی **و علامت** آنکه حق او را دوست دارد آن بود
که سه خصلت بدو دهد سخاوتی چو سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب
و تواضعی چون تواضع زمین **وگفت** حاجیان بقالب گرد خانه طواف کنند
بقا خواهند و اهل محبت بقلوب گرد عرش طواف کنند و لقا خواهند **وگفت**
در علم علمی است که علما ندانند و در زهد زهدیست که زهاد آن نشناسند
و هر که را برگزیند فرعونی بر وی گمارد تا می رنجاندش **وگفت** این همه گفت و گوی
و مشغله و بانگ و حرکت و آرزوها بیرون پرده است در درون پرده خاموش
بودنست و سکونت و آرام و هیبت **وگفت** این دلیری چندانست که خواجه
غایبست از حضرت حق و عاشق خود نیست چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و

گویست **وگفت** صحبت نیکان بهتر از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد و همه
کارها در مجاهده باید کرد آنگاه فضل بار خدای باید نه فعل خویش **وگفت** هر که
خدای را شناخت او را بسؤال حاجت نبود و هر که نشناخت سخن عارف در نیابد
و عارف آنست که هیچ چیز مشرب گاه او را تیره نگرداند و هر کدورت و تیرگی که بوی
رسد صافی شود **وگفت** آتش عذاب آنکس راست که خدای را نداند اما خدای شناسان
بر آتش عذاب باشند **وگفت** دوش بر درویشان نشان غفلتست که هرچه هست
خود اندر دو قدم حاصل آید یکی بر نصیبهای خود نهد و یکی بر فرمانهای حق
آن یک قدم را بر دارد وگفت هر که ترک موافقت حق بسید **وگفت** هر که نزدیک
حق بود همه چیز و همه جای او را بود زیرا که حق همه جایی هست و حق را همه
چیز هست **وگفت** هر که بحق عارفست همه طیارست و زاهد سیار **وگفت**
عارف بهیچ چیز شاد نشود جز بوصال و نفاق عارفان و فاضلتر از اخلاص مریدان
و روایت کنند که ابرهیم و موسی و عیسی علیهم السلام گفتند خداوندا
ما را از امت محمد گردان گمان بری که از روی فضائل این مسئلت پا است جوی کردند
کلا و حاشا بلکه درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بتحت الثری بود و سرهای
ایشان از اعلا علیین بر گذشته بود و ایشان در میان گم شده **وگفت** حظ اولیا و
تفاوت درجات ایشان از چهار نامست و قیام هر فرقتی از ایشان بنامیست از نا
مهای خدای تعالی که **هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن** و ازین نامها ظاهر
بود بعجایب قدرت و بدایع فطرت نگران بود از لخ رود با نوار و اسرار و هر که
حظ او ازین نامهای اول بود شغل او آن بود که اندر سبقت رفته است و هر که
حظ او ازین نامهای آخر بود شغل او بمستقبل بسته بود و هر کسی را کشف بر قدر
طاقت او بود **وگفت** اگر همه دولتها که خلایق را بود در جوال شما افتد در جوال

مشوید واگر همه بی دولتیها در ایستان شما افتد نومید مگردید که کار خدای کن
بود وگفت هر که خویشتن فرو نگرد و عبادت خویش بیند و از صفاء کشف خویش
حسابی تواند گرفت و نفس خویش اخبث النفوس بیند او را هیچ حسابی نیست هر که
خود را مرده گردانید بکثرت شهوات او را در کفن لعنت بپیچند و در زمین سلامتش
دفن کنند وگفت بحق نرسید آنکه رسید مگر بحفظ حرمت و از راه بیفتاد آنک
بیفتاد مگر بترک حرمت هرگز این حدیث را بطلب نتوان یافت اما جز طالبان نیابند
وگفت چون مرد نعره زند و بانگ کند حوض بود و چون خاموش بود دریای
پر در گردد وگفت چنان نمای که هستی یا چنان باش که نمائی وگفت هر که او تا
خدای بفردا افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدات در
حال حاصلست وگفت قبض دلها در بسط نفوسست و بسط دلها در قبض
نفوسست و نفس صفتیست که هرگز میل نکند جز بباطل وگفت علم عزیزست
و معرفت مکرست و مشاهده حجاب پس که خواهی یافت چیزی که می طلبی وگفت
حیوة در علم و راحت در معرفت و ذوق در ذکر وشوق دار الملک عاشقانست
و دران دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده اند و تیغی از هول هجران کشیده و
یک شاخ نرگس وصال بدست رجا داده و در هر نفسی هزار سر بدان تیغ برده
دارند و هفت هزار سال گذشت و آن نرگس همچنین تر و تازه است که دست امل
بدو نرسیده است وگفت معرفت آنست که بشناسی که حرکات و سکنات
خلق بخدای تعالی است وگفت توکل زیستن را بیک روز باز آوردنست
و اندیشهٔ فردا باک بینداختن و ذکر کثیر نه بعددست لیکن بحضور بی غفلتست
وگفت محبت آنست که دنیا را و آخرت را دوست ندارد وگفت
اختلاف رحمتست مگر در توحید و تجرید وگفت محبت آنست که بسیار خود را

اندک شمری و اندک حقرا بسیار دانی وگفت گرسنگی ابریست که جز
باران حکمت نبارد وگفت دورترین خلق آن باشد که اشارت بیش
کند و نزدیکتر خلایق بحق آن باشد که اشارت بار خلق بیش کشد و خوی خوش
دارد وگفت فراموش نفس یاد کرد کارست وگفت هر که حق را بشنا
سد زنده گردد و هر که خود را بجز شناسد فانی گردد و دل عارف چون
چراغیست در قندیلی که آبگینهٔ پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد
پس او را از تاریکی چه باک وگفت عاقل آنست که از هر چه ترسد پیش
از آنک در افتد کار خود بسازد وگفت تو در زندانی در مطاوعت کردن
شهوات خویش چون کار بخدای بازگذاری سلامت یابی و براحت برسی
وگفت خدای تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگان که
تقصیر کرده اند در عبادت چه فرموده است کتب ربکم علی نفسه
الرحمة وگفت اخلاص صدق نیتست با خدای تعالی وگفت هلاک
خلق در دو چیزست یکی خلق را حرمت نا داشتن و یکی حق را منت نا داشتن
گفتند فریضه چیست و سنت چیست گفت فریضه صحبت مولیست و
سنت دست بداشتن از دنیا نقلست که یکی از مریدان شیخ بسفری رفت
گفت مرا وصیتی بکن شیخ گفت ترا سه خصلت وصیت می کنم اول چون
صحبت با مرد بدخو داری خوی بد او را در خوی نیک خویش آر دوم چون کسی با تو
انعامی کند نخست خدایرا شکر کن تا دل آنکس را بر تو مهربان گرداند و سیم چون
بلای روی بتو آرد زود بعجز معترف شو و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد
و حق باک ندارد پرسیدند از زهد گفت زاهد را قیمتی نیست که من سه روز
زاهد بودم در اول روز از دنیا و هرچه در دست بود دیگر روز از هر آخرت

دیگر روز زاهد شدم از هرچه درون خدای تعالیست تا هاتفی آواز داد که
ای فضیل تو طاقت نداری گفتم مراد من اینست بگوش من آمد که گفتند یا فتی
یا فتی پرسیدند که رضای بنده از خدای تعالی چیست گفت کمال را نتوانم
گفت لکن از صفت خویش چیزی با تو بگویم رضای من از و تجایست که اگر
بنده را جاوید بعلیین برآرد و مرا باسفل السافلین جاوید فرو برد من راضی
تر باشم از آن بنده پرسید که بنده بدرجهٔ کمال کی رسد گفت چون عیب خویش
بشناسد و تهمت از خلق بردارد آنگاه حق او را بر قدر همت و بقدر دوری
از نفس خویش بخود نزدیک گردانید گفتند ما را تو زهد و عبادت می فرمای و تو
زیادت زهد و عبادت نمی کنی نعره بزد و گفت زهد و عبادت از من شکا
فته اند پرسیدند که راه بحق چگونه است گفت از راه برخیز و بحق رسیدی
گفتند بچه بحق توان رسید گفت بکوری و کری و گنگی گفتند بسیار سخنهای
پیران شنیده ایم هیچ سخن عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان از بحر صفای
معاملت گفتند و من از بحر صفای منت میگویم ایشان آمیخته کرده اند و من
خالص میگویم آمیخته را و پاک پاک را مردی گفت ای شیخ مرا وصیتی بکن
گفت بر آسمان نگر بر نگریست گفت میدانی که این را که آفریده است گفت میدانم
گفت آنکس که این را آفریده است هر جا که باشی مطلع است از وی بر حذر باش مردی
شیخ را گفت این طالبان از سیاحت بگرد عالم می آسایند و گفت آنچ مقصود ست
مقیمست و نه مسافر مقیم را در سفر طلبیدن محال بود گفتند صحبت با که داریم
گفت با آنک چون بیمار شوی ترا باز پرسد و چون تو گناهی کنی او توبه کند و هر که
حق تعالی از تو داند از وی پوشیده نبود گفتند که چرا شب نماز نمی کنی گفت مرا فراغت
نماز نیست مرا گرد ملکوت می گردم و هر کجا که افتاده ابیست دست او می گیرم

یعنی کار در اندرون میکنم گفتند بزرگترین نشان عارف چیست گفت آنک با تو طعام
می خورد و از تو می گریزد و از تو می خرد و بتو می فروشد و دلش بر حظایر قدس
بشب بیا لین انس باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که اندر جز خدای را تعالی
نبیند و جز با وی موافقت نکند و سر خویش جز با وی نگشاید پرسیدند از
امر معروف و نهی منکر نباشد که این هر دو در ولایت خلقیست در
حضرت وحدت نه امر معروف و نه نهی منکرست و گفتند مردگی داند که
بحقیقت معرفت رسیده است گفت آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق
و باقی شود در بساط حق بی نفس و بی خلق پس فانی بود باقی و باقی بود فانی و
مرده بود زنده و زنده بود مرده محجوب بود مکشوف و مکشوف بود محجوب
گفتند سهل عبد الله تستری در معرفت سخن می گوید گفت سهل بر کناره
دریا رفته است و در گرداب افتاد گفتند ای شیخ آنک در بحر غرق شود حال
او چگونه بود گفت از آنجا که دیدار خلق است تا بر او هر دو کون گردد و بساط
گفت و گوی در نوردد که من عرف الله کل لسانه گفتند درویشی چیست
گفت آنک کسی را در کنج دل خویش پای بگنجی فرو رود و از آن ار سوای آخر خواند
در آن گنج گوهری یابد که آنرا محبت خوانند هر که آن گوهر یافت او درویش است
گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسد گفتند بچه یافتی آنچ
یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت ببستم و در منجنیق
صدق نهادم و بدریای نومیدی در انداختم گفتند عمر تو چند ست گفت چهار
سالست گفتند این چگونه باشد گفت هفتاد سالست تا در حجب دنیا ام اما چهار
سالست تا وی را می بینم چنانک می پرسد و روزگار حجاب از عمر نباشد احمد
خضرویه شیخ را گفت بنهایت توبه نمی رسم گفت نهایهٔ توبه عزتی دارد

وعزت صفت حقیقت مخلوقی کی بدست تواند اورد پرسیدند از ایمان گفت
پیوستست و پیوستن نباشد مگر از پس گسستن پرسیدند که راه بخدای تعالی
چگونه است گفت غایب شو از راه پرسی با آنکه گفتند چرا مدح گرسنگی بسی می
گوئی گفت اگر فرعون گرسنه بودی هرگز انا ربکم الاعلی نگفتی و گفت هر
کبر متکبر بوی معرفت نیابد گفتند نشان متکبر چیست گفت آنکه در هژده
هزار عالم نفسی نبیند خبیث‌تر از نفس خویش گفتند بر سر آب روی گفت چوب
نیز بر سر آب میرود گفتند تو در هوا می پری گفت مرغ نیز در هوا می پرد
گفتند در شبی بخانهٔ کعبه می روی گفت جادوی نیز شب بدماوند می رود
گفتند پس کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نبندد بجز از خدای تعالی
گفتند بعد از ان همه مجاهدها چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم
که گوئی حایض بودم و گفت دنیا را سه طلاق دادم و یگانه پیش حضرت بایستادم
و گفتم بار خدایا جز از تو کس ندارم لیکن چون تو دارم همه دارم چون صدق من
بدانست نخست فضل که کرد آن بود که خاک شما نفس از پیش من بر داشت و گفت
حق تعالی امر و نهی فرمود آنها که فرمان او نگاه داشتند خلعت یافتند و بدان
خلعت مشغول شدند و من نخواستم از و جز او را آنش یاد کردم که جمله خلقان
یاد کردند تا بجای که یاد کرد من یاد کرد او شد پس شناخت وی تاختن آورد
و مرا نیست کرد و دگر باز تاختن اورد و مرا زنده گردانید و گفت بدانستم
که من او را دوست می دارم چون نگریستم دوستی او مرا سابق بود و گفت
هر کس در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای بر غرقه گشتم یعنی دیگران
ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان علم از مردگان گرفتند
و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد و گفت همه بحق گویند و من از حق گویم
ازحق بحق

لاجرم هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلیم ظاهر
و گفت نفس مرا بخدای خواندم اجابت نکرد ترک او گفتم و تنها بحضرت
رفتم و گفت دلم را بآسمان بردند جملهٔ ملکوت را بگشت و باز آمد گفتم چه آورده گفت
محبت و رضا که پادشاه هر دو بودند و چون حق تعالی را بعلم خویش دانستم
و گفتم اگر بکفایت او ترا بس نیست بکفایت هیچ کس بسنده نبود تا در جوارح
را در خدمت آوردم هر گاه که کاهلی کردی بدیگر اندام مشغول شدمی تا
فضیل شد و گفت خواستم که سخت‌ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست
هیچ چیز بدتر از غفلت ندیدم و آنچه غفلت کند آتش دوزخ نکند و گفت
سالهاست تا نماز می کنم و اعتقادم در نفس هر نمازی در آن بوده است که من
گبری ام زنار خواهم برید و گفت کار زنان از کار ما بهترست که ایشان در
ماهی یکبار غسل کنند و ما در عمر خویش غسل نکرده ایم از پاکی و گفت
اگر در همه عمر از فضیل یکبار این کلمه درست آید از هیچ چیز دیگر باک ندارم
و اگر در عرصات قیامت مرا گویند چرا نکردی دوست تر دارم از آنکه گویند چرا
کردی یعنی هرچه میکنم در آن منی من بود و منی شرکست و شرک بدتر از
گناهست مگر طاعتی بر من رود که من در آن میان نباشد و گفت خدای تعالی
بر اسرار خلایق مطلعست بهر سر که نگرد حالی ببیند مگر سر فضیل از
وجود خود برتر بیند و گفت ای بسا کس که از ما دورست و با ما نزدیکست
بسا کس که با ما نزدیکست ز ما دورست و گفت در خواب دیدم که زیادت می خواستم
از حق سبحانه و تعالی بس از توحید چون بیدار شدم گفتم یا رب العزة زیادت
نخواهم بس از توحید و گفت حق را سبحانه و تعالی بخواب دیدم پرسیدم
که راه بتو چگونه است فرمود که ترک خود بگوی و بمن رسیدی و گفت

حق را بخواب دیدم مرا گفت یا فضیل چه میخواهی گفتم آن میخواهم که تو می
خواهی فرمود که من ترا ام چنانکه تو مرا یی و خلق پی نبدارند که من جون
ایشان یکی ام و اگر صفت من در عالم غیب ببینند همه هلاک شوند و مدهوش
گردند **وگفت** مثل من جون دریاست که آنرا نه عمق بدید است و نه اول
و نه آخر پیدا است کسی ازوی **سوال کرد** که عرش چیست گفت منم
گفت لوح و قلم چیست گفت منم گفتند می گویند که خدایرا بندگانند بدل
جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل گفت هر چهار منم گفتند خدایرا تعالی
بندگانند بدل ابرهیم و موسی و عیسی و محمد رسول الله علیهم السلام گفت آن
همه منم مرد خاموش شد یکی که در حق محو شود چنین بود و بحقیقت هرچه
هست همه حقست اگر آن کس نبود حق همه خویش بیند و شیخ را صحرا جیست
بیا ابی رود ختم کنیم **وگفت بچشم یقین** بحق نگریستم بعد از آنک مرا از همه
موجودات بدرجهٔ استغنا رسانید و بنور خود منور کردانید و عجایب
اسرار بر من اشکارا کرد و عظمت هویت بر دل من پیدا آورد من از حق بخود
نگریستم و در صفات خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود
و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت عزت من با عزت حق
عین پندار شد آنجا همه صفا بود اینجا همه کدورت باز جون نگاه کردم بود
او خود بنور او دیدم عزت خویش از عظمت و عزت او دانستم هرچه کردم
بقدرت او توانستم کرد قالبم دید که ازو یافت بچشم انصاف و حقیقت نظر
کردم همه پرستش خود از حق بود نه از من و من پنداشتم که من اورا می پرستم
گفتم بارخدایا این چیست گفت آن نه منم و نه غیر منم یعنی مباشر افعال توی
لکن مقدر و میسر منم تا توفیق من روی ننماید از طاعت تو چیزی نیاید پس

دیدهٔ من از واسطهٔ دیدن و از من دیدن بر دوخت و نگرش با اصل کار و هویت
خویش در آموخت و مرا بی خود ناچیز کرد و ببقاء خویش فانی کردانید
و عزیز کرد بخودی بی زحمت وجود من لمن نمود لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود
و از حق بحق نگاه کردم حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و
گوش کوشش بمالیدم و زفان در دهان کردم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس
اماره از میان برداشتم بی آلت مددی قرار گرفتم و فضول از راه وصول
بدست توفیق برفتم حق را بر من بخشایش آمد مرا علم ازلی بداد و زبانی از
لطف خود در کام من نهاد و چشم از نور خود بیافرید جمله موجودات را بحق
دیدم جون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی بدست آوردم و بنور
او بدو نگریستم گفت ای همه با همه و ای با آلت بی آلت گفتم بارخدایا بدین مغرور
نشوم و ببود خویش را از تو مستغنی تو بی من مرا باشی به از آنک من بی تو خود را
باشم و بتو با تو سخن می گویم بهتر که بی تو با نفس در گوی تو پویم گفت اکنون
شریعت را گوش دار پای از حد امر و نهی در مگذار تا سعی تو بنزدیک من مشکور
باشد گفتم از آنجا که مرا دینست و دلم بیقین است تو اگر شکر گویی از خود گویی
نه از رهی و اگر از مذمت گویی تو از عیب منزهی مرا گفت از که آموختی گفتم سایل به
داند از مسئول که هم مرادست و هم مرید و هم مجابست و هم مجیب جون صفای
سر من بدید و دل من ندای رضای حق شنید رقم خشنودی بر من کشید و مرا
منور کردانید و از ظلمت نفس و کدورت بشریت درگذرانید دانستم که
من بدو زنده ام و از فضل او بساط شادی در دل افکنده ام گفت هرچه خواهی
بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضل تری و از کرم بزرگتری و از تو بتو قانع
گشتم جون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از خودم باز مدار و آنچ

ما دون نست در پیش میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت برسر من نهاد
و گفت حق می گویی و حقیقت می جویی از آنک چون حق دیدی و حق شنیدی گفتم
اگر دیدم بتو دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو بپسندیدی باز من
بپسندیدم و بر تو ثناها گفتم لاجرم از کبریا مرا پر داد تا در میدان عزّ او می
پریدم و عجایب صنع می دیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا
بقوّت قوی گردانید و بزینت خود بیاراست و تاج کرامت بر فرق من نهاد
و در سرای توحید بر من بگشاد و چون مطلع شد که صفات من در صفای نیست او رسید
از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتایی بدید آمد و
دویی برخاست و گفت رضای تو آنست که رضای ماست سخن تو آلایش نپذیرد و
منی تو کس بر تو نگیرد مرا زخم غیرت بچشانید بعد از آنم زنده گردانید باز از
کوره امتحان خالص بیرون آورد تا گفت **لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم**
گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت کار بشنود
خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی
و اگر محبت نبودی قدرت دمار از همه برآوردی بنظر قهاری بواسطه جباری
بمن نگریست نیز از من کسی اثر ندید چون در مستی خویشتن را بهمه وادیها براندا ختم
و باتش غیرت تن را همه بوتها بگداختم و اسب طلب در فضای هر صحرا بتاختم به
از آن صیدی نگرفتم و به از عجز چیزی نیافتم و روشن تر از خاموشی چراغی ندیدم
و سخن به از گم سخنی نشنیدم ساکن سرای سکونت شدم و صدره صابری در پو
شیدم تا کار بغایت رسید ظاهر و باطن مرا از علت بشریت خالی دید دریچه
از فرح در سینه ظلمانی من بگشاد و مرا از توحید و تجرید و تفرید زبانی بداد
لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانی است و دلم از نور ربانی است و چشمم از صنع

یزدانیست بمدد او می گویم و بقوّت او می گیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین
مقام رسیدم اشارت من ازلیست و عبادت من ابدی زبان من زبان توحید ست روان
من روان تجرید ست نه از خود می گویم تا محدث باشم بلخود میگویم که مکرّم شی خود زبان را او
می گرداند بدانچ خواهد و من در میانه ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست نه منم اکنون
چون مرا بزرگ گردانید و مرا گفت که خلق میخواهند که ترا بینند گفت من نخواهم که
ایشانرا بینم اگر تو دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا
بوحدانیت خود بیارای تا خلق چون تو مرا بینند در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند
من در میان نباشم این مراد بمن داد و تاج کرامت برسر من نهاد و از مقام بشریتم در
گذرانید گفت پیش خلق من آی ای فضیل و تو در میان نه **از و پرسیدند که چگونه**
است خایفانرا گفت اگر خایف بودی ایشان از تو پوشیده نبودندی که خایف را
نه بیند مگر خایف و ماتم زده ماتم زده را بیند گفتند مرد درجه وقت در دوستی حق سبحانه
و تعالی بغایت برسد گفت چون منع و عطا پیش او یکسان بود گفتند چه گویی در مردی
که خواهد که لبیک گوید از بیم لا لبیک نیارد گفت امید دارم که هرکه چنین بود خود
را چنین داند هیچ لبیک گوی بالای او نبود **پرسیدند که اصل** دین چیست گفت عقل
گفتند اصل عقل چیست گفت حلم گفتند اصل حلم چیست گفت صبر **احمد حنبل**
رحمة الله علیه گفت از فضیل شنیدم که هرکه ریاست جست خوار شد گفتم مرا وصیتی
کن گفت تبع باش متبوع مباش گفت این بسنده است **بشر حافی رحمة الله علیه**
گفت از وی پرسیدم که زهد بهتر یا رضا گفت رضا از برای آنک راضی هیچ منزلت طلب
نکند بالای منزلت خویش **نقلست** که سفیان ثوری گفت شبی پیش او رفتم و آیات
و اخبار و آثار می گفتیم پس گفتم مبارک شبی که امشب بود و نشستی ستوده که امشب بود
همانا که نشستی چنین بهتر از هزار وحدت فضیل گفت بد شبی که امشب بود و تباه

نشستی که امشب بوذ گفتم چرا گفت زیرا که تو همه شب در بند آن بودی تا سخنی
گویی که مرا خوش آید و من در بند آن بوذم که تا جوابی نیکو از کجا گویم که پسندیده تو
آید هر دو بسخن یکدیگر از خدای تعالی باز ماندیم پس تنهایی بهتر و مناجات کردن
با حق تعالی روزی عبد الله مبارک را دیدم که پیش او می رفت فضیل گفت
از آنجا که رسیده باز گرد والا من باز گردم می آیی تا مشتی سخن بر من پیمایی و من
مشتی سخن بر تو مردی بزیارت فضیل آمد گفت بچه کار آمدی گفت از تو انس
یابم و موانست کنم گفت بخدا که این بوحشت نزدیکتر نیامذ الا بدانک مرا فریبی
و من ترا فریبم بدروغ هم از آنجا باز گرد و گفت میخواهم که بیمار شوم تا بنماز جماعت
نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت اگر توانید که بجایی ساکن شوید که کس
شما را نبیند و شما کس را نبینید عظیم نیکو بوذ و گفت منت عظیم قبول کنم از کسی
که بر من گذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید و گفت چون
شب در آید شاد شوم که خلوتی بوذ بی تفرقه و چون صبح بر آید اندهگین شوم از
کراهیت دیدار خلق نباید که در آیند و مرا مشوش کنند و گفت هر کرا از تنهایی
وحشت بوذ و بخلق انس گیرد از سلامت دورست هر که سخن از عمل خوذ گوید
سخنش اندک بوذ مگر در آنچ او را بکار آید و هر کرا از خدای ترسید زبان او گنگ شوذ و
چون حق تعالی بنده را دوست دارد اندهش بسیار دهد و چون دشمن دارد دنیا برو فراخ
گرداند و گفت اگر غمگینی در میان امتی بگرید جمله آن امت را بکار او کنند
و گفت هر چیزی را زکاتیست و زکوة عقل اندوه طویلست و از نیست که کان رسول
الله صلی الله علیه و سلم متواصل الاحزان و گفت چون خوف در دلی ساکن شوذ چیزی
که بکار نیاید بر زبان آن کس نگذرد و از آن خوف شهوات و حب دنیا بسوزد
و رغبت دنیا از دل بیرون کند و هر که از خدای بترسد همه چیز از وی بترسد و هر که

از خدای نترسد از همه چیز بترسد و گفت خوف و هیبت بنده بر قدر
علم بنده بوذ و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بوذ با آخرت و هیچ امتی اندیشم
درین امت امیدوارتر از ابن سیرین بخدای تعالی و ترسگارتر نبوذ و گفت
اگر دنیا همه بمن دهند حلال بی حساب ننگ دارم از وی چنانک شما از مردار ننگ دارید
و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید آن دنیا کردانید و گفت
در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن دشوارست و گفت دنیا بیمارستانست
و خلق در وی چون دیوانگانند در بیمارستان غل و بند باشد و گفت بخدا که
اگر آخرت از سفال باقی بوذی و دنیا از زر فانی سزا بوذی که رغبت خلق بسفال باقی
بوذی فکیف که دنیا نیست الا از سفال فانی و آخرت نیست الا از زر باقی و گفت
هیچ کس را از دنیا ندادند تا آخرتش صد چندان کم نکردند از بهر آنک نزدیک حق
تعالی آن خواهد بوذ که کسب کرده و میخواهی بسیار خواه اندک و گفت
بجامه نرم و طعام خوش لذت مگیرید که فردا لذت آن جامه و طعام نیابید
و گفت مردان از یکدیگر بریده شدند بسبب تکلف شدند هر گاه
که تکلف از میان برخیزد گستاخ با یکدیگر توانند زیست و گفت حق تعالی
وحی کرد بکوهها که من با یکی از شما با پیغامبری سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند
مگر طور سینا که بروی سخن گفت با موسی چون تواضع کرد او را بپسندیدند
و تواضع خود را فروتنی کردنست و فرمان بردن و هر چه گوید بپذیرفتن و گزاردن و
هر که خود را قیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست و گفت سه چیز مجوی
که نیابید عالمی که علم وی میزان عمل راست بوذ که نیابید و بی عالم بمانید و عاملی که
اخلاص با عمل او موافق بوذ مجویید که نیابید و بی عامل بمانید و برادر بی عیب مجویید
که نیابید و بی برادر بمانید و گفت هر که با برادر خوذ دوستی ظاهر کند بزبان

ودر دل دشمني دارد خداي تعالي تفتيش كند وكور وكرش كرداند وكفت
وقتي بوذ انج مي كردند بريا بوذ اكنون انج نمي كنند ريا مي كنند وكفت باز
داشتن عمل براي خلق ريا بوذ وعمل كردن براي خلق شرك بوذ واخلاص ان
بوذ كه حق تعالي ازين دو خصلت نكاه دارد وكفت اكر سوكند خورم كه من
مرائي ام دوستر دارم ازانك كويم مرائي نيم وكفت اصل زهد راضي بوذن است
از حق تعالي بهرجه كند وسزاوارترين خلق برضاء حق اهل معرفتند وكفت
هركه خدايرا شناسد بحق معرفت پرستش او كند بحق طاعت وكفت فتوت
دركذاشتن بوذ از براذران وحقيقت توكل انست كه بغير الله اميذ ندارد
وازغير الله نترسد وكفت متوكل آن بوذ كه واثق بوذ بخداي نه بهر
جه كند خداي را متهم كند ونه شكايت يعني ظاهر وباطن در تسليم آرد وكفت
جون ترا كويند كه خدايرا دوست داري خاموش باش كه كوي ني كافر كردي
واكر كوئي دارم فعل تو بفعل دوستان نماند وكفت شرم كرفتم از خداي
ازبس كه بمبرز رفتم ودر سه روز يكبار قضاء حاجت بوذي وكفت بسيا
مرداكه در طهارت جاي رود پاك بيرون آيذ وبسا مرداكه در كعبه رود پليد
بيرون آيذ وكفت جنك كردن با خردمندان اسان تر از حلوا خوردن با بي
خردان وكفت هركه در روي فاسق خوش بخندد در ويران كردن مسلماني
سعي كرده باشد وكفت هركه ستوري را لعنت مي كند كويذ امين از من وتو
هركه بخداي عاصي ترست بر ولعنت باذ وكفت اكر مرا خبر ارند كه ترا يك
دعا مستجابست هرجه خواهي بخواه من آن دعا در حق سلطان صرف كنم ازبهر
انك اكر من در صلاح خويش دعا كنم صلاح من بود وصلاح سلطان صلاح خلق
بوذ وكفت دو خصلتست كه دلرا فاسد كند بسيار خوردن وبسيار خفتن

ودر شما دو خصلتست كه از جهلست يكي انك مي خنديد وعجبي نديده ونصيحت
مي كنيد بشب بيذار نابوده وخداي تعالي مي كويذ اي فرزند آدم اكر تو مرا
ياد كني من ترا ياد كنم اكر فراموش كني فراموش كنم وان ساعت كه مرا ياد خواهي
كردن آن بر تست نه ازنست اكنون مي نكر تا جون كني وخداي تعالي كفته است
يكي از پيغامبرانرا كه بشارت ده كنه كارانرا كه اكر توبه كنند بپذيرم وبتر
سان صديقانرا كه اكر بعدل با ايشان كار كنم همه را عقوبت كنم يكي فضيل را
كفت مرا وصيتي كن كفت ارباب متفرقون خير ام الله الواحد القهار
روزي پسر خوذ را ديذ كه ديناري مي سنجيد وان شوخ كه در نقش زر بوذ پاك
مي كرد كفت اي پسر ترك اين ترا فاضلتر از ده حج وعمره ويكبار پسر اورا بول
بسته بوذ فضيل دست برداشت وكفت يارب بدوستي من ترا كه ازين رنج
اورا خلاص دهي در حال شفا يافت ودر مناجات كفتي خذاوندا بر من رحمت
كن كه تو بر من عالمي وعذابم مكن كه تو بر من قادري وكفت الهي تو مرا كرسنه
مي داري وعيال مرا كرسنه وبرهنه وشب جراغ ني دهي باولياء خوذ جنين
كني آخر بكدام خدمت اين منزلت يافتم وسي سال هيج كس اورا خندان نديد
مكر آن روز كه پسرش وفات يافت تبسم كرد كفتند جه وقت اينست كفت دانستم
كه خداوند راضي بوذ بمرك او من موافقت رضاء او تبسم كردم ودر اخر عمر مي
كفت از پيغامبران عليهم السلام رشك ندارم كه ايشانرا هم لحد وهم قيامت وهم
دوزخ وهم صراط در پيشست وجمله با كوتاه دستي نفسي نفسي خواهند واز
فريشتكانم رشك نيست كه خوف ايشان از خوف بني آدم زيادتست ازان كسم
رشك مي آيذ كه هركيز از مادر نخواهد زاد روزي مقري خوش خوان پيش او
آيتي برخواند كفت او پيش پسر من بريذ تا برخواند وكفت زنهار سورة القارعه

نخوانی که او طاقت شنیدن سخن قیامت ندارد قضا را مقری القارعه برخواند
آن پاک زاده نعرهٔ بزد و جان بداد چون فضیل را وفات نزدیک آمد دو دختر
داشت عیال خود را وصیت کرد که چون مرا دفن کنند ایشانرا بکوه بو قبیس بر و روی
باسمان کن و بگوی خداوندا فضیل مرا وصیت کرد که تا زنده بودم این زنهاریان را
بطاقت خود میداشتم چون مرا بزندان گور محبوس کردی زنهاریان ترا بتو باز
دادم چون فضیل را دفن کردند زن او همچنان کرد مناجات کرد و بسیار بگریست
در حال امیر یمن با دو پسر بدو پسر بدانجا رسید و آن زاری دید بپرسید زن
حال باز گفت امیر گفت این پسران را داماد قبول کن زن دختران را بدیشان داد در
حال عماری ساز کرد و فرش دیبا بساخت و ایشانرا بیمن برد و بزرگانرا جمع
کرد و نکاح هر یکی بده هزار دینار کرد **من کان لله کان الله له** عبدالله مبارک
گفت چون فضیل وفات کرد اندوه از روی زمین برخاست زیرا که اندوه نصیب
وی بود **ذکر ابرهیم ادهم رحمة الله علیه** آن سلطان دنیا و دین
آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزت آن گنجینهٔ سرای دولت آن شاه
اقلیم اعظم ابرهیم بن ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار و
در انواع معاملت و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و
بسیار مشایخ را دیده و با امام اعظم ابوحنیفه رحمة الله علیه صحبت بوده و شیخ
العراق جنید گفت مفاتیح العلوم ابرهیم بن ادهم کلید علمای این طایفه ابرهیم است
نقلست که یک روز پیش امام اعظم ابوحنیفه آمد اصحاب او بچشم حقارت در
ابرهیم نگریستند ابوحنیفه گفت سیدنا ابرهیم ادهم اصحاب گفتند او این سیادت
بچه یافت گفت بدانک دایم بخدمت خداوند مشغولست و ما بکارهای دیگر مشغول شدیم
گفتند ابتداء حال او این بود که پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان او چهل شمشیر

زرین و چهل گرز زرین در پس و پیش او می رفت شبی بر تخت خفته بود سقف بجنبید
اواز داد که کیست گفت آشناست شتری گم کرده ام میطلبم گفت شتر بر بام چگونه بود
گفت ای غافل تو خدا را در جامهٔ اطلس و بر تخت زرین میطلبی این از اشتر بر بام جستن
عجب ترست ازین سخن هیبتی در دل ابرهیم آمد و آتشی درون وی افتاد متفکر
و متحیر و غمگین شد ارکان دولت هر یک بر جای خود بایستادند و غلامان صف بر
کشیدند و بار عام دادند ناگاه مردی با هیبت از در درآمد چنانک جمله خدم
و حشم را زهره آن نبود که گویند تو کیستی جمله گنگ شدند مرد همچنان می آمد
تا بر تخت ابرهیم گفت چه میخواهی گفت درین رباط فرو می آیم ابرهیم گفت رباط نیست
سرای منست گفت پیش از تو ازان که بود گفت ازان پدرم گفت پیش از پدرت کرا بود
گفت فلانرا همچنین چندی برشمرد پس گفت این رباط نبود که یکی می آید و یکی
می رود این بگفت و ناپیدا شد ابرهیم تنها در عقب او روان شد تا دریافت گفت تو کیستی
گفت من خضرم آتشی در جان ابرهیم افتاد و دردش بیفزود و گفت اسپ زین کنید
تا بصحرا بیرون روم تا این حال بکجا رسد بالجمعی روی در صحرا نهاد و می گشت
بی خبر در آن میان از لشکر جدا افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار گرد
ناشنیده کرد دوم بار همین آواز شنید تا سیم بار و چهارم بار آوازی شنید که
بیدار شو پیش از آنک ترا بیدار کنند چون این بشنید از دست بشد
ناگاه آهویی دید خود را با او مشغول کرد آهو سخن آمد که مرا بصید تو
فرستاده اند تو مرا صید نتوانی کرد و ترا از برای همین آفریده اند که میکنی
کاری دیگر نداری ابرهیم گفت آیا این چه کارست و چه حالست روی از آهو
بگردانید از غاشیهٔ زین او همان آواز شنید که از آهو شنیده بود خوفی در وی پدید
آمد و کشف زیادت شد چون حق تعالی خواست که کار تمام کند از گوی گریبان

همین آواز شنید این کشف اینجا تمام شد و ملکوت بر وی گشاده گشت و واقعه
فرود آمد و یقین حاصل شد و جمله جامه و اسپ از آب دیدهٔ وی تر شد توبهٔ
نصوح کرد و روی از راه بیکسو نهاد شبانی را دید نمدی پوشیده و کلاه نمدین
بر سر نهاده کلاه معرق و قباء زربفت بدو داد و آن نمد بستد و کوسفندان
بوی بخشید و جملهٔ ملکوت بنظارهٔ او آمده گفتند زهی سلطنت که روی با ابرهیم
نهاد جامهٔ نجس دنیا بینداخت و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان
می گشت و بر گناهان می گریست تا بر رود مرو رسید انجا پلی است نابینائی
از ان پل در گذشت ابرهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا بایستاد تا ابرهیم در
رسید او را بر کشید و در ابرهیم خیره بماند تا چه بزرگ مردیست سر از انجا
برفت تا بنیشابور انجا غاری مشهورست نه سال در ان غار ساکن شد بهر سه روز
در یکی خانه بودی که داند که در ان غار چه مجاهدات و ریاضات کشید که مردی
عظیم و سرمایهٔ نیکو باید تا شهادت را الجا تواند بود روز پنجشنبه بر بالای غار
آمدی و پشتهٔ هیزم کردی سحرگاه بنیشابور بردی و بفروختی و نماز
آدینه بگزاردی و نان خریدی و یک نیمه بدرویشان دادی و تا هفتهٔ
دیگر حالش این بودی نقلیست که در زمستان شبی در ان غار سرمای سخت
بود و او یخ شکسته بود و غسل کرده و تا سحر بنماز بود سحرگه بیم بود
که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی بایستی یا پوستینی پشت او گرم کرد
چنانک در خواب شد چون بیدار شد نگاه کرد اژدهایی بود که او را گرم می
داشت عظیم خوفی در دل او آمد گفت خداوندا او را بصورت قهرش می بینم
طاقت نمی دارم در حال اژدها روی در زمین مالید و برفت و ناپدید شد
نقلیست چون مردمان از کار او آگاه شدند از ان غار بگریخت و روی

بمکه نهاد و آن وقت که شیخ بوسعید بو الخیر رحمة الله علیه بزیارت آن غار رفت
گفت سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی بوی خوش ندادی که جوانمردی روزی
چند در اینجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده است نقلیست که
چون ابرهیم روی ببادیه نهاد یکی از اکابر دین با و رسید و اسم الاعظم در و
آموخت و بآن نام خدای تعالی بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابرهیم
آن برادر من بود الیاس که نام بزرگ خدای تعالی بتو آموخت پس میان خضر
و او بسیار سخن رفت و پیر او خضر بود و او را درین کار کشید باذن الله تعالی
و در بادیه می رفت گفت چون بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را
دیدم جان داده و خون از ایشان روان شده گرد ایشان بر آمدم یکی را رمقی مانده
بود پرسیدم ای جوانمرد این چه حالست گفت ای پسر ادهم علیک بالماء و المحراب
دور دور مرو که مهجور کردی نزدیک نزدیک میا که متحیر کردی کس مباد
که بر بساط سلاطین گستاخی کند و بترس از دوستی که حاجیان را چون کا
فران دم می کشد و با حاجیان غزا می کند بدانک ما قومی بودیم صوفی قدم بر
توکل روی در بادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوییم و بغیر از خداوند اندیشه
نکنیم و حرکت و سکوت از بهر او کنیم و بغیری التفات ننماییم چون بادیه گذاره
کردیم و باحرام گاه رسیدیم خضر بما رسید سلام کردیم و شاد شدیم گفتیم
الحمد لله که سعیها مشکور آمد و طالب مطلوب رسید که چنین کسی باستقبال
ما آمد در حال اینجا ندای ما ندا کردند که ای کذابان و مدعیان قول و عهد این بود که
مرا فراموش کردید و بغیر ما مشغول گشتید بروید تا بغرامت جان شما بغارت
بوم و خون شما بریزم این جوانمردان که می بینی همه سوختگان این بازخواستند
هلا ای ابرهیم اگر تو نیز سر آن داری پای در نه و الا دور شو ابرهیم گفت حیران

شدم و گفتم تو را چرا رها کردند گفت ایشان پخته اند و من هنوز خامم جان میکنم
تا پخته شوم و از پی ایشان روم این بگفت و جان بداد نقلست که چهارده
سال با بیست تا بادیه قطع کرد همه راه در نماز و تضرع بود تا بمکه رسید پیران
حرم خبر یافتند باستقبال بیرون آمدند ابرهیم خود را در پیش قافله انداخت
تا کس او را نشناسد خادمان پیش از پیران بیرون آمده بودند ابرهیم را دیدند بپر
سیدند که ابرهیم نزدیکست که پیران حرم باستقبال او آمده اند گفت چه می خواهند
از آن زندیق خادمان سیلی در نهادند و بر گردن او می زدند که تو چنین مردی را
زندیق می خوانی زندیق توی ابرهیم گفت من همین می گویم که زندیق منم چون از وی
درگذشتند با نفس خود گفت هان ای نفس سزای خود دیدی می خواستی که مشایخ
حرم باستقبال تو آیند الحمد لله که بکام خودت برسانید تا آنگاه که بشناختند
و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد او را یاران پدید آمدند و ابرهیم از کسب خود
خوردی گاه هیزم کشی کردی و هم پالیزبانی نقلست چون از بلخ برفت او را
پسری خرد بود چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش حال باز گفت و گفت
این ساعت بمکه نشان می دهند گفت من بمکه روم و زیارت کنم و پدر خود را طلب کنم
و در خدمتش باشم فرمود که در بلخ منادی کردند که هر که آرزوی حج دارد بیاید
که زاد و راحله بر من گویند چهار هزار کس بیامدند همه را بزاد و راحله خود
بمکه رسانید بامید آنکه دیدار پدر دریابد چون بمکه رسید در مسجد حرام
مرقع پوشان را دید و پرسید که ابرهیم ادهم را شناسید گفتند شیخ ماست
بطلب هیزم رفته است بصحرا تا فروشد و نان خرد برای ما پسر بصحرا رفت
پیری را دید پشته هیزم بر گردن نهاده می آمد گریه بر پسر افتاد اما خود را
نگاه داشت و آهسته در پی او می رفت تا ببازار ابرهیم آواز داد که من یشتری

الطیب بالطیب مردی خرید و باش داد ابرهیم پیش اصحاب آمد و نان پیش
ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان نان می خوردند و ابرهیم نماز می کرد و پیوسته
باصحاب گفتی خود را از امردان نگاه دارید خاصه امروز که زنان و کودکان بسیار
باشند چشم را نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بر طواف مشغول
شدند ابرهیم با یاران در طواف بود پسری پیش آمد ابرهیم تیز در و نظر کرد یاران
از آن تعجب کردند چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله ما را فرمودی که هیچ
امرد و زن نظر مکنید و تو بغلامی صاحب جمال نگریستی حکمت چه بود گفت
بدانید که من از بلخ بیرون آمدم پسری شیرخواره داشتم که بگذاشتم چنین دانم
که او آن پسر منست روزی دیگر یاری از یاران ابرهیم در آن قافله رفت و قافله
بلخ را طلب کرد خیمه دید از دیبا زده و کرسی از زر در میان خیمه نهاده و آن
پسر بر آن کرسی قرآن می خواند و می گریست درویش بار خواست و گفت تو از کجایی
گفت از من بلخم گفت پسر کیستی پسر بگریست و گفت من پدر ندیده ام مگر دی روز
نمی دانم که اوست یا نه می ترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است پدر من
ابرهیم ادهم است و مادرش با او بود درویش گفت بیایید تا شما را پیش او برم
و ابرهیم پیش رکن یمانی بود از دور نگاه کرد یار خود را دید با آن پسر و مادرش
چون زن او را بدید صبرش نماند فریاد برآورد و با پسر گفت پدر تو اینست جمله
یاران و خلق فریاد برآوردند و بسیار بگریستند و پسر بیهوش بیفتاد چون
بهوش آمد بر پدر سلام کرد ابرهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر کدام
دینی گفت بر دین محمد علیه السلام گفت الحمد لله گفت قرآن می دانی گفت بلی گفت الحمد
لله گفت از علم چیزی آموختی گفت بلی گفت الحمد لله پس ابرهیم خواست که برود

بسر او را نگذاشت و مادر فریاد کرد ابرهیم روی باسمان کرد و گفت الهی
اغثنی پسر در کنار او در حال جان بداد یاران گفتند یا ابرهیم چه افتاد گفت
او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که ای ابرهیم تدّعی محبّتنا
وتحبّ معنا غیرنا دعوی دوستی ما کنی و با ما دیگری را دوست داری
و بدیگری مشغول شوی و دوستی با انباز کنی و یاران را وصیّت کنی که
با مرد نظر مکنید و تو در زن و فرزند او نگری چون این بشنیدم دعا کردم
یا رب العزّة مرا فریاد رس اگر محبّت او مرا از محبّت تو مشغول خواهد
کرد یا جان او بردار یا جان من دعا در حق او اجابت افتاد اگر کسی را ازین حال
عجب آید از ابرهیم پیغامبر علیه السلام که پسر را قربان کرد عجب‌ترست
نقلست گفت شبها فرصت می‌جستم تا کعبه را خالی یابم نمی‌یافتم تا
شبی باران عظیم بود خالی من در طواف شدم و دست در حلقه زدم و
عصمت خواستم از گناه ندایی شنیدم که عصمت می‌خواهی از گناه و همه
خلایق از من همین می‌خواهند اگر همه را عصمت دهم دریای غفاری و غفوری
و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود و گفتم اللهم اغفر لی ذنوبی ندا شنیدم
که از همه جهان با ما سخن گوی و سخن خود گوی سخن تو آن به که دیگران گویند
در مناجات گفتی الهی تو می‌دانی که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده
اندکست و در جنب محبّت خود و در جنب انس دادن مرا با ذکر خود و در جنب
فراغتی که مرا داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و ذکر مناجات
او این بود که الهی از ذلّ معصیت بعزّ طاعت آر و می‌گفتی آه من عرفک فلم یعرفک
فکیف حال من لم یعرفک آنکه ترا می‌داند نمی‌داند چگونه باشد کسی که ترا نداند

نقلست گفت پانزده سال سختی و مشقّت [کشیدم] تا بیاسودم کن عبدا فاسترحت
بنده او باش در راحت افتادی یعنی فاستقم کما امرت از وی پرسیدند که
ترا چه رسید که آن همه مملکت بگذاشتی گفت روزی بر تخت بودم آینه در
پیش من داشتند نگاه کردم منزل خود را گور دیدم و در آن مونسی نه و سفری
دراز در پیش دیدم و مرا زادی نه و قاضی عادل دیدم مرا حجّتی نه ملک بر دلم
سرد شد گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت از آنکه بسی می‌پرسیدند که چون
بودی و امروز چگونه گفتند چرا زن نکنی گفت هیچ زن شوهر کند تا پای بر
هنه و گرسنه ماند پس از آن زن نکنم که هر زنی که من کنم گرسنه و برهنه ماند
اگر توانم خود را طلاق دهم دیگری را بر فتراک چون بندم و زنی را بر خود مغرور
گردانم پس از درویشی پرسیدند که زن داری گفت نه گفت فرزند داری گفت
نه گفت نیکست درویش گفت چگونه گفت آن درویش که زن کرد در کشتی نشست
و چون فرزند آمد غرق شد نقلست درویشی را دید که از درویشی می
نالید گفت پندارم که درویشی را رایگان خریده گفت درویشی را خرند گفت من
باری بملک خریده‌ام و هنوز نه ارزد نقلست ابرهیم را کسی هزار درم
آورد گفت بگیر گفت من از درویشان هیچ نگیرم گفت من توانگرم گفت از آنچه
داری زیادت بایدت گفت باید گفت برگیر که سر همه درویشان توی خود
این درویشی نبود بلکه گدایی بود و گفت سخت‌ترین حال بر من آنست که بجای
رسم مرا بشناسند آنگاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم که کدام صعب‌تر بوقت
ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از عز گریختن و گفت ما درویشی جستیم
توانگری آمد و دیگران توانگری جستند توانگری پیش آمد و یکی ده هزار
درم پیش او برد قبول نکرد گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک

کنی بدین قدر سیم نقلست جون واردی از غیب فرو آمدی کفتی کجا اند
ملول دنیا تا ببینند که این چه کار و بار ست تا از ملک خود شان ننک آید و کفت
صادق نیست کسی که شهوت طلبد و کفت اخلاص صدق نیتست با خدای تعالی
و کفت هرکه دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در برو بسته
آید یکی در وقت خواندن قران دوم در وقت ذکر کفتن سیم در وقت نماز کردن
و کفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر وی در تفکر بود در عبرت و بیشتر
سخن او در ثنا و مدحت حق و بیشتر عمل او طاعت و بیشتر سخن او در لطایف
صنع و قدرت بود و کفت سنکی دیدم در راهی افکنده بروی نبشته که بر کرد
آن بخوان بر کردانیدم نوشته بود جون تو عمل نکنی بدانج دانی جکونه می طلبی
انج ندانی و درین طریق هیج بر من سختتر از مفارقت حساب نبود که فرمودند
مطالعه مکن و کفت کران ترین اعمال و ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر
تو کران ترست و کفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت
برو کشاده شود یکی اکر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی بدو دهند شاد
نکردد از برای آنک بموجودی شاد کردد و هنوز حریص است که الحرص محروم
دوم حجاب آنست که اکر مملکت هر دو عالم او را بود و از و بستانند با فلاس
اندهکین نکردد از برای آنک این نشان سخط بود و الساخط معذب سیم
آنک هیج مدح و نواخت فریفته نکردد که هرکه بنواخت فریفته شود حقیر
همت باشد و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود نقلست یکی را
کفت خواهی که از اولیا باشی کفت خواهم کفت بیک ذره در دنیا و آخرت رغبت مکن
و بکلیت روی بخدا آر و خود را از ما سوی الله فارغ کردان و طعام حلال خور که
بر تو نه قیام شب و نه صیام روزست و کفت هیج کس در نیافت پایگاه

مردان بنماز و روزه و غرفه و حج مکر بدانک بدانست که در حلق خود جه می آرد
کفتند جوانی هست صاحب وجد و حالتی عظیم دارد و در ریاضت نیکو می کند
ابرهیم کفت مرا پیش او برید تا وی را ببینیم آنجا رفت جوان کفت سه روز مهمان من باش
سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بیادت از آن بود که کفته بودند ابرهیم را
غیرت آمد که ما جنین فسرده و او همه شب بیدار و بی قرار بیا تا بحث حال او کنم تا
هیج شیطان دران حالت راه یافته است یا همه خالصست و کفت اساس کار شب
تفحص باید کردن و آن لقمه است بحث لقمه او کردن نه بر وجه حلال بود کفت الله اکبر
شیطانست پس جوان را کفت تو نیز سه روز مهمان من باش جوان را بیاورد و لقمه خود
می داد حال جوان کم شد و شوق و عشقش نماند و کرمی و بی قراری با کی رفت ابرهیم
را کفت تو با من جه کردی کفت آری لقمه تو نه بوجه بود شیطان با آن همه در تو می رفت
و می آمد جون لقمه حلال بباطن تو فرو شد آنج ترا می نمود خوف شیطانی بود بلقمه
حلال اصل کار تو بدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه ایست سفیان را
کفت هرکه شناسد آنج می طلبد خوار کردد و در جشم او آنج بدل باید کرد سفیان را
کفت تو محتاجی باندکی یقین اکرجه علم بسیار داری نقلست روزی شقیق
و ابرهیم با هم بودند شقیق کفت جرا می کریزی کفت دین خود در کنار کرفته ام و
ازین شهر بدان شهر می کریزم و ازین کوه بدان کوه تا هرکه مرا بیند بندارد که
حمالم یا وسواس دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نکاه دارم و بسلامت بدر دروازه
مرک بیرون برم نقلست در رمضان بروز کیاه آوردی و بفروختی و بدرویشان
دادی و همه شب تا روز نماز می کردی کفتند جرا خواب با دیده تو آشنا نشود کفت
از آنک یک ساعت از کریه نمی آساید جون بدین صفت بود خواب را جکونه جای بود
و جون نماز بکزاردی دست بروی خود باز نهادی کفتی می ترسم که بروییم باز زنند

نقلست روزی هیچ نیافت گفت الهی شکرانه را چهارصد رکعت نماز کنم
دیگر روز هم هیچ نیافت همچنین چهارصد رکعت نماز کرد تا هفت شب بعد از آن
ضعفی در وی پدید آمد گفت الهی اگر بدهی شاید در حال جوانی آمد و گفت بقوت حاجت
داری گفت بلی او را بخانه برد میزبان چون نیک در ابرهیم نظر کرد نعره بزد و گفت من
غلام توم هرچه دارم از آن تست گفت آزادت کردم و هرچه داری بتو بخشیدم مرا
دستوری ده تا بروم پس گفت الهی عهد کردم بعد از این بجز از حضرت تو چیزی نخواهم
که آبی و نانی خواستم دنیا را پیش من آوردی نقلست روزی سه تن از یاران
ابرهیم در مسجد خراب بودند و شبی بغایت سرد بود ابرهیم خود را در آن در
بداشت تا بامداد گفتند چنین کردی گفت هوا سرد بود جهت آن کردم تا باد
سرد کمتر بر شما آید عطاء سلمی گفت باستاد عبدالله که با ابرهیم در
سفر بودم زادش نماند چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت تا رنجی از وی
بکسی نرسد نقلست سهل بن ابرهیم گوید با ابرهیم ادهم سفر کردم من بیمار
شدم آنچ داشت بر من نفقه کرد و از وی آرزوی خواستم خر بفروخت و خرج من
کرد چون بهتر شدم گفتم خر کجاست گفت بفروختم گفتم من بر کجا نشینم گفت
یا برادر بر گردن من نشین و سه منزل مرا بر گردن نشاند وهر دو عطاء سلمی
گفت یکبار ابرهیم را نفقه نماند پانزده روز ریگ خورد و گفت از میوه مکه چهل
سالست که نخوردم و اگر نه در حال نزع بودی نگفتمی از بهر آن نخوردم که لشکریان
بعضی از آن زمینهای مکه خریده بودند نقلست چندین حج پیاده کرد
که از چاه زمزم آب بر نکشید زیرا که دلو چاه سلطانی بود نقلست هر روز
بمزدوری رفتی و تا شب کار کردی و هرچه بستدی خرج یاران کردی اما نماز
شام بگزاردی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی دیرتر آمد یاران گفتند

ما انتظار او نکنیم و چیزی بخوریم و بخسپیم تا بعد از این زودتر
آید پس چنان کردند ابرهیم بیامد و ایشان را خفته دید گفت آه مسکینان
هیچ نیافتند و گرسنه خفتند قدری آرد آورده بود خمیر کرد و آتش می
دمید در می گرفت محاسن بر خاک نهاده و باد می زد یاران برخاستند گفتند
چه می کنی گفت شما را خفته یافتم گفتم مگر چیزی نیافته اند گفتم طعامی سازم
تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند ما در چه او در چه اندیشیدیم
و او چه می اندیشید و گفتند هر که با او صحبتی داشتی سه شرط کردی اول
گفتی من خدمت کنم و بانگ نماز من کنم و هر فتوح دنیا که باشد برابر با
شیم وقتی یکی گفت من طاقت این ندارم ابرهیم گفت مرا عجب از صدق تو
نقلست یکی مدتی در صحبت ابرهیم بود چون مفارقت خواست کرد گفت
ای خواجه از عیبی که در من دیده مرا خبر ده ابرهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم
از آنک در تو بچشم دوستی نگریستم عیب خود از دیگری پرس نقلست
عیالداری بود نماز شام بخانه می رفت و هیچ نیافته بود اندهگین و دل
تنگ که با اطفال چه گویم در درد عظیم بود ابرهیم را دید بساکن نشسته گفت
یا ابرهیم مرا از تو غیرت می آید که تو چنین فارغ و ساکن نشسته و من چنین
سرگردان و عاجز ابرهیم گفت هرچه من کردم از عبادت مقبول و خیرات
مبرور جمله بتو دادم تو این یک ساعت اندوه بمن دادی نقلست یکی او را گفت
ای بخیل گفت من ملک بلخ ترا گذاشتم و ملک ترک کردم من بخیل باشم نقلست
معتصم از ابرهیم پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانستی که کارکنان
خدا را پیشه حاجت نیست نقلست مزینی موی لب او راست کرد مریدی
از آن او آنجا بگذشت گفت چیزی داری که با او دهی همیانی بمزین داد سایلی

پرسید واز من چیزی خواست مرتن گفت برگیر این همیان مرید گفت آن زیر
زرست گفت می دادم ای بخیل الغنی غنی القلب لا غنی المال ابرهیم گفت ای
بطال یا مگس که می دهم می داند که چیست ابرهیم گفت هرگز آن شر مرا با هیچ چیز مقابله
نتوانستم کردن ونفس را بمراد خود انجا دیدم او را گفتند تا درین راه امدی
هیچ شادی بتو رسید گفت چند بار گفت اول آنک در کشتی بودم با جامه خلق
وموی شولیده برحالی بودم که اهل کشتی ازان غافل بودند وبر من می خندیدند
ومسخره در انجا بود هر ساعت بیامدی وموی سر من بگرفتی وبرکندی و
سیلی چند بر گردن من زدی خود را بمراد خود یافتمی ذخواری نفس خویش شاد
شدمی ناگاه موجی عظیم برخاست چنانک بیم غرق بود ملاح گفت کسی را از کشتی برون باید
انداخت تا موج ساکن گردد مرا گفتند تا بیندازند موج ساکن شد وکشتی آرام گرفت
ان ساعت که گوشم گرفته بودند که بدریا اندازند نفس را بمراد دیدم وشاد
شدم یکبار دیگر در مسجدی شدم کنا نخسیم رها نمی کردند ومن از ضعف وما
ندگی بر نمی خواستم پایم بگرفتند ومی کشیدند ومسجد را سه پایه بود مرا برین
انداختند سرم بران پایها آمد بر هر پایه سر اقلیمی کشف شد با خود گفتم
کاشکی پایه زیادت بودی یکبار دیگر بجای گرفتار شدم مسخره بر من بول
انداخت انجا نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی داشتم چندانه بسیار در
وی ومرا می خوردند ناگاه از جامه خزینه یاد کردم نفسم فریاد بر اورد که آخر
این چه رنجست که بر خود نهاده اینجا هم نفس را بمراد دیدم وشاد شدم نقلست
یکبار بتوکل در بادیه شدم چند روز چیزی نداشتم دوستی داشتم گفتم اگر
پیش او روم توکل باطل شود در مسجدی شدم وبر زبان راندم که توکلت علی
الحی الذی لا یموت دروغی را توکل نام کرد نقلست وقتی زاهدی را متوکل

دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفت این علم نزدیک من نیست از روزی دهنده
پرسد مرا باین فضولی چه کارست وگفت وقتی غلام خریدم ازوی پرسیدم
که چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه کنی گفت تا چه فرمایی گفتم چه خواهی گفت
بنده را با خواست چه کار با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای را چنین بنده
بوده بادی بندگی بیاموز چندانی بگریستم که بیهوش شدم نقلست هرگز
مربع ننشستی ازو سوال کردند گفت یکروز مربع نشسته بودم آوازی
شنیدم که ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوند چنین نشینند توبه کردم وراست
بنشستم نقلست ازو پرسیدند که تو بنده کیستی بر خود بلرزید وبیفتاد و
بر خاک می غلتید برخاست واین آیه برخواند ان کل من فی السموات والارض الا آتی
الرحمن عبدا گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم اگر گویم که بنده اویم حق
بندگی طلب کند واگر گویم نیم نتوانم که گویم ازو پرسیدند که روزگار چون می
گذاری گفت چهار مرکب دارم بازداشته ام چون نعمتی پدید آید بر مرکب صبر
نشینم وپیش باز روم وچون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم وپیش باز
روم وتا عیال خود را چون بیوگان نکنی وفرزندان خود را چون یتیمان نکنی وشب
بر خاکدان سگان نخسپی طمع مدار که در صف مردان نشینی ودرین حرف گفت آن
محتشم دوست که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید نقلست روزی جمع مشایخ
نشسته بودند ابرهیم قصد صحبت ایشان کرد راهش ندادند گفتند برو که
هنوز گند پادشاهی از تو می آید نقلست ازو پرسیدند که چرا دلها از حق
محجوبست گفت زیرا که دوست می دارد آنچ حق دشمن داشته است بدوستی این کلخن
فانی که سرای لعب ولهوست مشغول شده اند وترک عمل سرای ابد ونعیم مقیم
گفته ملکی وحیاتی ولذتی که انرا نه نقصان بود ونه انقطاع نقلست

یکی وصیتی خواست گفت خداوند خود را یار خود دار و خلق را بگذار دیگری وصیت
خواست گفت بسته بگشای و گشاده بر بند گفت مرا این معلوم نمی شود گفت کیسه
بسته بگشای و زبان گشاده بر بند **احمد خضرویه گفت** ابرهیم مردی را
در طواف گفت درجهٔ صالحان نیابی تا از این عقبه نگذاری یکی آنکه در نعمت بر
خود ببندی و در دل بگشایی و در خواب بر خود ببندی و در بیداری بگشایی و
در توانگری ببندی و در درویشی بگشایی **نقلست که** یکی پیش ابرهیم آمد و گفت
ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آن را امام خود سازم ابرهیم
گفت قبول کنی شش خصلت بعد از آن هرچه کنی ترا زیان ندارد اول آنکه چون
معصیتی کنی روزی او مخور گفت چون رزاق اوست از کجا خورم گفت نیکو
نبود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی دوم چون خواهی که معصیتی کنی
از ملک او بیرون رو گفت چون مشرق و مغرب بلاد الله است من کجا روم ابرهیم
گفت که نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی سیم چون خواهی که
معصیتی کنی جایی کن که وی ترا نبیند گفت او عالم الاسرار است و دانندهٔ ضمایر
و در ابر ابرهیم گفت نیکو نبود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او
معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت بقبض جان تو آید بگوی که مرا مهلت
ده تا توبه کنم گفت او این از من نشنود ابرهیم گفت پس قادر نه که ملک الموت را از خود
دفع کنی تواند بود که پیش از آن که بیاید توبه کنی و این ساعت و آن ساعت
را دانی پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کنی گفت
نتوانم گفت پس کار جواب ایشان اماده دار ششم چون در قیامت فرمان آید
که گناه کاران را بدوزخ برید تو بگو که من نمی روم مرد چون این بشنید گفت تمامست
آنچ گفتی در حال توبه کرد و بر توبه بود تا وفات کرد **نقلست که** از ابرهیم پرسیدند

که سبب چیست که خدا را می خوانیم و اجابت نمی کند گفت از بهر آنکه خدا را می دانید
و طاعتش نمی دارید و رسول او را می شناسید و متابعت سنت او نمی کنید قران
می خوانید و عمل نمی کنید و نعمت خدا میخورید و شکر نمی گویید و می دانید که
بهشت آراسته است برای مطیعان و طلب نمی کنید و می دانید که دوزخ ساخته است
با غلال آتشین برای عاصیان و از آن نمی گریزید و می دانید که شیطان دشمنست
با و عداوت نمی کنید بلکه با او سازید و می دانید که مرگ هست و ساز مرگ نمی
سازید و مادر و پدر و فرزند در خاک میکنید و از آن عبرت نمی گیرید و از
عیبهای خود دست می دارید و بعیب دیگران مشغول می شوید کسی که چنین
بود دعای وی چگونه مستجاب بود **پرسیدند که** مرد گرسنه شود چیزی
ندارد چه کند گفت صبر کند و نمیرد تا دیت بر کشنده بود **گفتند** گوشت
گرانست گفت ما ارزان کنیم و نخریم قومی او را دعوتی کردند و اصحاب
انتظار شخصی می کردند یکی گفت گران جانست دیر آید ابرهیم گفت مردمان
اول نان خورند شما گوشت می خورید یعنی غیبت می کنید **نقلست که** یکبار
بگرمابه رفت با جامهٔ خلق راه ندادند چالتی بر وی ظاهر شد گفت با دست
تهی بخانهٔ دیو راه نمی دهند بی طاعت بخانهٔ خدا چون راه دهند **و گفت**
وقتی در بادیه متوکل بودم سه روز هیچ نیافتم ابلیس بیامد و گفت پادشاهی
بگذاشتی تا گرسنه نجح می روی با تجمل هم توان شد گفتم الهی دشمن را بدوست
گماری تا مرا بسوزاند این بادیه را بمدد تو قطع توانم کرد آوازی شنیدم
که ای ابرهیم آنچ در جیب داری بیرون انداز تا آنچ در غیب بیرون آریم دست در
جیب کردم چهار دانگ نقره که فراموش شده بود چون بینداختم ابلیس از من
برمید و قوتی در من پدید آمد از غیب **گفت** وقتی باغ بمن سپردند که نگاه دارم

خداوند باغ بیامد و گفت اناری شیرین بیار اناری چند بردم ترش بود گفت
چندین گاه هست که اناری خوری ترش از شیرین نمی‌شناسی ابرهیم گفت تو باغ
بمن سپردی که نگاه دارم نه از برای آنک انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که
توی گمان برم که ابرهیم ادهمی چون این بشنیدم از آنجا برفتم و گفت جبرائیل را
بخواب دیدم صحیفهٔ در دست گرفته گفتم چه خواهی کرد گفت نام دوستان
خدای می‌نویسم گفتم نام من بنویسی گفت تو از ایشان نه گفتم آخر از دوستان
ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسم که امید درین
راه از نومیدی پدید آید و گفت شبی در مسجد بیت المقدس بودم خود را
در بوریا پیچیدم که خادمان شب در آنجا نگذارند چون پارهٔ از شب بگذشت
در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوش درآمد با چهل یار همه پلاس پوش پیر
در محراب شد دو رکعت نماز بگزارد و پشت بمحراب باز داد یکی از ایشان گفت
امشب یکی در مسجد است که نه از ماست پیر تبسم کرد و گفت پسر ادهم است چهل
شبانروز است او را حلاوت طاعت نمی‌یابد چون این شنیدم بیرون آمدم و گفتم
نشان راست میدهی بخدای که بگوی از چه سبب است گفت فلان روز در بصره
خرما خریدی خرمایی بیفتاد پنداشتی از آن تست برداشتی و در خرمای خود نهادی
ابرهیم گفت چون این بشنیدم ببصره رفتم و از آن مرد حلالی خواستم خرمافروش
حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکیست من ترک خرمافروشی و از آن کار توبه کردم
دکان برانداخت و از ابدال گشت نقلست که ابرهیم بصحرا رفته بود لشکری
پیش آمد و گفت تو چه کسی گفت بنده گفت آبادانی بکدام طرفست اشارت بگورستان
کرد گفت بر من استخفاف میکنی ابرهیم را بسی بزد و سرش بشکست و رسنی
در گردن او کرد و می‌آورد مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چرا چنین کردی

او ابرهیم ادهم است آن مرد در پای ابرهیم افتاد و عذر می‌خواست ابرهیم گفت
بدین معامله که تو با من کردی بهشت بود نخواستم که نصیب تو دوزخ بود گفت
چرا گفتی که من بنده‌ام گفت کیست که بنده نیست گفت چون آبادانی پرسیدم چرا اشارت
بگورستان کردی گفت گورستان هر روز معمورترست و شهر خراب‌تر بود و گفت
بهشتیان را بخواب دیدم هر یکی دامنی پر کرده از مروارید گفتم این چه حالست
گفتند ابرهیم را نادانی زده است و سر شکسته است او را چون در بهشت آرند
فرمان آید که گوهرها بر و نثار کنید این آنست نقلست وقتی مستی بر
گذشت دهان آلوده آب آورد و دهانش بشست گفت دهانی که ذکر خدا بران گذرد
کرده باشد آلوده بگذاری بی‌حرمتی بود چون آن مرد بیدار شد او را گفتند ابرهیم
دهانت بشست و چنین گفت آن مرد گفت من نیز توبه کردم بعد از آن ابرهیم
بخواب دید که گفتند تو از برای ما دهان او را بشستی ما دل ترا بشستیم نقلست
صوری گفت با ابرهیم در بیت المقدس بودم وقت قیلوله در زیر درخت انار
فرو آمدیم و از گفتی چند نماز بگزاردیم آوازی شنیدم از آن درخت که یا ابا
اسحق مرا گرامی گردان و از انار من چیزی بخور ابرهیم سر در پیش افکند تا سه
بار درخت این بگفت پس مرا گفت یا با محمد شفاعت کن تا انار من بخورد گفتم
یا ابا اسحق می‌شنوی گفت می‌شنوم برخاست و دو انار باز کرد یکی بمن داد و یکی
خود بخورد ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون باز گشتیم آن درخت را دیدیم
بزرگ شده و انار او شیرین شده و در سالی دو بار انار می‌داد و مردمان آن درخت
را رمان العابدین نام کردند ببرکهٔ او و عابدان در سایهٔ او بنشستندی نقلست که
با بزرگی بر کوهی بود و سخن می‌گفت از بزرگی سوال کرد که نشان کمال مرد چیست
ابرهیم گفت آنک اگر کوه را گوید برو برود در حال کوه در رفتن آمد ابرهیم گفت ای

کوه ترا ابی کو ببر که برو ولیکن بر تو مثل می زنم در حال سالن شد و رجا گفت با ابرهیم
در کشتی بوذم بادی مخالف برخاست چنانک بیم غرق بوذ آوازی آمذ از هوا که
مترسید که ابرهیم با شما یشند در ساعت باذ ساکن شد نقلست که ابرهیم در
کشتی بوذ موجی عظیم برخاست ابرهیم مصحفی دید آویخته آن مصحف در هوا
داشت و گفت الهی ما را غرق خواهی کرد و کتاب تو در میانه در ساعت آرام گرفت
و آواز آمذ که لا افعل نقلست که وقتی در کشتی خواست نشستن سیم نداشت
و دیناری می خواستند دو رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی می خواهند
در حال ریک دریا همه زر شد مشتی برداشت بایشان داذ نقلست که روزی
بر لب دجله نشسته بوذ و پاره بر خرقه می دوخت سوزنش در دجله افتاد
اشارت کرد بدجله هزار ماهی سر برآوردند هر یکی را سوزنی زرین در دهان
ابرهیم گفت سوزن خوذ خواهم ماهیکی ضعیف سوزن او در دهان گرفته پیش
او نهاد ابرهیم گفت کمترین چیزی که یافتم بگذاشتن ملک بلخ این بوذ نقلست که
روزی بر سر چاهی رسید دلو فرو گذاشت پر زر برآمذ بریخت و فرو گذاشت پر
نقره برآمذ بریخت دیگر باره پر مروارید برآمذ ابرهیم گفت الهی خزانه بر من عرض
میکنی و می دانی که بدین فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم نقلست که وقتی بحج
می رفت و دیگران با وی بوذند گفتند ما را زاد نیست ابرهیم گفت خذای را استوار
دانید انگاه گفت درین درخت نگرید اگر طمع دارید نگه کردند همه زر شده
بوذ بقدرت خذای تعالی نقلست که روزی با جمعی درویشان می رفت بحصاری
رسید و بر در حصار هیزم بسیار بوذ گفتند امشب اینجا باشیم و آتش کنیم
که آب روان و هیزم بسیار انجا فرو آمدند و آتشی خوش کردند درویشی گفت
کاشکی ما را گوشت بوذی که کباب می کردیم ابرهیم در نماز بوذ چون سلام باز

داذ گفت حق تعالی قادرست که ما را گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز شد
در حال غریو شیری برخاست نگاه کردند شیری می آمد و گورخری در پیش
می آورد در حال بگرفتند و بکشتند و کباب کردند و خوردند و شیر در برابر
نشسته بوذ و نظاره می کرد نقلست که چون آخر عمر او بوذ ناپیدا شد چنانک
بتعیین پیدا نیست خاک او بعضی گویند در بغدادست و بعضی گویند در شامست
و بعضی گویند در جوار لوط پیغامبرست علیه السلام که بزمین فرو برده است و وی
آنجا گریخته است و وفات کرد نقلست که چون ابرهیم وفات کرد هاتفی آواز داذ
الا ان امان الارض قد مات آگاه باشید که امان زمین وفات کرد خلق متحیر
شدند تا چه خواهد بوذ تا خبر ابرهیم در افواه افتاذ رحمة الله علیه ذکر
بشر حافی رحمة الله علیه آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهد
ایوان مشاهده آن مالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهده عظیم داشت و
شانی رفیع و مشار الیه قوم بوذ صحبت فضیل یافته بوذ و مرید خال خوذ
علی حشرم بوذ و در علم اصول و فروع عالم بوذ و مولود او از مرو بوذ و در بغداد
بوذی و ابتداء توبه او آن بوذ که او شوریده روزگار بوذ روزی مست می رفت
کاغذی یافت بسم الله الرحمن الرحیم برو نوشته عطری خرید و آنرا معطر
کرد و بجای پاک بنهاد آن شب بزرگی بخواب دید که گفتند برو بشر حافی را بگوی
طیبت اسمنا فطیبناک بجلت اسمنا فبجلناک طهرت اسمنا فطهرناک
فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا والاخرة آن بزرگ گفت این مرد فاسق است
مگر غلط می بینم طهارت کرد و نماز کرد و بخواب رفت دیگر بار همچنین دید تا
سه بار بامداد او را طلب کرد گفتند بمجلس شرابست بدر آن خانه رفت گفتند
که مست و بی خبرست گفت بگویید پیغامی دارم گفت بپرسید که پیغام که

داری گفت پیغام خدای سرگردان شد و گفت آه عنایتی دارد یا عتابی یارانرا
وداع کرد و گفت من رفتم هرگز دیگر مرا درین کار نبینید پس بیامد و توبه
کرد و چنان شد که هیچ کس نام وی نشنید الا که راحتی بوی رسید و طریق
زهد پیش گرفت و از شدت غلبهٔ مشاهدهٔ حق هرگز کفش در پا نکرد حافی
ازان گفتند و با او گفتند چرا کفش در پای نکنی گفت آن روز که آشتی کردم پای برهنه
بودم اکنون شرم دارم که کفش در پا کنم و نیز حق تعالی فرموده است که زمین را بساط
شما گردانیدم بر بساط پادشاه ادب نبود با کفش رفتن و جمعی از اصحاب خلوت
چنان شدند که بکلوخ استنجا کردند و آب دهان بر زمین نینداختند که جمله
بروی نور الله دیدند بشر را همین حال بود که نور الله چشم رونده گردد کی
جز خدای را نبیند و هر کرا عنایت خدای تعالی چشم او شود جز خدای را تعالی
نتواند دید چنانک رسول علیه السلام در پس جنازهٔ ثعلبه بسرانگشت پای می
رفت و فرمود که می ترسم که پای بر پر ملائکه نهم و آن ملائکه جست نور
الله که والمؤمن ینظر بنور الله تعالی نقلیست که احمد حنبل بسیار پیش او
رفتی و در حق او ارادت تمام داشت شاگردانش میگفتند تو عالمی در احادیث و
فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظر داری و هر ساعت از پس شوریدهٔ می
روی چه لایق بود احمد گفت آری این علوم که بر شمردی من به ازو دانم اما او
خداوند را به از من میداند پس پیش او رفتی و گفتی حدثنی عن ربی مرا از
خدای خود سخنی گوی نقلیست که بشر شبی در خانه می رفت یکپای در آستانه
نهاد و یکی بیرون تا بامداد بماند متحیر گویند در دل خواهرش آمد که امشب
بشر خانهٔ تو می آید خواهر در خانه رفت و منتظر بود ناگاه بشر آمد شوریده
و بی هیبت خواست که بر بام رود نردبانی چند بر رفت و تا صبح متحیر بماند

پس بیمار جماعت برفت و باز آمد خواهرش ازان حال پرسید گفت در خاطرم
آمد که در بغداد چندین کس اند که نام او بشر ست یکی جهود و یکی ترسا و یکی
موغ و مرا نام بشر و بچنین دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان چه کردند که دور
افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم و در حیرت این مانده بودم نقلیست که
بلال خواص گفت در تیه بنی اسرائیل بودم یکی با من میرفت در خاطرم آمد که او
خضر ست گفتم بحق حق تو کیستی گفت برادر تو خضر گفتم در شافعی چه گویی گفت
از اوتاد ست گفتم در احمد حنبل چه گویی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه گویی
گفت بعد از و چون او نبود ابو عبدالله جلا گوید ذوالنون را دیدم
او را عبادت بود و سهل را دیدم او را اشارت بود و بشر را دیدم او را ورع
بود مرا گفتند تو بکدام مایل تری گفتم ببشر بن الحارث که استاد ماست
نقلیست که هفت قمطره از کتب حدیث سماع کرده بود در زیر خاک کرده
و حدیث روایت نکرد گفت ازان روایت نمی کنم که در خود شهوت آن می بینم
گفت اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم نقلیست او را گفتند که بغداد
مختلط شده است بلک بیشتر حرامیست تو از چه میخوری گفت ازان که شما
میخورید گفت پس بچه منزلت رسیدی گفت بلقمهٔ کمتر از لقمهٔ و بدستی کوتاه
تر از دستی و کسی که میخورد و می گرید با کسی که میخورد و میخندد برابر نبود پس گفت
حلال اسراف نپذیرد یکی از و پرسید که چه چیز نان خورش کنم گفت عافیت
نقلیست که مدت چهل سال او را بریان آرزو کرد و بهای آن نیافت و گویند سالها
بود تا دلش باقلی میخواست و نخورده بود نقلیست که هرگز از جوی سلطان
کنده نخوردی بزرگی گفت روزی بنزدیک بشر بودم در سرمای سخت بود و او را
برهنه دیدم می لرزید گفتم یا ابا نصر این چه حالست گفت درویشان یاد

کردم و مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم خواستم که تن موافقت کنم از او پرسیدند
بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدانک حال خود از غیر خدای تعالی پنهان
داشتم همه عمر گفتند چرا سلطان را وعظ نگویی که ظلمهایی رود گفت خدای
تعالی بزرگوارتر از آن می دانم که یاد کنم در پیش کسی که او را بداند احمد ابرهیم
المطبب گفت که مرا بشر گفت معروف را بگوی که چون نماز کنم پیش تو آیم من پیغام
دادم و منتظر بودم نماز پسین کردم نیامد تا نماز خفتن گزاردم با خود
گفتم مردی چون بشر وعده خلاف کند چشم می داشتم و بر در مسجد انتظار
کردم تا بشر سجاده برداشت و روان شد چون بدجله رسید بر آب رفت
و با معروف سخنهایی گفت و تا سحر بنشستند پس همچنان باز گشت و بر آب
برفت من در پای او افتادم و گفتم مرا دعا کن مرا دعا کرد و گفت آشکارا مکن
تا زنده بود با کس نگفتم نقلست که جمعی پیش او بودند و بشر در رضا سخن
می گفت یکی گفت یا با نصر هیچ از خلق قبول نمی کنی برای جاه را اگر
محققی در زهد و روی از دنیا گردانیده از خلق چیزی می ستانی بدرویشان
بده و بر توکل بنشین و قوت خود از غیب بستان این سخنش عظیم سخت
آمد بر اصحاب بشر پس بشر گفت جواب بشنو بدانک فقرا سه قسمند قسمی آنند
که هرگز سوال نکنند و اگر بدهند نگیرند و نیز بگریزند این قوم روحانیا
نند که هرچه از حق تعالی خواهند حق بایشان دهد و اگر سوگند بخدای دهند
در حال اجابت کند یک قسم دیگر آنست که سوال نکنند و اگر بدهند قبول نکنند
این قوم وسطند و ایشان بر توکل ثابت اند با خدای تعالی و این قوم آنها اند
که بر مایدهٔ خلد نشینند در حظیره قدس و قسمی آنند که بصبر نشینند
و چندانک توانند وقت نگاه دارند و دفع دواعی کنند آن صوفی چون جواب

شنید گفت راضی نشستم که خدا از تو راضی باد بشر گفت بعلی جرجانی
رسیدم پیش چشمهٔ آب چون مرا دید بدوید گفت چه گناه کرده ام که امروز آدمی
را دیدم از پس او بدویدم و گفتم مرا وصیت کن گفت فقر را در بر گیر و زندگانی با
صبر کن و هوا را دشمن دار و مخالفت شهوات کن و خانهٔ خود را امروز خالی تر از لحد
گردان چنانک خانهٔ تو چنان باشد که آن روز که از لحد بخوانند که نامه خوش
بخدای توانی رسید نقلست که قومی پیش بشر آمدند از شام و گفتند عزم
حج داریم رغبت کنی با ما بشر گفت بشرطی یکی آنک هیچ برنگیریم و از کسی چیزی
نخواهیم و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان گفتند این دو بتوانیم اما آنک بدهند
قبول نکنیم این نتوانیم گفت پس شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید و این بیان آن
سخنست که در جواب آن صوفی گفت که اگر در دل گشته بودی که هرگز از کس چیزی
خواهم قبول کرد این توکل نه بر خدای تعالی بودی نقلست بشر گفت روزی
در خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمده گفت برادر تو
خضر گفتم دعایی کن مرا گفت خدای تعالی گزارد طاعت خود بر تو آسان کند
گفتم زیادت کن گفت و ید طاعت بر تو پوشیده کند نقلست یکی با بشر
مشورت کرد که دو هزار درم حلال دارم که بحج روم گفت تو بتماشا روی اگر برای
رضای خدای تعالی می روی وام درویشی گزار یا بیتیمی ده که آن راحت که بدل
ایشان رسد از صد هزار حج فاضلتر گفت رغبت حج بیشتر می بینم گفت از بهر
آنک مال را از وجه نیکو بدست آورده تا بنا وجه خرج نکنی قرار نگیرد نقلست
او بگورستان گذر کرد گفت اهل گورستان را دیدم بر سر گورها آمده و منازعت می
کردند چنانک جماعتی چیزی قسمت کنند گفت بار خدایا مرا آشنا گردان تا چه
حالست آوازی شنیدم که برو بپرس رفتم و پرسیدم گفتند یک هفته است مردی

از مرداذ دین برپا گذری کرد و سه بار قل هو الله احد برخواند و ثواب آن بما داد
اران روز قسمت می کنیم هنوز فارغ نشده ایم نقلست که بشر گفت رسول را علیه السلام
بخواب دیدم مرا گفت ای بشر هیچ می دانی که خدای تعالی ترا چرا برگزید از میان
اقران و بلند گردانید درجه تو گفتم نه یا رسول الله گفت از بهر آن متابعت سنت
من کردی و صالحان را حرمت داشتی ازین جهت ترا بمقام ابرار رسانید نقلست که
شبی مرتضی را رضی الله عنه بخواب دیدم گفتم یا امیر المؤمنین مرا پندی ده گفت
چه نیکو است شفقت توانگران بر درویشان برای ثواب رحمان و ازان نیکوتر
بر تکبر درویشان بر توانگران از اعتماد کرم آفریدگار نقلست که اصحاب
را گفت سیاحت کنید که آب روان بود خوش باشد و چون ساکن بود متغیر
گردد و گفت هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد گو از سه چیز دور باش از مخلوقان
حاجت مخواه و کس را بد مگوی و مهمان کس مرو و گفت حلاوت آخرت نیابد آنک دوست
دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در قناعت هیچ نیست بجز عزت زندگانی
کفا است و گفت اگر دوستی داری که خلق ترا بدانند این دوستی سر محبت دنیا
بود و گفت هرگز حلاوت عبادت نیابی تا نگردانی میان خوف و شهوات دیوار
آهنین و گفت ورع آن بود که از شهوات پاک بیرون آیی و محاسبه نفس در
هر طرفة العین پیش گیری و گفت زهد ملکیست که قرار نگیرد جز در
دل خالی و گفت اندوه ملکیست که چون جایی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ
چیزی با وی قرار گیرد و گفت فاضلتر چیزی که بنده را داده اند معرفتست
والصبر علی الفقر و گفت خدا را خاصانند عارفانند و گفت انست که
دل صافی دارد با خدای تعالی و گفت عارفان قومی اند که ایشان را نشناسد مگر
خدای تعالی و ایشان را گرامی ندارند مگر از بهر خدای تعالی و گفت هر که خواهد

که طعم آزادی بچشد گو سر پاک دار و گفت هر که عمل کند خدای تعالی را وحشتی
پیش آیدش با مردمان و گفت بلایی بر ابناء دنیا کنند بدوست داشتن سلام بریشان
و گفت نگریستن در بخیل دل را سخت کند و گفت با هیچ کس ننشستم و هیچ کس با
من ننشست چون از همه جدا شدم مرا یقین شد که اگر با هم می نشستیم نیکوتر بود
هر دو را و گفت کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شک بود و گفت تو کامل
نباشی تا دشمن از تو ایمن نبود و گفت اگر تو خدا را طاعت نمی داری معصیتش مکن
او گفت توکلت علی الله گفت بر خدای تعالی دروغ می گویی اگر بر خدای توکل
کرده می بودی بدانچ وی کند رضا می دادی و گفت اگر ترا از چیزی عجب آید خموش
باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه عمر بسجده شکر مشغول
گردی شکر آن نکرده باشی که او در آن حدیث دوستان کرد جهد کن تا از دوستان
باشی چون وقت وفاتش در آمد در اضطرابی قوی بود گفتند مگر زندگانی را دوست
می داری گفت نه ولیکن بپادشاه پادشاهان می روم صعبست نقلست که تا بشر
زنده بود در بغداد هیچ ستوری روث نینداخت حرمت او را که پابرهنه رفتی
شبی ستوری روث انداخت صاحبش فریاد برآورد که بشر نماند احتیاط کردند
همچنان بود گفتند آنچه دانستی گفت بانک تا زنده بود در جمله راه بغداد روث
نبوده این برخلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده است بعد از وفات او را
بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت عتاب کرد و گفت در دنیا
از من چندان چرا ترسیدی اما علمت ان الکرم صفتی ندانستی که کرم صفت
منست دیگری بخواب دید سوال کرد که خدای با تو چه کرد گفت مرا آمرزید
و گفت کل یا من لا یاکل واشرب یا من لا یشرب بخور ای آنک برای من نخوردی
و بیاشام ای آنک برای من نیاشامیدی دیگری بخواب دید گفت خدای تعالی

با توجه کرد گفت بیامرزید و یک نیمهٔ بهشت مرا مباح گردانید و گفت ای
بشر تا بدانی که اگر مرا در آتش سجده کردی شکر آن نکردی که ترا در دل بندگان
جای دادم و دیگری خواب دید گفت خدای تعالی با توجه کرد گفت فرمان آمد
که مرحبا یا بشر آن ساعت که ترا جان برداشتند هیچ کس در روی زمین از تو
دوست‌تر نبود نقلست که روزی ضعیفه پیش امام احمد حنبل آمد و گفت بر بام
پنبه می‌ریسم مشعلهٔ خلیفه و کسان خلیفه می‌گذشتند بروشنایی آن چیزک
می‌ریسم روا بود یا نه گفت تو کیستی که ازین جنس سخنت دامن گرفته است گفت خواهر
بشر حافی احمد زار زار بگریست و گفت تو چنین تقوی از خاندان او بیرون آید پس ترا
نبود پس زنهار گوش دار تا آب صافی تیره نشود و اقتدا بر آن مقتدا کن برادر
خویش تا چنان شوی که اگر خواهی که در مشعلهٔ ایشان پنبه ریسی دست تو ترا
طاعت ندارند که برادرت چنان بود که هرگاه که دست بطعامی فراز کردی که
با شبهت بودی دست او طاعت او نداشتی گفتی مرا سلطانیست که انداد گویند
او از رغبت تقویت من یارای آن ندارم که بی دستوری او سفر کنم رحمهما الله

ذکر ذی النون مصری رحمة الله علیه

آن پیشوای اهل
ملامت آن شمع جمع قیامت آن نجم الفقر فخری ذوالنون مصری رحمة الله علیه
از ملوک طریقت و سالک راه بلا و ملامت بود در درد و اسرار توحید نظری عظیم دقیق
داشت و روشی کامل و ریاضت و کرامات وافر بیشتر اهل مصر او را زندیق
خواندندی و بعضی در کار وی متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودند
تا وفات نکرد کس واقف کار او نشد از بس که خود را همه پوشیده نمود و سبب
توبهٔ او آن بود که او را خبر کردند که بفلان جای عابدیست قصد زیارت او کردم
او را دیدم خود را از درختی آویخته و می‌گفت ای تن مساعدت کن با من بطاعت

و اگر نه همچنین گذارمت تا از گرسنگی بمیری گریه بر من افتاد عابد آواز گریهٔ من
بشنود گفت کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندکیست و جرمش بسیار نزدیک
او رفتم و سلام گفتم و پرسیدم که این چه حالیست گفت این تن با من قرار نمی‌گیرد
در طاعت حق سبحانه و تعالی و با خلق آمیختن میخواهد ذوالنون گفت پنداشتم
که خون مسلمانی ریخته یا کبیره آورده گفت ندانستی که چون با خلق آمیختی همه
چیز از پس آن بیاید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهدتر خواهی که بینی گفتم
خواهم گفت بدین کوه بر شو بر شدم جوانی دیدم در صومعه یک پای در آستانه و
یکی بیرون پای بیرون را بریده و کرمان می‌خوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال
او پرسیدم گفت روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد
دلم مایل شد و تنم تقاضا کرد پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنیدم
که شرم نداری از پس سی سال که خدای را عبادت کردی و طاعت داشتی این ساعت
فرمان شیطان میکنی این پا که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشستم تا چه
خواهد کرد و چه بدید آید تو پیش گناهکاران بچه آمدهٔ اگر خواهی که مردی
از مردان خدای بینی بر سر این کوه شو ذوالنون گفت از بلندی آن کوه بر نتوانستم
رفت پس خبر او پرسیدم گفت مدتیست که مردی در آن صومعه نماز میکند
یک روز یکی با او مناظره می‌کرد که روزی بسبب کسبست او نذر کرد که من هیچ نخورم
که در و کسب مخلوقات بود چند روز بر آمد هیچ نخورد حق سبحانه و تعالی زنبوران
فرستاد تا گرد او می‌پریدند و او را عسل دادند ذوالنون گفت ازین کارها
و سخنها دردی عظیم بدلم فرود آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای کند
خدای تعالی کار او بسازد و رنج او ضایع نکند پس در راه می‌آمدم مرغکی دیدم بر
درختی نشسته و نابینا از درخت فرود آمدی گفتم این بیچاره علف و آب از کجا

خورد بمنقار زمین بکاوید دو سکوره پدید آمد یکی زرین پر کنجد و یکی سیمین پر گلاب
سبز بخورد و بر درخت پرید و سکوره ناپیدا شد ذوالنون چون آن بدید بیکبار
از دست برفت اعتماد او بر توکل پدید آمد و توبه او محقق شد برفت و شبانه
در خرابه آمد خنبره زر یافت و بر سر آن زر تخته و بر آن تخته نام الله نوشته یاران
وی کین زر قسمت می کردند ذوالنون گفت این تخته که برو نام دوست نوشته است
مرا دهید آن تخته بستد و می بوسید تا کارش ببرکت آن بجایی رسید که شبی
بخواب دید که گفتند یا ذوالنون هر کسی بزر و جواهر میل کردند تو عالی تر از آن پسند
کردی و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدم پس بشهر باز آمد
و گفت روزی رفتم بکنار رودی رسیدم کوشکی دیدم بر کناره آب رفتم و طهارت
کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم بر کنگره
کوشک استاده بغایت صاحب جمال خواستم تا او را بیازمایم گفتم ای کنیزک کرایی گفت
ای ذوالنون چون از دور بودی پنداشتم که دیوانه چون نزدیک آمدی پنداشتم که
عالمی چون نزدیکتر آمدی پنداشتم که عارفی پس نگاه کردم نه دیوانه و نه عالمی
و نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه می بودی طهارت نمی کردی و اگر عالم می بودی
بنامحرم ننگریستی و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیامدی این بگفت و ناپدید
شد دانستم که آدمی نبود تنبیه بود مرا آتشی در جان افتاد خود را بسوی دریا
انداختم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت کردم بازرگانی را در کشتی گوهری
ضایع شد همه اتفاق کردند که با تست مرا می رنجانیدند و استخفاف می کردند من
خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا تو می دانی هزاران ماهی سر بر
آوردند هر یک را گوهری در دهان ذوالنون یکی بگرفت و با ایشان داد اهل کشتی چون
این بدیدند در پایش افتادند و عذر میخواستند ازین سبب نام او ذوالنون نهادند

و ریاضت و عبادت او را نهایت نبود تا بحدی که خواهری داشت در خدمت او چنان
عارفه شده بود که در خدمت او روزی این آیت می خواندند وَظَلَّلْنَا عَلَيْهِمُ الْغَمَامَ
وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى گفت الهی اسرائیلیان را من و سلوی فرستی
و محمدیان را نفرستی بخدای تو که از پا ننشینم تا من و سلوی نفرستی در حال من و سلوی
باریدن آغاز کرد از خانه بیرون دوید و روی در بیابان نهاد و هرگزش ندیدند نقلست
ذوالنون وقتی در کوهها می گشت گفت قومی مبتلایان را دیدم که جمع آمده بودند گفتند
اینجا عابدیست در صومعه هر سالی یکبار بیرون آید و دم خود بر مبتلایان دمد همه
شفا یابند باز در صومعه رود تا سال دیگر صبر کردم تا بیرون آمد مردی زرد روی دیدم
نحیف و چشم در مغاک افتاده از هیبت او لرزه بر کوه افتاد پس بچشم شفقت در ایشان
نظر کرد و بر آسمان نگریست و دم بر ایشان دمید همه شفا یافتند چون خواست که در
صومعه رود دامنش گرفتم و گفتم از بهر خدا علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را
علاج کن بمن نگاه کرد و گفت ای ذوالنون دست از دامنم بدار که دوست از جای عظمت
و جلال نگاه می کند چون ترا بیند که دست در غیر او زده ترا بدو باز گذارد و او را
بتو این بگفت و در صومعه رفت نقلست که روزی یاران او را گریان دیدند
گفتند سبب چیست گفت دوش در سجده چشم من در خواب شد حق را بخواب دیدم
گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم بر ده جزو شدند دنیا را بر ایشان عرضه کردم
نه جزو روی بدنیا آوردند و یک جزو ترک او کردند بهشت بر ایشان عرضه کردم ده
جزو شدند نه جزو روی ببهشت آوردند یک جزو ماند از یک جزو نیز بر ده جزو
شدند نه ببهشت میل کردند دوزخ در پیش ایشان نهادم همه برمیدند و پراکنده
شدند از بیم دوزخ یک جزو ماند که نه بدنیا فریفته شدند نه ببهشت میل کردند
و نه از دوزخ ترسیدند گفتم بندگان من بدنیا نگاه نکردند و ببهشت امید نداشتند

واز دوزخ نترسیدند چه می طلبید همه سر فرو آوردند انت تعلم ما نرید تو
میدانی که چه میخواهم نقلست که کودکی نزد ذوالنون آمد و گفت مرا صد هزار
دینار میراثست می خواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت ای کودک بالغی گفت
نه گفت نفقهٔ تو روا نبود صبر کن تا بالغ شوی چون کودک بالغ شد بر دست شیخ توبه
کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی کاری پیش
درویشان آمد آن جوان گفت ای دریغا که صد هزار دینار دیگر بایستی تا بدرویشا
صرف کنم شیخ این سخن شنید دانست که او بحقیقت کار نرسیده است که دینار را
بنزد او خطری هست آن جوانرا بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و بگوی از من که
سه درم فلان دارو بده برفت و بیاورد شیخ گفت در هاون کن و بسای آنگاه بروغن
خمیر کن و از وی سه مهره کن و هر یکی را بسوزنی سوراخ کن برفت چنان کرد و بیاورد
و بشیخ داد شیخ آنرا در دست مالید و بدمید سه پاره یاقوت شد که هرگز
کودک از آن ندیده بود گفت این را ببازار بر و قیمت کن و لیکن مفروش کودک ببازار
برد و بنمود هر یکی را بهزار دینار خواستند بیامد و با ذوالنون گفت شیخ گفت
در هاون نه و خرد کن و در آب انداز و بدانک درویشان نه از بی نانی گرسنه اند لیکن
این اختیار ایشانست آن جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان در دل او قدری نماند
نقلست که گفت سی سال خلق را دعوت می کردم یک کس بدرگاه خدای تعالی آمد
چنانک می بایست و آن بود که روزی پادشاه زادهٔ با کوکبه از در مسجد بر گذشت
و من این سخن می گفتم که احمق تر از آن ضعیفی نبود که با قوی در هم شود و او در
آمد و گفت این چه سخنیست گفت آدمی ضعیف چیزیست با خدای قوی در هم
می شود آن جوانرا لون متغیر شد برخاست و برفت و روز دیگر باز آمد و گفت
طریق بخدای چیست گفتم طریقیست خردتر و طریقیست بزرگترا اختیار نکنم

پس روزی دیگر گفت اگر طریق خرد می خواهی ترک گناه و ترک دنیا و ترک شهوات کن و اگر
طریق بزرگ می خواهی هر چه دون حقست ترک گفتن و دل از همه خالی گردانیدن
ثم قال لا اختیار الا الطریق الاکبر گفت جز طریق بزرگتر اختیار نکنم
پس روزی دیگر پشمینه پوشیده بود بیامد و در کار آمد تا از ابدالان گشت
ابو جعفر اعور گفت پیش ذوالنون بودم و جماعتی یاران او حاضر بودند و از
طاعت جمادی حکایت می کردند و تختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعت جمادات
اولیا را آن بود که این ساعت بگویم این تخت را که گرد این خانه بگرد در حال آن
تخت در حرکت آمد و گرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر بود چون
بدید می گریست تا جان بداد بر همان تخت بر بستند و دفن کردند نقلست که
وقتی یکی پیش او آمد و گفت وام دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشت با او داد
آن مرد آن سنگ را ببازار برد زمرد بود بچهار صد درم بفروخت و بوام داد
نقلست که جوانی بود پیوسته بر صوفیان انکار کردی یک روز شیخ انگشتری
با او داد که بخباز بر و بیک دینار گرو کن نانوا گفت بیک درم بیش نگیرم باز آورد و
گفت بصراف بر و قیمت کن بصراف برد هزار دینار قیمت کرد باز آورد
شیخ علم تو بحال صوفیان چون علم نانوا است بانگشتری نقلست که ده سال
او را سکبا آرزو کرد بنفس خود نداد شب عید بود نفس گفت چه باشد اگر
بعیدی فردا مرا سکباج دهی گفت اگر موافقت کنی در دو رکعت نماز ختم
قران کنی سکبا دهمت نفس در آن موافقت کرد روز دیگر سکبا آوردند لقمهٔ
برداشت که با دهان برد باز بکاسه نهاد و برخاست و در نماز ایستاد چون از نماز
فارغ شد گفتند چه حال بود گفت آن ساعت که آن لقمه برداشتم نفس گفت عاقبت
بمراد ده ساله رسیدم گفتم بخدا که نرسی و گویند که همان ساعت مردی در آمد دیگی

سکبا بر سر نهاده و گفت ای شیخ بدانک مرا فرستاده اند و من مزدوری حمالم
مدتیست تا فرزندان من آرزوی سکباج اند و مرا دست نمی داد تا دوش نعید
سکبا ساختم رسول را علیه السلام بخواب دیدم فرمود اگر خواهی که فردا مرا ببینی
این دیک سکبا پیش ذوالنون بر و او را بگوی محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب شفاعت
میکند که یکدم با نفس صلح کن و لقمهٔ چند ازین دیک بخور ذوالنون بگریست
و گفت فرمان بردارم نقلست چون کار او بلند شد چشم کسی بر کار او نمی
رسید اهل مصر بزندقهٔ او گواهی بدادند و همه متفق شدند متوکل را که
خلیفهٔ عصر بود از حال او آگاه کردند خلیفه فرمود تا او را حاضر کردند ببغداد
و بند بر پا نهاده بدرگاه خلیفه آوردند پیرزنی پیش آمد و گفت ازین مرد نترسی
که تو و او بندهٔ یک خدای اید تا او نخواهد بنده هیچ نتواند کرد و گفت در راه سقایی
دیدم آراسته و پاکیزه آبی بمن داد یکی با من بود اشارت کردم دیناری بوی داد قبول
نکرد و گفت تو اسیری در بندی جوانمردی نبود از تو چیزی ستدن پس فرمان خلیفه
شد که او را بزندان برند چهل شبانروز بزندان بماند خواهر بشر حافی هر روز قرصی
برای او می بردی آن روز که او را بیرون آوردند آن چهل قرص همچنان برجای بود خواهر
بشر چون آن بشنید دلتنگ شد و گفت تو می دانی که این قرصها حلال بود و بی
منت چرا نخوردی گفت طبقش پاک نبود یعنی بر دست زندانبان گذر می کرد
چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و سرش بشکست و بسی خون بیامد اما یک قطره
بر روی و جامهٔ او نیامد و آنچ بر زمین می آمد ناپدید می شد بفرمان خدای و او را
پیش خلیفه بردند سخن او را جواب خواستند او آن سخن را شرح داد متوکل و
ارکان دولت بگریستند و در فصاحت و بلاغت او متحیر شدند و خلیفه مرید
او شد او را مکرم و محترم بازگردانید نقلست احمد سلمی گفت پیش

ذوالنون شدم طشتی زرین پیش نهاده و در گرد آن بوهای خوش از مشک و عنبر
مرا گفت توی نزدیک ملوک شوی در حال بسط من آن بهراسید دبار امدم یک
درم بمن داد تا بنج ازان یک درم نفقه می کردم نقلست مریدی بود
ذوالنون را چهل چله بداشت و چهل موقف ایستاده و چهل سال نخفت و چهل سال
بپاسبانی دل نشسته روزی نزدیک ذوالنون آمد و گفت چنین کردم و چنین
با این همه رنج دوست با ما سخنی نمیگوید و نظری نمی کند و هیچ چیز نمی کیرد
و عالم غیب مکشوف نمی شود و این همه که میگویم ستایش نمی کنم شرح حال میگویم
که بیچاره‌ی درویش منم هرچه بود بجای آوردم و از حق شکایت نمی کنم از بدبختی میکنم
و نه ازان میگویم که دلم از طاعت کردن بگرفت لکن می ترسم که باقی عمر همچنان خواهد
بود و من عمری حلقه باومید می زدم که آوازی بشنوم بر من سخت می آید طبیبم توی
غمناکی و بیچارگی مرا تدبیری کن ذوالنون گفت امشب برو و سیر بخور و نماز خفتن
مکن و همه شب بخسپ تا باشد که اگر دوست بلطف نمی آید بعتاب آید تا اگر برحمت
بر تو نظری نمی کند بخشم نظری کند درویش برفت و سیر بخورد و دلش نداد
که نماز خفتن ترک کند نماز بگزارد و بخفت مصطفی را بخواب دید گفت دوست سلام
میکند و می فرماید که مخنث و نامرد باشد که بدرگاه ما آید و زود سیر شود
که اصل در کار استقامتست و ترک ملامت حق تعالی میگوید که مراد چهل ساله در
کنارت نهم و هرچه امید می داری بدانت برسانم و هرچه مرادست ترا حاصل
گردانم و لیکن سلام ما بدان راه زن مدعی ذالنون برسان و بگوی ای مدعی دروغ
زن اگر ترا رسوای شهر نکنم نه خداوند توام تا بیش با عاشقان و فروماندگان درگاه
ما مکر نکنی مرید بیدار شد و گریه بر وی افتاد بخدمت ذالنون آمد و حال بگفت
ذالنون چون بشنید که خدای وی را سلام رسانیده است و مدعی و دروغ زن

گفته از شادی بهای بهای بگریست اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخی بلی را
گوید نماز مکن گوییم ایشان طبیبانند و طبیب گاه بود که بزهر علاج کند چون میدانست
گشایش کار در نیست بدانش فرموده دانست که او محفوظ نتوانست که نماز نکند چنانک
حق تعالی خلیل را علیه السلام فرموده که پسر را قربان کن و دانست که نکند چیزها در
در طریقت که با ظاهر شریعت راست ننماید چنانک خلیل را امر کرد و خواست که نکند
چنانک از غلام کشتن خضر که امر نبود و خواست که نکند هر که بدین مقام نارسیده قدم
اینجا نهد زندیق و اباحتی و کشتنی بود مگر هرچه کند بفرمان شرع کند نقلست که
ذوالنون گفت اعرابی را دیدم در طواف تنی نزار و زرد و ضعیف و نحیف و استخوانش
گداخته او را گفتم تو محبّی گفت بلی گفتم محبوب تو بتو نزدیکست یا دور گفت نزدیک
گفتم موافقست یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب تو قریب و موافق و تو بدین
نزاری و نحیفی گفت ای بطّال ندانستهٔ که عذاب قرب و موافقت سخترست هزار بار
از عذاب بُعد و مخالفت نقلست که ذوالنون گفت در بعضی سفرهای خویش
زنی را دیدم از وسوال کردم از غایت محبت گفت ای بطال محبت را غایت نیست گفتم
چرا گفت از بهر آنک محبوب را نهایت نیست گفت نزدیک برادری رفتم از آن قوم که
بمحبت مذکور بودند او را ببلا مبتلا دیدم گفت دوست ندارد او را هر که خود را
مشهور گرداند بدوستی او آن مرد گفت استغفر الله و اتوب الیه نقلست که
وقتی نامه نوشت ببعضی از دوستان خویش که حق تعالی بپوشاند مرا و ترا به پردهٔ
جهل و در زیر پرده بدیدار ذات رضای اوست که بسا متنعم در زیر ستر اینست که
دشمن داشتهٔ اوست نقلست که ذوالنون بیمار بود یکی بعیادت او درآمد و
گفت الم دوست خوش بود ذوالنون متغیر شد و گفت اگر ورا می دانستی بدین آسانی
نام او نبردی نقلست که گفت در سفری بودم صحرا پر برف بود گبری را دیدم

دامن بسر برافکنده و ارزن می افشاند گفتم ای گبر چه دانه می پاشی گفت مرغکان
امروز دانه نیابند می پاشم تا این تخم ببر آید و خدایی بر من رحمت کند گفتم دانه که
بیگانه پاشد کی پذیرد گفت اگر نپذیرد باری بیند آنچ من میکنم گفتم بیند
گفت مرا این بس باشد ذوالنون گفت بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق آسا در طواف
گفت یا ابا الفیض دیدی که دید و بپذیرفت و آن تخم ببر آمد و مرا آشنایی داد و کاهی ها
بخشید و بخانهٔ خودم برد ذوالنون گفت وقتم خوش شد گفتم خدایا بمشتی ارزن
گبری چهل ساله را ارزانی فروشی هاتفی آواز داد که حق تعالی هر کرا خواند نه بعلت
خواند و هر کرا راند نه بعلت راند تو ای ذالنون فارغ باش کار فعال لما یرید با
قیاس عقل تو راست نیاید نقلست که دوستی داشتم فقیر وفات کرد او را بخواب
دیدم گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت حق تعالی فرمود که بیامرزیدم ترا بسبب
آن تردّدی که ترا بودی تا گرده از سفلگان دنیا بستدی و گفت هرگز از نان و آب سیر
نخوردم تا نه معصیتی کردم خدایا یاری و قصد معصیتی در من پدید آمد نقلست که
هرگاه که در نماز خواستی استادی گفتی بار خدایا بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام
دیده نگرم بقبلهٔ تو و بکدام زبان گویم راز با تو بکدام لغت گویم نام تو ازبی
سرمایگی سرمایهٔ ساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار بضرورت رسید چیزها را بر
گیرد چون این بگفتی آنگاه تکبیر بپیوستی و بسی گفتی که مرا اندهی امروز پیش آید
با او نگوییم اگر فردا از وییم اندهی رسد با که گوییم و گفتی اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب
خداوندا مرا بذل حجاب محجوب مگردان و عذابم باین عذاب مکن و گفت سبحان خدایی که
اهل معرفت را محجوب گردانید از جملهٔ خلق دنیا بحجاب آخرت و از جملهٔ خلق آخرت بحجاب
دنیا و گفت سخن بر جایها دیدن نفیس است و حکمت در معده قرار نگیرد که پر طعام
بود و گفت استغفار بی آنکه از گناه باز ایستی توبهٔ دروغ زنانست و گفت خنک

دل آنکس که شعار دل او ورع بود و صحبت تن در کم خوردنست و صحبت روح در اندکی
گناهست و گفت عجب نیست از آنک بلا مبتلا شود عجب از آنست که راضی شود و گفت
مردمان ناترسناک باشند چون ترس از دلشان رفت گم راه کردند و راست آنست که از
خدای تعالی ترسا نیست چون ترس برخاست از راه بیفتاد و گفت علامت خشم خدای
تعالی ترسیدن بود از درویشی و فساد بر مرد از شش چیز در آید یکی ضعف
نیت بعمل آخرت دوم آنک شیطان گروشیطان گشته است سیم آنک با قرب
اجل درازی امل بر ایشان غالب شده باشد چهارم آنک رضای مخلوقات را بر رضای
خالق گزیده باشد پنجم متابعت هوا و ترک سنت رسول کرده و پس پشت انداخته
ششم آنک زلتهای سلف را حجت خویش ساخته و هنرهای ایشان را دفن کرده
تا فساد بر ایشان پیدا گذشته است و گفت صاحب همت اگرچه گریزد بسلامت
نزدیکست و صاحب همتان آن بود که هیچ چیز بسر فرو نیارد که صاحب همت را خواست
نبود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بچیزی فرو داید و گفت زندگانی نیست
مگر با مردانی که دل ایشان مایل بود بتقوی و ایشان را نشاط بود بذکر مولی و دوستی
کن با کسی که بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت
با یاران چنان کن که صدیق کرد با نبی علیه السلام که در دین و دنیا که متابع حبیب
او بود در اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گفت صحبت مدار با خدای تعالی جز
بموافقت و با خلق جز بمناصحت جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت و هیچ طبیب
ندیدم جاهل تر از آنک مستان را در وقت مستی معالجه کند یعنی کسی که او پند دهد
کسی را که او مست دنیاست بی فایده بود و مست را دوا نیست مگر هشیار شود
آنگاه بتوبه دوای او کنند و گفت خدای تعالی عزیز نکند بنده را بعزی عزیزتر
از آنک بوی نماید خواری نفس او و هیچ بنده را خوار نکند خوارتر از آنک او را از خواری

نفس او محجوب کند تا ذل نفس خود نبیند و گفت هیچ چیز ندیدم رسا
ننده تر با اخلاص از خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای تعالی هیچ نبیند
و هر که خلوت دوست دارد تعلق گیرد بعمود اخلاص و دست زد در رکنی
از ارکان صدق و گفت اول قدم هرچه جویی بیابی یعنی اگر هیچ بیابی
نشان آنست که هنوز درین راه یک قدم ننهاده که تا ذره از وجود تو مانده قدمی
در راه نداری و گفت گناه مقربان حسنات ابرارست و گفت چون بساط مجد
بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حواشی آن بساط محو گردد و ناچیز
شود و گفت ارواح انبیا را در میدان معرفت افکندند روح پیغامبر علیه السلام
از پیش همه ارواح در آمد تا بروضه وصال رسید و محب خدا را کاس محبت
ندهند مگر بعد از آن که جوز دلش بسوزد و بقطع انجامد بر آنک خوف آتشیست
در جنب فراق بمنزلت آنست که یک قطره در دریا اعظم اندازند و من طبع دایم
چیزی دل گزیده تر از خوف فراق و گفت هر چیز را عفو نیست و عقوبت
محب آنست که از ذکر حق تعالی غافل ماند و گفت صوفی آنست که چون بگوید تا
حقایق حال وی بود یعنی چیزی بگوید که او آن باشد و چون خاموش باشد
معاملتش معبر حال او بود و بقطع علایق حال او ناطق بود گفتند عارف که
باشد گفت مردی باشد که از ایشان جدا و جدا از ایشان و گفت عارف هر
ساعت خاشع تر بود زیرا که هر ساعتی نزدیکتر بود و عارفی خایف می باید
نه عارف واصف که اگر عارف بودی خایف بودی که انما یخشی الله
من عباده العلماء و گفت عارف لازم یک حالت نبود که از علم غیب هر ساعتی
حالتی بوی فرو آید تا صاحب حالات بود نه صاحب حالت و گفت ادب عارف
نبو همه ادبها بود زیرا که او را معرفت مودب بود و معرفت بر سه وجه

بوذ یکی معرفت توحید و این عامهٔ مومنانراست دوم معرفت حجت و بیانست
و این حکما و علماراست سیم معرفت صفات و چه انیتیست و این اهل ولایة الله
راست آن جماعتی که شاهد حق اند بدلهاء خویش حق تعالی بریشان ظاهر میکرداند
آنچ بر هیچکس از عالمیان ظاهر نکرداند و کفت حقیقت معرفت اطلاع حق است
بر اسرار بدانچ لطایف انوار بدان پیوندد یعنی هم بنور آفتاب آفتاب توان دید
و بمعرفت مدعی نباشی یعنی اکر مدعی باشی کذاب باشی دیکر معنی آنست که چون
عارف و معروف در حقیقت یکیست تو در میانه چه پیدا آیی دیکر معنی آنست که
اکر مدعی باشی یا راست کویی یا دروغ اکر راست کویی صدیقان خود را نستایند
چنانک صدیق اکبر رضی الله عنه میکفت لیست مخبر کمعر و درین معنی ذالنون
کفت اکبر ذنبی معرفتی ایاه و اکر دروغ زنی عارف نبوذ دیکر معنی آن بوذ که تو
مکوی که عارفم تا او کویذ و انک عارفتر است بخدای تعالی تحیر او سخت تر است در خدای
و بیشتر از جهت آنک هرکه با فتاب نزدیکتر است در آفتاب متحیرتر بوذ تا بجای
رسد که بی خود شوذ بیت نزدیکانرا بیش بوذ حیرانی کایشان دانند سیاست
سلطانی چنانک صفت عارف از وی پرسیدند کفت عارف بیننده بوذ بی علم و بی
عین و بی خبر و بی مشاهده و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان
نباشند بلک ایشان ایشان باشند بحق ایشان باشند کردش ایشان بکردانیدن
حق بوذ و سخن ایشان سخن حق بوذ بر زبانهاء ایشان روان کشته و نظر ایشان
نظر حق بوذ بر دیدهاء ایشان راه یافته و پیغامبر علیه السلام ازین صفت
خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که کفت چون بنده را دوست کیرم من که
خداوندم کوش او باشم که بمن شنود چشم او باشم تا بمن بیند زبان او باشم تا بمن
کویذ و دست او باشم تا بمن کیرد و کفت زاهدان پادشاهان آخرت اند و عارفان

پادشاهان زاهدان و علامت محبت حق تعالی آنست که ترک کند هرچه او را از خدا
مشغول کند تا او ماند و شغل خدای و بس و کفت علامتهای دل بیمار چهار چیز است
یکی آنست که حلاوت طاعت نیابد دوم آنک از خدای ترسناک نبوذ سیم آنک در چیزها
بچشم عبرت ننکرد چهارم آنک فهم نکند از علم آنچ شنود و کفت علامت آنک
مرد بمقام عبودیت رسد آنست که مخالفت هوا و ترک شهوات و کفت عبودیت
آنست که بندهٔ او باشی بهمه حال چنانک او خداوند تست بهمه حال و کفت علم موجود
و عمل بعلم مفقود و عمل موجود است و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود است
و صدق در حب مفقود و کفت توبهٔ عوام از کناهست و توبهٔ خواص از غفلت
و کفت توبه دو قسم است توبهٔ انابت و توبهٔ استجابت توبهٔ انابت آنست که
بنده توبه کند از خوف عقوبت خدای تعالی و توبهٔ استجابت آنست که بنده توبه
کند از شرم خدای تعالی و کفت بر هر عضوی توبهٔ است توبهٔ دل توبه کردنست
بر ترک حرام و توبهٔ کوش نکاه داشتن از باطل و توبهٔ چشم فرو خوابانیدن چشم
از محارم و توبهٔ دست ترک کرفتن مناهی و توبهٔ پای نارفتن بمناهی و توبهٔ شکم
ناخوردن حرام و توبهٔ فرج دور بوذن از فواحش و کفت خوف رقیب عملست
و رجا شفیع محسن و خوف چنان باید که از رجا بقوت تر بوذ کی اکر رجا غالب
آیذ دل مشوش شوذ و کفت طلب حاجت بزبان فقر کند نه بزبان حکم و کفت
درویشی بالخلیط دوستر دارم از انک صفاء با عجب بوذ و کفت ذکر خدای غذای
جان منست و ثنای او شراب جان منست و حیاء او لباس جان منست و کفت شرم
هیبت بوذ اندر دل با وحشت آنچ بر تو رفته است از بدیها و کردها و کفت
تقوی آن بوذ که ظاهر را آلوده نکند بمعارضها و باطن را بفضول و با خدای
تعالی بر مقام استاده بوذ و کفت صادق آن بوذ که زبان او بثواب و صدق ناطق

بود و گفت صدق شمشیر خدای است هرگز این شمشیر بر چیزی گذر نکند
الا آنک او را پاره گرداند و گفت صدق زبانی مخزونست و سخن حق گفتن موزون
مرافقت آنست که ایثار کنی آنچ حق برگزیده است یعنی آنچ بهتر بود ایثار کنی
و عظیم داری آنچ خدای تعالی او را عزیز کرده است و چون از تو ذرهٔ عجب پدید
آید بسبب ایثار بگوشهٔ چشم بدان نگری و آنرا از فضل حق تعالی بینی نه از
عمل خویش و دنیا و آنچ اندر آخرت شمرده است التفات ننماید و دست از آن نیز
بیفشانی و خویشتن را در آن اعراض کردن درمیان نبینی و گفت وجد سریست
با درد و سماع وارد خدای تعالی است که دلها بدو برانگیزد و بر طلب او حریص
کند و هر که آن بحق شنود راه یابد بحق و هر که بنفس شنود در زندقه افتد و گفت
توکل از طاعت خدایان بیرون بدید آمدنست و بطاعت یک خدای مشغول بودن
و از سببها بریدن گفتند زیادت کن گفت خود را در صفت بندگی داشتن
از صف خداوندی بیرون آمدن و گفت توکل دست داشتن از تدبیر بود و بیرون
آمدن از قوت و حیلت خویش و گفت انس آنست که صاحب او را وحشت پدید آید
از دنیا و از خلق مگر از اولیاء حق تعالی از جهت آنک انس گرفتن با اولیاء خدای تعالی
انس گرفتنست با خدای تعالی و گفت اولیا در عیش انس آیند گویی با ایشان
خطاب می کنند در دوزخ بزبان نار و گفت فروتر منزل انس گرفتگان بخدای
تعالی آن بود که اگر ایشانرا بآتش بسوزند یک ذره همت ایشان غایب نماند
از آنک بدو انس گیرد و گفت علامت انس آنست که با خلق انس نگیرد و گفت
مفتاح عبادت فکرتست و نشان رسیدن مخالفت نفس و هوا است و مخالفت
آن ترک آرزوهاست و هر که مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب بیند بروح و
گفت رضا شاد بودن دلست در تلخی قضا و گفت رضا ترک اختیارست

پیش از قضا و تلخی نا یافتن بعد از قضا و خوش بودن دوستی در عین بلا گفتند
کیست داناتر بنفس خود گفت آنک راضی است بدانچ قسمت کرده اند و گفت
اخلاص تمام نشود مگر صدق بود درو و صبر بود درو و گفت اخلاص آن بود
که از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند و گفت سه چیز علامت اخلاص است یکی آنک مدح و
ذم بنزدیک او یکی بود و رؤیت اعمال فراموش کند و هیچ ثواب واجب نداند در
آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت و گفت هرچه
از چشمها بینند پیشت آن علم بود و هرچه از دلها بدانید پیشت آن با یقین بود و گفت
سه چیز از نشان یقینست یکی نظر بحق تعالی کردن در همه چیزها دوم رجوع
کردنست بوی در همه کارها سیم یاری خواستنست از وی در همه حالها و گفت
یقین دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت کند بحکمت
و حکمت نگرستن بعواقب بار آورد و گفت صبر ثمرهٔ یقین است و گفت
اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنک اندکی یقین ترا بر حب آخرت کند
و باید که بیقین جملهٔ ملکوت آخرت را مطالعه کند و علامت یقین آنست که بسی
مخالفت کند خلق را در زیستن و ترک مدح خلق کند اگر چیز عطای دهند و
فارغ از نکوهیدن ایشان و اگر چیز منع کنند و گفت هر که بخلق انس گرفت بر
بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش با نفس داشتن از اخلاص
دور افتاد و هر که را از جمله چیزها نصیب حق آمد هیچ باک ندارد اگر همه چیزها
از وی فوت شود دون حق چون حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر مدعی که
هست بدعوی خود محجوبست از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی با حق حاضر
او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی اینجاست که دعوی نشان
محجوبانست و گفت هر که مرید نبود استاد خود را فرمان برنده تر بود از خدای

تعالی و هر که مراقبت کند خدای را در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای تعالی
او را در حرکات ظاهر او و هر که نترسد بخدای گریزد و هر که بخدای گریزد نجات یابد
و گفت هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همگنان گردد و هر که
توکل کند استوار گردد و هر که تکلف کند در آنچه بکارش نیاید ضایع کند
بدان آنچه بکارش می آید و هر که از خدای ترسد دلش حق را نگذارد و دوستی حق در دلش
محکم گردد عقلش کامل شود و گفت هر که طلب علمی کند مخاطره عظیم کرده است
و هر که چیزی طلبد که نشناسد خوار گردد در چشم او آنچه قدر بدل باید کرد
و گفت آنکه تاسف اندک می خورد بر حق تعالی شان آنست که قدر حق تعالی
نزد تو اندک است و گفت هر که دلالت نکند ظاهر او بر باطن او با او همنشین مباش
و گفت هر که حقیقت خدای را یاد کند فراموش کند در جنب یاد کرد او جمله چیزها
و خدای تعالی عوض او بود از همه چیزها و از وی پرسیدند که خدای را به چه شناختی
گفت خدای را بخدا شناختم و خلق را برسول یعنی الله است و نور الله خدای خا
لقست خالق را بخالق توان شناخت و گفتند در خلق چه گویی گفت جمله خلق در
وحشت غیب اند پرسیدند که بنده مفوض کی بود گفت چون مایوس گردد
از نفس و فعل خویش و پناه بخدای گیرد و در جمله احوال او را هیچ پیوند نماند
بجز حق تعالی گفتند صحبت با که داری گفت با آنک او را ملک نبود و بهیچ حال ترا منکر
نگردد و متغیر تو متغیر نشود و هر چند آن تغیر بزرگ بود زان بهر آنک هر
چند متغیرتر باشی بدوست محتاج تر باشی گفتند بنده را کی ایمن گردد راه خوف
گفت آنگاه که خویشتن را بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری
گفتند بنده به چه سبب مستحق بهشت گردد گفت به پنج چیز استقامتی که در و
گشتن نبود و اجتهادی که در و سهو نبود و مراقبتی خدای تعالی را در سر و علانیه

و انتظار مرگ را جهت ساختن زاد راه و محاسبه کردن خویش پیش از آنک حساب
کنند پرسیدند که علامت خوف چیست گفت آنک خوف حق او را ایمن گرداند
از همه خوفها و گفتند از مردم که با صیانت تر است گفت آنکس که زبان خود نگاه
دارد گفتند علامت توکل چیست گفت آنک طمع از خلق منقطع گردانی باری
دیگر پرسیدند گفت خلع ارباب و قطع اسباب گفتند زیادت کن گفت
انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربوبیت پرسیدند که
عزلت کی درست آید گفت آنگاه که از نفس خویش عزلت گیری گفتند اندوه کرا
بیشتر بود گفت بدخواه ترین مردمان را پرسیدند که دنیا چیست گفت
هر چه ترا از حق مشغول گرداند دنیا آنست گفتند سفله کیست گفت آنک خدا
راه نداند و نیاموزد یوسف حسین از وی پرسید که با که صحبت کنم گفت با آنک
تو و من در میان نبود گفت مرا وصیتی کن گفت با خدای تعالی یار باش در خصمی
نفس خویش و با نفس یار باش در خصمی خدای تعالی و هیچ کس را حقیر مدار و اگر
چه خرد بود و در عاقبت او نگر که تواند بود که معرفت از تو سلب کنند و بدو دهند
دیگری از وی وصیتی خواست گفت باطن خود را بحق گمار و ظاهر خویش را بخلق ده
و بخدای باش تا خدا ترا بی نیاز کند از خلق گفتند زیادت کن گفت شک را اختیار
مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیرد و اگر بلای روی بتو آرد
آنرا بصبر ملازم بر درگاه خدای تعالی باش یکی وصیت خواست گفت همت خویش را
از پس و پیش مفرست گفتند این سخن را شرح ده گفت از هر چه بیامده است اندیشه
مکن و نقد وقت را باش پرسیدند که صوفیان چه کسند گفت مردمانی اند که خدا را
بر همه چیزها برگزینند خدای تعالی ایشانرا بر همه کسان بگزیند یکی گفت دلالة کن
مرا بر حق تعالی گفت اگر میطلبی برو که پیش از آنست که در شمار آید و اگر نه میطلبی

در ازل قسمت شرح این سخن پیش ازین رفته است مردی را گفت ترا دوست
می دارم گفت اگر تو خدای را می شناسی ترا او دوست بس و اگر نمی شناسی طلب کسی
کن که او را می شناسد تا ترا بدو دلالت کند پرسیدند از نهایت معرفت گفت
هر که بنهایت معرفت رسید رسید نشانش آن بود که چون بود چنانک بود آنجا که
بود همچنان بود پیش ازانک بود پرسیدند اول درجه که عارف روی بدان نهد
چیست گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال بعد از آن حیرت پرسیدند
از عمل عارف گفت آنک ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس
گفت کمال معرفت نفس آنست که گمان بد برند بدو و هرگز گمان نیکو نابردن
و گفت حقایق قلوب فراموش کردن نصیب نفوس است گفت از خدای تعالی
دورترین کسی آنست که در ظاهر اشارت او بخدای تعالی بیشتر است یعنی
پنهان دارد چنانک گفت هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و در فهم
و گفتم و ازین همه جز گمانی بچنگ نیاوردم **نقلست که** در مرض موت گفتند
او را چه آرزو میکند گفت آرزوم آنست که پیش ازانک بمیرم اگر یک لحظه
بود او را بدانم پس این بیت بگفت **بیت** الخوف امرضنی والشوق احرقنی والحب
اضنانی والله احیانی بعد ازین یک روز بیهوش از وزایل شد یوسف حسین
در وقت وفات شیخ گفت مرا وصیتی کن گفت مرا مشغول مدار که من در تعجب
مانده ام در احسان او پس بیهوش شد رحمه الله علیه آن شب که از دنیا برفت
هفتاد کس رسول را علیه السلام بخواب دیدند که می فرمود که دوست ذو النون بخواهد
آمد باستقبال او آمده ایم چون وفات کرد بر پیشانی او نبشته دیدند بخط سبز
هذا حبیب الله مات فی حب الله قتیل الله چون جنازهٔ او برگرفتند آفتاب بغایت
گرم بود مرغان هوا بیامدند پر در پر زدند و جنازهٔ او را سایه می داشتند

از جنازه قالب گور او در راه که او را می بردند مؤذنی بانگ نماز میگفت چون بکلمهٔ
شهادت رسید ذو النون انگشت برآورد فریاد از مردمان برخاست که زنده است
چون جنازه بنهادند او را در خاک دفن کردند انگشت همچنان بود هر چند جهد
کردند فرو نتوانستند کرد اهل مصر چون آن حالت بدیدند جمله تشویش بر خود زدند
و توبه کردند از جفای که باوی کرده بودند

ذکر بایزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفهٔ
الهی آن دعامهٔ نامتناهی آن پختهٔ جهان ناکامی بایزید بسطامی رحمه الله علیه
اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود و حجت خدای تعالی و خلیفهٔ بحق بود و قطب عالم
و مرجع اوتاد بود و در ریاضت و کرامات بغایت بود و در اسرار و حقایق نافذ
و جدی بلیغ داشت دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرقهٔ آتش محبت بود و پیوسته
تن را در مجاهده و دل را در مشاهده داشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش
از و کس را در معانی طریقت چندان استنباط نبود و توان گفت که درین شیوه همه
او بود که علم بصحرا زده بود و کمال او پوشیده نیست تا بحدی که **جنید گفت**
بایزید در بین ما چون جبرئیلست در میان ملائکه و گفت نهایت میدان جمله روندگان
بدایت میدان این خراسانیست جمله مردان ببدایت قدم او رسند همه درگردند
و فرو شوند و بمانند و دلیل برین سخن آنست **بایزید می گوید** دویست سال
ببوستان برگذرد تا چون ما گلی در رسد شیخ بو سعید ابو الخیر رحمه الله علیه
گوید هژده هزار عالم از بایزید پر می بینم و بایزید در میان نه یعنی آنچ بایزید است
در حق محو شده است می آرند که جد او گبری بود از بزرگان بسطام یکی پدر او بود و امام
وی با وی هم بر بود از شکم مادر باز چنانک از مادر او نقل کنند که هرگاه که لقمهٔ در
دهان نهادی که در آن شبهتی بودی او در شکم مادر طپیدن گرفتی تا آن لقمه

را دفع نکردی آرام نگرفتی مصداق این سخن آنست که ازوی پرسیدند که مرد را
درین راه چه بهترست گفت دولت مادرزاد گفتند اگر نبود گفت دل دانا گفتند
اگر نبود گفت چشمی بینا گفتند اگر نبود گفت گوش شنوا گفتند اگر نبود گفت
تنی توانا گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجا نقلیست مادرش بدبیرستان
فرستاد چون بسورهٔ لقمن رسید باین آیه رسید ان اشکر لی ولوالدیک خدای
تعالی می فرماید که مرا شکر گوی و مادر و پدر را خدمت کن استاد معنی این آیت
گفت بر دل او کار کرد لوح بنهاد و گفت مرا دستوری تا بخانه روم و سخنی با مادر
بگویم استاد دستوری داد بخانه آمد مادر گفت یا طیفور چه آمدهٔ مگر
هدیهٔ آورده اند یا عذری افتاده است گفت نه بآیتی رسیدم که حق تعالی می فرماید
بخدمت خویش و بخدمت تو من در دو خانه کدخدایی نتوانم کرد این آیت برجان
من آمده است تا از خدایم درخواه تا همه از آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا همه
آن او باشم مادر گفت ای پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بتو بخشیدم
برو خدای را باش پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در بادیهٔ شام می گشت
و ریاضت میکشید و بی خوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را
خدمت کرد و از همه فایده گرفت و از آن جمله یکی صادق رضی الله عنه نقلیست
یک روز پیش او نشسته بود گفت یا بایزید آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت
کدام طاق گفت آخر مدتیست که اینجایی طاق را ندیدهٔ گفت نه مرا با آن چه کار
که پیش تو سر بر آرم من بنظاره نیامده ام صادق گفت چون چنین است برو
ببسطام که کار تو تمام شد نقلیست او را نشان دادند که فلان جای شخصی
بزرگست بدیدن او رفت چون بنزدیک او رسید آن آب دهان بسوی قبله انداخت
در حال بازگشت و گفت اگر او را در طریقت قدری بودی خلاف شریعت بروی نرفتی

نقلیست دوازده سال بایست تا بکعبه رسید در هر چندگامی مصلی باز
افکندی و دو رکعت نماز می کردی گفت این دهلیز پادشاه دنیا نیست که یکبار
بدانجا توان رسید و دو دید پس بکعبه رفت و آن سال بمدینه برفت و گفت ادب
نبود مهتر را تبع زیادت داشتن انرا جداگانه احرام گیرم باز گشت و سال
دیگر جداگانه از سر احرام گرفت و در راه در شهری آمد خلقی عظیم تبع او بود تا
چون بیرون شد مردمان از پس او بیامدند بایزید باز نگریست و گفت اینها کیانند
گفتند ایشان با تو صحبت خواهند داشت گفت خدایا من از تو در می خواهم که خلق
را از خود بمن محجوب مگردان پس خواست که حب خود از دل ایشان بیرون کند
و زحمت خویش از راه ایشان بردارد نماز بامداد بگزارد پس بایشان نگریست
و گفت انی انا الله لا اله الا انا فاعبدنی گفتند این مرد دیوانه است او را بماندند
و رفتند و شیخ اینجا بزبان خدای سخن میگفت چنانک بر بالاء منبر گویند حکایة
عن ربه پس میرفت در راه می آمد کلهٔ سری یافت برو نوشته صم بکم عمی فهم لا یرجعو
نعره بزد و بر داشت و قبله می داد و گفت سر صوفی می نماید در حق محو شده و
ناچیز شده نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شنود و نه چشم دارد که جمال لایزالی بیند
نه زبان دارد که ذرهٔ معرفت او بداند این آیت در شان اوست گویند ذالنون
مصری مریدی را بنزدیک بایزید فرستاد و گفت او را بگوی که ای بایزید همه شب
می خسپی در بادیه و براحت مشغول می شوی قافله در گذشت مرد بیامد و آن سخن
بگفت بایزید جواب داد که ذالنون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته
باشد چون بامداد برخیزد پیش از نزول قافله بمنزل فرود آمده بود چون این سخن با ذالنون
بگفتند بگریست و گفت مبارکش باد احوال ما بدین درجه نرسیده است بدین
بادیه طریقت می خواهد و بدین روش سلوک باطن نقلیست در راه حج اشتری

داشت که زاد و راحلهٔ خویش و از آن مریدان بر آن نهاده بود کسی گفت بیچاره
اشتر که بارش بسیارست ظلمی تمام بود بایزید چون این سخن بشنید گفت ای
جوان مرد بردارندهٔ این بار شتر نیست بنگر که هیچ بار بر پشت شتر هست یا نه
بنگریست بار یک بدست از پشت شتر بر بود و از گرانی بار او را خبر نبود مرد
گفت سبحان الله چه عجب کاریست بایزید گفت اگر حال خود از شما پنهان دارم
زبان ملامت دراز کنید و اگر بر شما مکشوف گردانم شما طاقت آن ندارید با شما
چه باید کرد چون برفت و بمدینه زیارت کرد در خاطرش افتاد که بخدمت مادر
رود با جماعتی روی ببسطام نهاد خبر در شهر افتاد اهل بسطام تا بر و زجای باستقبال
او شدند بایزید را مراعات ایشان مشغول خواست کردن و از حق باز می ماند چون
نزدیک او رسیدند شیخ قرصی بگوفت و رمضان بود بخوردن گرفت چون آن بدیدند
جمله از وی برگشتند شیخ اصحاب را گفت دیدید که مسئله از شریعت بکار بستم
همه خلق مرا رد کردند باشید تا شب در آید بدر خانهٔ مادر آمد گوش داشت آواز
آب شنود که طهارت میکرد و می گفت خدایا آن غریب ما را نیکو دار و دل مشایخ را با وی
خوش دار و احوال نیکو او را کرامت کن بایزید چون این بشنید گریه بر وافتاد پس در
بکوفت مادر گفت کیست گفت غریب تو مادر گریان شد در بگشاد و گفت ای طیفور
بچه دیر آمدی چشم خلل گرد از بس که در فراق تو بگریستم و پشتم دو تا شد از بس که
غم تو خوردم نقلست گفت آن کار که باز پسین کارها می دانستم پیشین همه بود
و آن رضاء مادر بود تا گفت آنچ در ریاضات و مجاهدات و غربت و خدمت می جستم
در آن یافتم که یک شب مادر از من آب خواست رفتم تا آب آرم در کوزه آب نبود سبوی
رفتم آب نبود بجوی رفتم آب آوردم مادر خفته بود و شب سرد بود کوزه بر دست
می داشتم تا از خواب در آمد آب خورد و مرا دعا کرد چون دید که کوزه بر دست من یخ
گرفته بود پس گفت چرا ننهادی گفتم ترسیدم که بیدار شوی و من حاضر نباشم گفت
گرفته بود پس گفت در را نیمه فراز کن تا نزدیک روزی بپیمودم تا نیمه فراز کردم تا
فرمان او را خلاف نکرده باشم هر چه چندین گاه می جستم از در در آمد نقلست
چون از مکه می آمد بهمدان رسید تخم معصفر خریده بود اندکی از وی زیادت آمد
بر خرقه بست چون ببسطام رسید خرقه بگشاد مورچه چند بیرون آمد گفت اینها را
از جای خویش آواره کردم برخاست و ایشان را بهمدان برد و آنجا که خانهٔ ایشان بود
بنهاد تا کسی در التعظیم لامر الله بغایت نبود در الشفقة علی خلق الله
تا بدین حد نبود نقلست شیخ گفت دوازده سال آهنگر نفس خود بودم و در
کورهٔ ریاضت می نهادم و بپتک ملامت بروی می زدم تا از خود آئینه کردم پنج سال
آئینهٔ خود بودم و بانواع طاعت و عبادت آن آئینه را می زدودم پس یکسال نظر اعتبار
کردم بر میان خود از غرور و عشوه و بخود نگریستم زناری دیدم از اعتماد کردن بر
طاعت و عمل خویش پسندیدن زناری دیدم پنج سال دیگر جهد کردم که آن زنار بریده
گشت و اسلام تازه آوردم نگریستم همه خلایق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار
ایشان کردم و از جنازهٔ همه بازگشتم و بی زحمت خلق بمدد خدا بخدا رسیدم نقلست
چون بدر مسجد رسیدی ساعتی بایستادی و بگریستی پرسیدند این چه حالیست گفت
خویشتن را چون زنی مستحاضه می یابم که می اندیشد که بمسجد اندر آید مسجد بیالاید
نقلست یکبار قصد حج کرد چون بیرون شد بازگشت گفتند هیچ عزم را نقض
نکرده این چرا کردی گفت روی براه نهادم زنگیی را دیدم تیغی کشیده گفت بازگشتی
و اگر نه سرت جدا کنم پس مرا گفت ترکت الله ببسطام و قصدت البیت الحرام خدا
یرا ببسطام گذاشتی و قصد کعبه کردی نقلست گفت مردی پیش آمد گفت
کجا می روی گفتم بحج گفت چه داری گفتم دویست درم گفت بیا و بمن ده که صاحب عیالم
و هفت بار گرد من بگرد که حج تو اینست چنان کردم و بازگشتم چون کار او بلند شد و

سخن او در حوصلهٔ اهل طایفه نمی گنجید هفت بارش از بسطام بیرون کردند بایزید
می گفت مرا چه سبب بیرون می کنید میگفتند تو مرد بدی می گفت نیکا شهری که بدش بایزید
بود نقلست که شبی بر بام رباط شد تا خدای را تعالی ذکر گوید بر دیوار ایستاد تا بامداد
و خدای را یاد نکرد دیگر بستند بول کرده بود همه خون بود گفتند این چه حالتست بود
گفت از دو سبب بطال بماندم یک سبب آنکه در کودکی سخنی بر زبانم رفته بود که چندان
عظمت سایه بر من انداخته بود که دلم متحیر بماند اگر دلم حاضر می شد زبانم کار
نمی کرد و اگر زبانم حرکت می آمد دلم از کار می شد همه شب درین حالت بروز آوردم
دمی آرند شیخ خلوتی خواستی که گوشه ای برای عبادت با فکرتی در خانه شدی و همه
سوراخهای آن گرد کردی گفتی بترسم که آوازی یا بانگی مرا بشوراند و آن خود بهانه بودی
و عیسی بسطامی گوید سیزده سال در صحبت بایزید بودم که از وی سخنی نشنیدم
و عادتش آن بودی که سر بر زانو نهادی چون سر برآوردی آهی بکردی و دیگر بار بر سر
آن حالت شدی و شیخ سهلگی گوید که این در حالت قبض بوده است و الا در روزگار
بسط از شیخ هر کسی فواید بسیار گرفته است و یکبار در خلوت بود بر زبانش برفت
که ما اعظم شانی چون بخود باز آمد مریدان گفتند که چنین کلمهٔ بر زبان راندی شیخ
گفت خدایتان خصم و بایزیدتان خصم اگر این بار ازین جنس سخنی گویم مرا پاره پاره
کنید پس هر یکی را کاردی داد اگر بعد ازین چنین سخنی گویم مرا بکشید مگر چنان افتاد
که یکبار دیگر همان گفت اصحاب قصد کردند تا بکشندش خانه از وی پر شد تا چنانک
از چهار گوشهٔ خانه کارد می زدند و خشت از دیوار باز می کردند چون ساعتی
برآمد آن صورت خرد شد تا بایزید پدید آمد چون صعوهٔ خرد در محراب نشسته
اصحاب درآمدند و حال گفتند شیخ گفت بایزید اینست که می بینید آن بایزید
اگر کسی گوید این چگونه بود چنانک آدم علیه السلام در ابتدا چنان بود که سرش

بر فلک می شود جبرئیل سر بر وی فرو آورد تا پاره ای از آن کم شد چون روا بود صورتی
بزرگ خرد گردد عکس اینهمه روا بود چنانک طفلی در شکم مادر دو من بود چون بجوانی
رسد دویست من شود چنانک در صورت بشری بر مریم متجلی شد حالت بایزید نیز
ازین شیوه شده بود نقلست که وقتی سیبی سرخ بگرفت در وی نگریست و گفت
این سیبی لطیف است بسرش ندا آمد که ای بایزید شرم نداری که نام ما بر میوه
نهی چهل روز نام خدای تعالی بر دلش فراموش شد پس شیخ سوگند خورد که تا زنده
باشم میوهٔ بسطام نخورم نقلست که گفت روزی نشسته بودم بر خاطرم
بگذشت که من امروز شیخ و بزرگ عصرم چون اندیشهٔ این کردم دانستم که
غلطی عظیم افتاد پس برخاستم و بطریق خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و
سوگند یاد کردم که ازینجا برنخیزم تا حق تعالی کسی را نفرستد که مرا بمن باز نماید
سه شبانروز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی اعور را دیدم بر راحله می آمد چون
در وی نگریستم اثر آگاهی در وی بدیدم بشتر اشارت کردم که توقف کن در حال پای
شتر بزمین فرو شد و بایستاد آن مرد بمن باز نگریست و گفت مرا بدان می آری که چشم
فراز کرده را باز کنم و باز کرده را فراز کنم و بسطام و اهل بسطام را با بایزید غرق کنم
من از هوش برفتم و گفتم از کجا می آیی گفت از آن وقت باز که آن عهد بستهٔ هزار فر
سنگ بیامدم آنگاه گفت ای بایزید دل نگاه دار و روی از من بگردانید و برفت نقلست
چهل سال در مسجدی مجاور بود جامه جدا داشتی و جامهٔ خانه جدا و جامهٔ طهارت
جدا و چهل سال نشست که پشت هیچ دیوار باز ننهاد مگر بدیوار مسجدی یا بدیوار
رباطی و گفت خدای تعالی از ذره ذره باز خواهد پرسید و آن ذره بیش بود و
گفت چهل سال آنچ آدمیان خورند نخوردم یعنی قوت من از جای دیگر بود و گفت
چهل سال دیدبان دل بودم چون نگریستم بندگی و خداوندی از حق دیدم و گفت

سی سال خدا را می طلبیدم چون بنگریستم او طالب بود و من مطلوب و گفت سی سال است
تا هر وقت که خواهم که حق تعالی را یاد کنم که دهان و زبان به سه آب بشویم تعظیم
خداوند را ابو موسی از وی پرسید که صعب ترین کاری درین راه چه دیدی گفت
مدتی نفس را بدرگاه می بردم و او می گریست چون مدد حق در رسید نفس مرا می
برد و می خندید نقلست که در آخر کار بجایی رسیده بود که هرچه در خاطر
او بگذشتی در حال پیش او پیدا گشتی و چون خدا را یاد کردی بجای بول خون
از وی روان شدی یک روز جماعتی پیش او آمدند شیخ سر فرو برده بود سر
برآورد و گفت از بامداد باز دانه طلب میکنم تا بشما دهم که طاقت کشش آن دارید
نمی یابم نقلست که ابو تراب نخشبی مریدی داشت عظیم گرم رو و صاحب وجد
بوتراب بسی گفتی ترا بایزید می باید دید یک روز مرید گفت خواجه کسی که
هر روز خدای بایزید را بیند بایزید را چکند که بیند شیخ گفت چون تو خدای
تعالی را بینی بقدر خود بینی و چون در پیش بایزید بینی بقدر بایزید بینی در
دیدن تفاوتست نه صدیق رضی الله عنه یکبار متجلی شد و جمله خلق را آن سخن
بر دل مرید آمد گفت برو تا برویم هر دو بیامدند شیخ در خانه نبود به بیشه بیرون
آمده بود شیخ پیش آمد سبوی آب در دست و پوستینی کهنه در بر همین که چشم
مرید بوتراب بر شیخ افتاد بلرزید و در حال بمرد بوتراب گفت سبحان الله
یک نظر و مرگ شیخ گفت ای بوتراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف
آن نبود در مشاهده بایزید این کار برو کشف افتاد طاقت نداشت فرو شد
و زنان مصر را همین افتاد طاقت جمال یوسف نداشتند دستها را یکبار ببریدند
و خبر نداشتند نقلست که یحیی معاذ نامه نوشت بیا یزید و گفت چه گویی
در حق کسی که قدحی شراب خورد مست ازل و ابد شد بایزید جواب داد گفتند

نعره هل من مزید می زند یحیی نامه نوشت که مارا با تو سری است لیکن میعاد میان
من و تو بهشت است در زیر سایه طوبی و قرصی با آن نامه فرستاد و گفت باید که شیخ
این قرص را بکار برد که از آب زمزم سرشته ام بایزید جواب داد که من ان ندانم و
این سر او یاد کرده و گفت آنجا که یاد او باشد بهشتست و هم سایه طوبی ما را نقد اما
آن قرص را بکار نبرده ام از آن که گفته بودی از کدام آب سرشته ام اما نگفته
بودی که از کدام تخم کشته ام پس یحیی معاذ را اشتیاق شیخ شد برخاست و بزیارت
او آمد نماز خفتن آنجا رسید گفت شیخ را تشویش نتوانستم داد و صبرم نبود که
بامداد شود شمعی کهی بگورستانی که از انشان نشان دادند آنجا شدم شیخ را دیدم
که نماز خفتن بگزارد و تا روز بسر پای انگشت بایستاد من در حال او عجب ماندم
و او را گوش می داشتم جمله شب در کار بود و در داد و ستد بود و در گفت و شنود
بود چون صبح برآمد بر زبان شیخ برفت اعوذ بک آن اسالک هذا المقام پس یحیی بنز
دیک او رفت و سلام کرد و از واقعه شبانه پرسید شیخ گفت بیست و اند مقام
بر ما شمردند گفتم ازین همه هیچ نخواهم که این همه مقام حجابست یحیی مبتدی
بود و بایزید منتهی یحیی گفت ای بایزید از خدای تعالی معرفت نخواستی و او مالک ١
الملک و گفته است هرچه خواهید بخواهید بایزید نعره بزد و گفت خاموش ای یحیی
مرا بر خویشتن غیرت آید که او را بدانم که من هرگز نخواهم او را جز او بداند جایی که
معرفت او بود من در میان چه کار دارم خواست او آنست ای یحیی جز وی کسی دیگر او را
نشناسد یحیی گفت بحق عزت خدای که از آن فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی
کن شیخ گفت اگر صفوت آدم و قدس جبرئیل و خلت ابرهیم و شوق موسی و طهارت
عیسی و محبت محمد صلوات الله علیهم اجمعین بتو دهند زنهار که راضی نشود
و ماورای آن اورا کارهاست صاحب همت باش و سر بهیچ فرو میاد که بهرچه

فزوآني محجوب شوي واحمد حرب حصيري بر شيخ فرستاد وگفت
بشب بر ينجا نماز كن شيخ گفت من عبادت اسمانيان و زمينيان جمع كرده ام و در
بالشي نهادم و در زير سر خود كرفتم نقلست كه ذوالنون مصري شيخ را
مصلاي فرستاد شيخ باز فرستاد وگفت كار مارا مصلا بچه كار مارا مسندي
فرست تا بر و تكيه كنم يعني كار از نماز در گذشت و بنهايت رسيد ذوالنون
بالشي فرستاد شيخ باز فرستاد شيخ دران وقت گداخته بود پوستي و استخواني
مانده بس گفت انرا كه لطف وكرم حق بود ببالش مخلوق نياز نباشد وگفت
شبي در صحرايي بودم سر در خرقه كشيده مرا حالتي در آمد و حالتي پديد امد
كه غسلي بايد كرد شب بغايت سرد بود چون بيدار شدم نفسم كاهلي ميكرد
كه باب سرد غسل كند ميگفت صبر كن تا افتاب برايد انگاه غسل كن چون كاهلي
نفس بديدم دانستم كه نماز را قضا خواهد انداخت برخاستم و همچنان با خرقه
يخ را شكستم و غسل كردم و همچنان در ان خرقه مي بودم و خرقه يخ گرفته بود تا
انگاه كه هوا گرم شد همه زمستانش درين رنج بداشتم تا روز بودي هفتاد
بار بيهوش شدمي و بهوش باز آمدمي جزاي آن كاهلي او را نقلست كه شيخ شبي
از گورستان مي آمد جواني از بزرگ زادگان ولايت بربطي گرفته بود چون بشيخ رسيد
گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم جوان بربط بر شيخ زد و سر شيخ
و بربط هر دو بشكست جوان مست بود و ندانست كه او كيست شيخ بزاويهٔ خود باز آمد
توقف كرد تا روز شد يكي را از اصحاب پرسيد كه بربطي بچند دهند بهاي آنرا معلوم
كرد و در خرقه بست و با پارهٔ حلوا پيش آن جوان فرستاد و گفت آن جوانرا بگوي
كه بايزيد عذر مي خواهد مي گويد دوش آن بربط بر ما زدي و بشكست واين زر
بگير و ديگري بخر و ازين حلوا بخور تا غصهٔ شكستن و تلخي آن از دلت برخيزد

جوان چون بدانست بيامد و از شيخ عذر خواست و توبه كرد و چندين جوان ديگر
با او توبه كردند و از بركات يك خوي خوش جمعي بصلاح امدند نقلست يك روز
مي رفت با جماعتي در تنگناي راه سگي مي آمد بايزيد راه بسگ ايثار كرد و بايستاد مگر
بطريق انكار اين سخن بر خاطر مريدي بگذشت كه حق تعالي ادم را مكرم گردانيده و با
يزيد سلطان العارفين است با اين همه پايگاه و مريدان صادق راه بسگي ايثار كند
اين چگونه بود شيخ گفت اي جوانمرد اين سگ بزبان حال با بايزيد گفت كه در سبق
السبق چه تقصير از من در وجود آمده است و از تو چه توفير حاصل شده است كه پوستي
از سگي در من پوشيدند و خلعت سلطان العارفين در تو اين انديشه در سر ما درامد
راه بر وا يثار كرديم نقلست روزي مي رفت سگي با او همراه شد شيخ از و دامن
در كشيد سگ گفت اگر خشكم هيچ خللي نيست اگر ترم هفت آب ميان من و تو صلح اندازد
اما اگر دامن خود باز زني اگر بهفت دريا غسل كني پاك نگني گفتم تو پليدي ظاهر
داري و من پليدي باطن بيا تا هر دو جمع كنيم تا بسبب اين جمعيت بود كي پاكي سر
بر كند سگ گفت تو همراهي و انبازي ما را نشايي كه من مردود خلقم و تو مقبول خلقي
هر كه بمن رسد سنگي بر پهلوي من زند و هر كه بتو رسد گويد السلام عليك يا
سلطان العارفين و من هرگز استخواني فردا را ننهاده ام تو خمي گندم داري
فردا را بايزيد گفت همراهي سگ را نشايم همراه لم يزل ولا يزال چون شايم سبحان آن
خدايي كه بهترين خلق را بكمترين خلق پرورش دهد پس شيخ گفت سگي بر من در آمد
واز طاعت نوميد شدم گفتم ببازار روم و زناري بخرم و بر ميان بندم زناري اويخته
ديدم گفتم اين را بيك درم بدهند گفتم بچند مي گفت بهزار دينار من سر در پيش افكندم
هاتفي اواز داد كه تو ندانستهٔ كه زناري كه بر ميان چون توي بندند بهزار دينار
كمتر ندهند گفت دلم خوش گشت و دانستم كه حق را بر من عنايتست نقلست

زاهدی بود از جملهٔ بزرگان در بسطام صاحب تبع و صاحب قبول و از حلقهٔ
بایزید هیچ غایب نبودی و همه سخن او شنیدی یک روز بایزید را گفت سی سالست
که صایم الدهرم و شب در نماز چنانک بشب هیچ نخسپم و در خویش ازین علم که تو می
گویی اثری نمی یابم و تصدیق این علم میکنم و دوست می دارم این سخن را بایزید گفت اگر
سیصد سال روزه داری و بشب نماز کنی یک ذره ازین سخن نیابی مرد گفت چرا شیخ
گفت از جهت آنک تو محجوبی بنفس خود مرد گفت دوای این چیست گفت گویم ولیکن
قبول نکنی گفت کنم که سالهاست که طالب اینم با من بگوی تا بجای آورم شیخ گفت
این ساعت برو سر و محاسن پاک کن و این جامه که داری بیرون کن و ازاری از گلیم
بر میان بند و بر سر آن محله که ترا می شناسند بنشین و توبرهٔ پر جوز کن و کودکان
را جمع کن و ایشان را بگوی که هر که مرا سیلی بزند یک جوز دهم و اگر دو بزند دو بدهم
همچنین در شهر می گرد هر جا که ترا می شناسند انجا رو تا کودکان سیلی بر گردنت میزنند
علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله و لا اله الا الله شیخ گفت اگر این کلمه کافری گوید
مؤمن شود تو باین کلمه گفتن مشرک گشتی گفت چرا شیخ گفت از جهت آنک تو خویشتن
را بزرگتر شمردی از آنک این توان کرد تو بزرگی نفس خود را این کلمه گفتی نه
تعظیم خدای تعالی را مرد گفت این نتوانم کرد چیزی دیگر فرمای شیخ گفت علاج تو
اینست که گفتم مرد گفت نتوانم شیخ گفت نگفتم نکنی و فرمان نبری نقلست که شاگرد
شقیق بلخی را عزم حج افتاد شقیق وی را گفت راه سوی بسطام کن تا بایزید را زیارت
کنی آن شاگرد به بسطام رفت بایزید او را گفت پیر تو کیست گفت شقیق گفت او
چه گوید گفت او از خلق فارغ شده است و بر امید توکل نشسته و می گوید که اگر آسمان
روی شود و زمین آهن گردد و اگر از آسمان باران نیاید و از زمین گیاه نروید
و خلق عالم عیال من باشند من از توکل خود بر نگردم بایزید گفت اینت صعب کافری

اینت صعب مشرکی که اوست که اگر بایزید کلاغی بودی بشهر آن مشرک نپریدی
چون باز گردی او را بگوی اگر خدا را بدو گرده نان بیازمایی به چون گرسنه شوی دو
گرده از هم جنس خود بخواه و بازمانه توکل یکسو نه تا از شومی تو آن شهر و آن
ولایت بزمین فرو نشود آن مرد از هول این سخن باز گشت و بحج نرفت ببلخ بر شقیق
شد شقیق گفت زود باز گشتی گفت شما گفته بودید که گذر با بایزید کن نزدیک او رفتم
چنین و چنین پرسید و من چنین جواب دادم او چنین و چنین گفت من از هول این
سخن باز گشتم تا ترا خبر کنم شقیق عیب آن سخن در وجود خود بدید که چهارصد
کتاب داشت و مردی سخت بزرگ بود لیکن پنداشت بزرگان را پیشتر افتد پس شقیق
مریدی را گفت تو نگفتی که اگر او چنانست تو چگونه مرد ببسطام آمد بایزید گفت باز آمدی
گفت مرا فرستاد تا از تو بپرسم که اگر او چنان نیست تو چگونه بایزید گفت این بار دانی دیگر
بین اگر میگویم تو ندانی مرید گفت من از راه دور آمدم اگر مصلحت بینید فرمایید تا چیزی
بنویسند که رنج من ضایع نشود بایزید گفت بنویسید بسم الله الرحمن الرحیم
بایزید اینست و کاغذ در پیچید و بوی داد یعنی بایزید هیچ نیست تا بدان چه رسد
که پرسد که او چگونه است با توکلی دارد یا اخلاصی این همه صفت خلق است تخلقوا
باخلاق الله می باید که بتوکل متحلی شد آن مرید ببلخ رفت شقیق بیمار شده بود
و اجلش نزدیک رسیده و هر ساعتی یکی بر بام می فرستاد تا پیش از اجل جواب با
یزید بشنود نفسی چند مانده بود که مرید رسید و کاغذ شقیق داد بر خواند
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله مسلمان پاک شد
از عیب خویش و از آن باز آمد و توبه کرد و جان بداد نقلست هزار مرید
با احمد خضرویه نزدیک بایزید رفتند چنانک همه بر آب می رفتند و در هوا
می پریدند احمد گفت هر که طاقت بایزید ندارد بیرون باشد ما در رویم و او را

زیارت کنیم هر هزار مرد در رفتند و هر یک عصای داشتند در بیت العصا که
در دهلیز بوذ بنهادند یکی از ایشان گفت مرا طاقت و قوت دیدن بایزید
نیست من در دهلیز بنشینم و عصاها نکه دارم چون جمع بر بایزید در امدند
بایزید گفت آن بهتر شما که اصل اوست در اربید برفتند و اورا در آوردند
بایزید خضرویه را گفت تا کی از سیاحت و کرد عالم کشتن خضرویه گفت
چون آب بیکجا باستد متغیّر کردد شیخ گفت کن بحرا لا یتغیّر دریا باش
تا متغیّر نشوی و آلایش نپذیری پس شیخ در سخن آمد احمد گفت فروتر آی که
ما فهم نمی کنیم فروتر آمد باز گفت فروتر آی همچنین تا هفت بار آنگاه سخن بایزید
فهم کردند چون بایزید خاموش شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر
کوی تو بر دار کرده گفت آری با ما عهد کرده است که کرد بسطام نکردد اکنون
یکی را وسوسه کرده تا در خوف افتاد شرط دزدان آنست که بر درگاه پادشاهان
بر دار کنند و کسی از شیخ پرسید که ما بنزد تو جمعی می بینیم مانند مرد و زن کیا
اند گفت فرشتکان که می ایند و مرا از علوم سؤال کردند و من جوابشان میدهم
نقلست یک شب بخواب دید که فرشتکان آسمان اول فرود آمدند که خیز تا
خدای را یاد کنیم گفتم من زبان ذکر او ندارم فرشتکان آسمان دوم بیامدند همان گفتند
و من همان جواب دادم تا فرشتکان هفت آسمان بیامدند همان جواب دادم گفتند
پس زبان ذکر او کی خواهی داشته گفتم چون اهل دوزخ و در دوزخ قرار گیرند و اهل
بهشت در بهشت و قیامت بگذرد پس بایزید کرد عرش خدای تعالی بر گردد
و می کوید الله الله و گفت شبی خانه من روشن کشت گفتم اگر شیطانیست مرا از آن عزیز
تر و بلند همت تر که او در من طمع کند و اگر از نزدیک تست بگذار تا از سرای خلعت
بسرای کرامت رسم نقلست یکشب ذوق عبادت نمی یافت گفت بنکرید تا

هیچ چیز در خانه ما هست بنگریستند نیمه خوشه انگور دیدند گفت بکسی دهید
که خانه ما نه خانه بقالانست تا وقت خویش باز یافت نقلست که در همسایه
یکی او کبری بوذ کودکی داشت شبی آن کودک می گریست که چراغ نداشتند بایزید بر
خاست و چراغ بدست گرفت و بخانه ایشان برد کودک خاموش شد گفتند چون
روشنایی چراغ بایزید در آمد دریغ بوذ که پس تاریکی خود باز رویم در حال مسلمان
شدند نقلست که کبری بوذ در عهد شیخ گفتند مسلمان شو گفت اگر مسلمانی
اینست که بایزید میکند من طاقت آن ندارم و اگر اینست که شما میکنید آرزوم نمی کند
نقلست که روزی در مسجد نشسته بود گفت برخیزید تا باستقبال دوستی
رویم از دوستان جبّار عالم چون بدروازه رسید ابرهیم هروی را دید بر خری
نشسته می آمد بایزید گفت ندا آمد از حق تعالی بدلم که خیز او را استقبال کن و کا شفیع
آر ابرهیم گفت اگر شفاعت اوّلین و آخرین بتو دهند هنوز مشتی خاک بوذ بایزید
از گفت او عجب ماند چون وقت سفره بوذ مگر طعامی بوذ خوش ابرهیم با خود گفت
شیخ اینست که چنین خورشها خوش خورد بایزید این معنی را بدانست چون فارغ
شدند دست ابرهیم گرفت و بگوشه برد و دست بر دیواری زد دری گشاده شد و
دریای بی نهایت ظاهر شد گفت بیا تا درین دریا شویم ابرهیم بترسید و گفت مرا
این مقام نیست بایزید گفت آن جو که از صحرا آورده و نان پخته و در انبان نهاده
آن جوی بوذه است که چهارپایان خورده اند و بینداخته و آن جو نجس بوذه است
تو نان پخته و میخوری جز بنکریستند چنان بوذ که بایزید گفت ابرهیم توبه کرد
و مستغفر شد مریدی گفت در طبرستان بر مریدی رفته بوذم ترا دیدم و خضر
را دست بر گردن تو نهاده و تو دست بر دوش او نهاده چون از نماز جنازه باز گشتند
من در مواد دیدم ترا که بر رفتی شیخ گفت چنین است که تو گفتی نقلست یک روز

جماعتی امدند که ای شیخ بیم قحطیست باران نمی بارد سر فرو برد و بر آورد و گفت
هلا ناودانها راست کنید که باران آمد در حال باران باریدن گرفت نقلست که
یک روز پای فرو کرد مریدی با وی بود آن مرید نیز پای فرو کرد بایزید پای بر
کشید آن مرد هر چند جهت کرد که پای بر کشد نتوانست همچنان بماند تا اخر
عمر و آن ازان بود که پنداشت که پای فرو کردن شیخ بر قیاس مردمان دیگر باشد نقلست که
شیخ یکبار پای فرو کرده بود دانشمندی برخاست تا برود پای بر پای شیخ نهاد
گفتند هیچ گردی گفت چگویید طاماتی در دو بسته است بعد ازان دران پای خوره
افتاد و گویند که چندین فرزند سرایت کرد مگر کسی از بزرگی پرسید که مردی
گناهی کرد بدیگران چرا سرایت کند گفت آری چون مرد سخت انداز بود تیر او دور
تر رود نقلست که منکری بامتحان از دور بر بایزید و مسئلهٔ در طریقت پرسید
و گفت این بر من پوشیده است مرا کشف کن شیخ گفت ان انکار وی بدید گفت
برو بفلان کوه غاریست و دران غار سردابهٔ ایست و از دوستان ما انجاست کسی
این مسئله از وی پرس مرد بدان غار شد چون بسردابه درآمد پیر سردابه در حرکت آمد
اژدهای دید بچشم او چون طاس خون مرد بیهوش شد و جامه نجس کرد و نی خویشتن
خود را بیرون انداخت و بیفتاد و یک پای کفش دران سردابه بماند بیا دست درآمد
پا برهنه بر شیخ آمد و در دست و پای او افتاد و توبه کرد شیخ گفت تو کفش نگاه نتوانی
نگاه داشت و طهارت از هیبت مخلوقی تباه میکنی در هیبت خالق چگونه کشف توانی
نگاه داشت که بانکار امدهٔ که مرا فلان سخن کشف است نقلست که قرایی را
انکاری بود در حق شیخ که کارهاء عظیم می دید و آن بیچاره محروم گفت این معاملتها
و ریاضتها اینجا و بایزید حدیثی میگوید که ما دران بیگانه ایم بایزید را ازان آگاهی
بود روزی قصد بایزید کرد شیخ نفسی بقرا حواله کرد سه روز از دست برفت

وهرچه در طهارت جای بایست در خود میکرد چون ازان درآمد غسلی اورد
و بر شیخ امد بعذر بایزید گفت ندانستی که بار پیلان بر خران ننهد نقلست که
شیخ سعید سخنانی بنزد بایزید آمد بزیارت و خواست که امتحانی کند بایزید
او را بمریدی اشارت کرد او براعی نشان داد که برو انجا که کرامت و لایتست
که باقطاع بدو داده‌ایم چون شیخ سعید بنزدیک راعی آمد او را دید در صحرا نماز
میکرد و گوسفندان نخجیرا مشغول شده و گرگان گرد گوسفندان گشته چون
از نماز فارغ شد گفت در خواست چه داری گفت نانی گرم و انگوری بایدچون نی
داشت بدو نیم کرد یک نیمه پیش خود بزمین فرو برد و نیمی پیش سعید از چوب
انگور بیرون اورد سپید و سیاه انچ پیش راعی بود سپید بود وانچ پیش
سعید بود سیاه بس سوال کرد که انگور که پیش منست چرا سیاهست راعی
گفت انچ پیش منست سپیدست که من از سر یقین خواستم و ازان تو سیاه هست
که تو از راه امتحان خواستی که رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود بعد ازان
گلیمی باو داد و گفت این را نگاه دار چون شیخ سعید بحج رفت آن گلیم را
در عرفات بجایی نهاده بود باز طلبید نیافت گفت آه دزد ببرد ببسطام آمد گلیم را
پیش راعی دید نقلست که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرزنی
یک روز از غلبات وجد و توحید می امدم چنانک موی در گنج نبود در صحرا می
رفتم بی خویشتن پیرزنی با انبانی در رسید و گفت این انبانک مرا با من برگیر
و من چنان بودم که خود را نمی توانستم برد بشیری اشارت کردم بیامد انبان
او بر پشت او نهادم و پیرزن را گفتم اگر بشهر روی چگویی کرا دیدم گفت
گویم ظالمی و رعنایی شیخ گفت هان چه می گویی پیرزن گفت آن مکلف هست یا نه
گفتم نه گفت انرا که خدای تعالی تکلیف نکرده است تو تکلیف کردی ظالم نباشی

گفتم بلی گفت با این همه میخواهی که اهل شهر بدانند که شبی تو امام بخفتیت و تو صاحب
کرامتی نه این رعنایی بود گفتم بلی توبه کردم و از اعلی با سفل آمدم این سخن بر من
شد بعد از آن چنان شد که اگر انبیا یا کرامتی روی بوی آوردی از حق تعالی
تصدیق آن خواستی پس در جوال نوری زرد پدید آمدی بخط سبز بر او نوشته لا اله الا
الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابرهیم خلیل الله موسی کلیم الله عیسی روح الله
بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که گواه حاجت نبود و احمد خضرویه
گفت حق تعالی را بخواب دیدم فرمود جمله مردمان از من می طلبید مگر بایزید که مرا
می طلبید نقلست شقیق بلخی و ابو تراب نخشبی بر شیخ آمدند شیخ طعامی پیش
آورد و یکی از مریدان شیخ خدمت میکرد بپا استاده بوتراب گفت بنشین و با ما
طعام خور و مزد یک ماهه بگیر آن مرد گفت روزه بر نبندازم شقیق گفت مزد
یکساله بستان گفت روزه نتوان گشاد بایزید گفت وا رانده حضرتست پس مدتی
بر نیامد که آن مرد را بدزدی گرفتند هر دو دستش ببریدند نقلست یک روز
در جامع عصایی بر زمین فرو برده بود عصا بیفتاد و بر عصای پیری آمد پیر
دو تا شد و برگرفت بایزید بخانه او شد و بحلی خواست که ترا بسبب من پشت
دو تا بایست کرد نقلست یک روز کسی در آمد و از حیا مسئله پرسید شیخ
جواب داد آن کس آب شد مریدی در آمد آبی زرد شده دید گفت سبحان الله این چیست
گفت یکی آمد و از ما در حیا مسئله پرسید جواب دادم طاقت نداشت آب گشت از شرم
نقلست شیخ گفت بکنار دجله رسیدم دجله سر بسر در آمد گفتم بدین
غره نشوم مرا بنیم دانگ بگذرانید من سی سال عمر خویش بنیم دانگ بزیان نیاوردم
مرا کرم باید نه کرامت نقلست گفت چشم می داشتم که حق تعالی مؤنت خوردن
و زنان از من کفایت کند گفتم چون روا بود مرا آن آرزو خواستن که پیغامبر علیه السلام

80

نخواست خدای تعالی مرا آن کفایت کرد تا اگر زن بینم یا دیواری مرا هر دو یکی بود
نقلست امامی امامت میکرد چون سلام داد شیخ را دید بنزدیک آمد و گفت مرا
می باید تا بدانم که تو کیستی کاز می کنی و چیزی نداری از کجا می خوری شیخ گفت باش تا
این نماز را قضا کنم که از پس تو گزاردم گفت چرا گفت امامی که رازق را نداند پس او نماز
کردن روا نبود یکبار مردی را دید در مسجدی نماز میکرد گفت اگر می پنداری که نماز
سبب رسیدنست بخدای تعالی غلط میکنی که همه سر بسر پنداشتست نه مواصلت
اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره بچشم اعتقاد در وی نگری مشرک باشی و گفت کسی بود
که بزیارت من می آید و ثمره لعنت بود و دیگری بیاید و فایده آن رحمت بود
گفتند چگونه گفت آن یکی بیاید و حالتی بر من غالب شود در آن حالت با خود
نباشم مرا عیب در لعنت افتد و آن دیگر بیاید حق را بر من غالب یابد مرا
معذور دارد ثمره آن رحمت بود و گفت میخواهم که زودتر قیامت برخاستی
تا من خیمه بطرف دوزخ بر زدمی که چون دوزخ مرا ببیند پست شود تا من سبب
راحت خلق باشم حاتم اصم گفت میگویند تو شاگردان را گفته که هر که از شما
روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را که به بهشت برد بجای ابلیس در دوزخ رود
او از یاران من نیست شیخ گفت اکنون هم میگویم که مرید من آنست که بر کناره دوزخ
بایستد هر کرا بدوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او بدوزخ رود
او از یاران منست گفتند چرا با این فضلی که خدا بتو داده است خلق را بخدا نخوانی
گفت کسی را که خدا در بند کرد بایزید چون تواند که بر دارد بزرگی وقتی نزدیک
او رفت ویرا دید سر بگریبان فکرت فرو برده چون سر بر آورد گفت ای شیخ
چه کردی گفت سر بفناء خود فرو بردم و ببقاء حق بر آوردم یک روز خطیب این
این آیت میخواند وما قدروا الله حق قدره شیخ چون این بشنید خون از

اندامهای وی بگشاد و چندان سر بر منبر زد که بیهوش شد چون بهوش باز آمد
گفت چون این می دانستی این گدای دروغ زن را کجا آوردی تا دعوی معرفت می
کند مردی بود خدمت شیخ کردی وقتی شیخ را دید که می لرزید گفت شیخا این
تحرک تو از چیست شیخ گفت سی سال در راه صدق بباید رفت و خاک مزبلها
را بمحاسن بباید رفت و سر بر زانوی اندهان باید نهاد تا بتحرک مردان راه بی یک
دو روز که از بس تخته بر حاشیه خواهی که بر اسرار مردان واقف گردی نقلست
وقتی لشکر اسلام در روم عظیم ضعیف شدند و نزدیک بود که شکسته گردند
آوازی شنیدند که ای بایزید دریاب در حال از جانب خراسان آتشی بیامد و در
لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافت نقلست مردی نزد شیخ
آمد گفت از کجا می آیی گفت از حضرت گفت مرا این ساعت بحضرت بودم آن
مرد خواست که باز نامه کند گفت من ترا ندیدم شیخ گفت راست می گویی من درون
پرده بودم و تو بیرون و بیرونیان را با درونیان کار نیست شیخ گفت هر که قران نداند
بجنازه مسلمانان حاضر نشود و بعیادت رنجوران نرود و دعوی این حدیث
کند بدانید که مدعیست یکی گفت شیخا دل صافی کن تا با تو سخنی گویم
شیخ گفت سی سالست تا من از حق دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام بیک ساعت
از برای تو دل صافی از کجا آرم و گفت خلق پندارند که راه بخدای تعالی روشن
تر از آفتابست و من چندین سالست که از و در میخواهم که مقدار سر سوزنی
ازین راه بمن گشاده گرداند هنوز نشده است نقلست هر روز که بلایی
بوی نرسیدی گفتی الهی نانی نانخورش فرستادی یک روز بو موسی از و پرسید
که بامداد چون بود گفت مرا نه بامداد بود و نه شبانگاه و گفت بسینه ما آواز
کردند که ای بایزید خزاین ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پرست اگر

ما را خواهی چیزی بیار که ما را نبود گفتم خداوندا آنچه بود که ترا نبود گفت بیچارگی
و عجز و نیاز و خواری و شکستگی گفت بصحرا بیرون شدم عشق باریده بود و زمین
تر شده چنانک مرد بگلزار فرو شد نقلست هرگاه که در صفات حق
سخن گفتی شادمان و ساکن بودی چون در ذات سخن گفتی از جای بر فتی و
در جنبش آمدی و گفت آمد و بسر آمد شیخ مریدی را دید میگفت عجب دارم از آنک
خدای را داند و معصیت کند شیخ گفت من عجب دارم از آنک او را شناسد پس
چگونه او را طاعت دارد یعنی عجب بود که بر جای بماند گفت از نماز جز ایستادن
تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی ندیدم این مراست از فضل اوست نه از فعل
من که بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد این حدیث بیش از دو کونست لکن
بنده نیک بخت آن بود که می رود تا پای او بگنجی فرو شود توانگر شود و گفت
هر مرید که در ارادت آمد مرا بعالمها فروتر می بایست آمد و برای او بر او باید
نشست نقلست شیخ گفت که اول بار که در خانه شدم خانه دیدم دوم بار
خداوند خانه دیدم سیم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه همین معنیست
که در حق چنان گم شده بودم که هیچ نمی دانم اگر می دیدم حق می دیدم و دلیل برین
سخن آنست که کسی بدر خانه او آمد شیخ گفت کرا می طلبی گفت بایزید را
گفت در خانه جز خدای نیست یکبار دیگر کسی بدر خانه او آمد شیخ گفت کرا می طلبی
گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی سالست که من بایزید را طلب میکنم نام و
نشانش نمی یابم این سخن را با ذالنون مصری حکایت کردند گفت تعالی برادرم بایزید
را بیامرزد که با جماعتی که در خدای تعالی گم شده اند او نیز گم شده است نقلست
بایزید را گفتند از مجاهدهای خود ما را بگوی گفت اگر مجاهدهای بزرگتر گویم
شما طاقت ندارید کمترین چیزی بگویم روزی نفس را کاری فرمودم حرونی کرد

یک سالش آب ندادم یک روز شیخ زبان برگشاد مردی حاضر بود گفت چگونه
در مردی که حجاب او حقیقت نفی نا امید اند که حقیقت حجابست او می باید
که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود که
مریدی داشت که بیست سال بود تا ازوی جدا نشده بود هر روز شیخ او را
بخواندی گفتی نام تو چیست روزی مرید گفت ای شیخ مرا فسوس می داری بیست
سالست که در خدمت توام هر روز مرا پرسی که ترا چه نامست گفت ای پسر استهزا
نمی کنم لکن نام او آمده است و همه نامها را از دل من غایب کردانیده است نام تو یاد می
گیرم باز فراموش میکنم نقلست که او را پرسیدند این درجه بچه یافتی و با
این مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب بود
جهان آرمیده و حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت ذره
نمودی سوزی بر من پدید آمد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوندا درگاهی
بدین عظیمی و چنین خالی و کارگاهی بدین شگرفی و چنین تنها هاتفی آواز داد
که درگاه خالی نه از آنست که کسی نمی آید از آنست که ما نمی خواهیم که نا شسته رویی
شایستهٔ این درگاه نیست نیت کردم که همه خلق را بخواهم که همه در جنب در
گاه ذره نبود در خاطرم آمد که مقام شفاعت محمد راست صلوات الرحمن علیه
ادب نگاه داشتم خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت را بلند
گردانیم تا روز قیامت گویند سلطان العارفین حکایت کرده اند در پیش امام
ابو نصر قشیری که بایزید چنین گفت که من دوش میخواستم که از کرم ربوبیت
درخواهم تا ذیل غفران بر جرایم اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم که بدین
قدر حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعتی که مقام محمدست در تصرف
خود آرم ادب نگاه داشتم ابو نصر قشیری گفت بایزید بدین همت در اوج

پرواز رسیده است نقلست که گفت در همه عمر خویش می بایدم که یک نماز کنم
که حضرت او را شاید نکردم شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نمازی
گزاردم هر بار که فارغ شدمی گفتمی به ازین می باید نزدیک بود که صبح بدمد
پس وتر آوردم و گفتم الهی من جهد کردم تا درخور تو بود اما نبود درخور بایزیدست
اکنون ترا بی نمازان بسیارند بایزید را یکی از ایشان گیر گفت بعد از ریاضات
چهل ساله حجاب برداشتند زاری کردم که راهم دهید خطاب آمد که با کوزهٔ شکسته
که تو داری و پوستین پاره ترا بار نیست پوستین و کوزه بینداختم ندایی شنیدم که
یا بایزید با این مدعیان بگوی که بایزید بعد از چهل سال ریاضت و مجاهده تا کوزهٔ
شکسته بینداخت بار نیافت با این همه علایق و دعوی که نخود باز بسته اید و
طریقت را دانهٔ دام هوای نفس ساخته کلا و حاشا که هرگز بار یابید نقلست
بو موسی گوش می داشت تا وقت سحرگاه که چه خواهد کرد یکبار گفت الله و بیفتاد
و خون ازوی روان شد بامداد با شیخ گفتند این چه حالست گفت ندا آمد که تو کیستی
حدیث ما کنی نقلست یک شب بر سر انگشتان پای از نماز خفتن تا سحرگاه
نمازی کرد خادمی داشت آن حال را مشاهده می کرد و خون از چشم بایزید بر
خاک می ریخت و آن خادم در تعجب مانده چون روز شد پرسید که عظیم کاری بود که
دوش در عرفات بودی ما را ازین نصیبی کن بایزید گفت اول قدم که برفتم بعرش
رسیدم عرش را دیدم چون گرگ دهان آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش بتو نشان
می دهند که الرحمن علی العرش استوی بیا تا چه داری گفت چه جای این حدیث
است که ما را نیز دل تو نشان میدهند که انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیانند و
اگر زمینیان می جویند آسمانیان از زمینیان میجویند و زمینیان از آسمانیان می جویند
اگر جوانست از پیر میطلبد و اگر پیرست از جوان میطلبد اگر زاهدست از خراباتی

میطلبید اگر خدا با هیبت از زاهد میطلبید گفت چون بمقام قرب رسیدم
گفتند درخواه گفتم ما را خواست نیست هم تو از بهر ما بخواه پس گفتم ترا خواهم گفتند
تا وجود بایزید در می ماند این خواست محالست دع نفسك وتعالى گفتم بی زله باز
نخواهم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر جمله خلایق رحمت فرست گفتند
بنگر باز دیگر نگریستم هیچ آفریده را ندیدم الا که او را شفیعی بود و خدایرا
بر ایشان بسی نیکوخواه تر از خود دیدم پس تن زدم گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند
گستاخی کردی برو که او از آتش است آتش را آتشی باید تو جهد آن کن که خود را بدان نیاری
که سزای آتش شوی و طاقت نداری نقلست که گفت مرا خدای تعالی در هزار مقام
در پیش خود حاضر کرد و مملکتی بر من عرضه کرد و من قبول نکردم باخر مرا گفت
ای بایزید چه میخواهی گفت آنکه هیچ نخواهم و چون آرزوی دعایی درخواستندی گفتی
خداوندا خلق تو اند و تو خالق ایشان من درمیانه کیستم که میان تو و خلق تو واسطه
باشم که تو خود دانای اسراری مرا با این فضولی چه کارست یکی برو آمد که مرا چیزی
بیاموز که سبب رستگاری من بود گفت دو حرف یاد گیر داز علم چندانت بس که
بدانی که خداوند تعالی بر تو مطلع است و هرچه میکنی می بیند و بدانی که خدای تعالی
از عمل تو بی نیاز است یک [illegible] شیخ می رفت جوانی قدم بر قدم او مینهاد شیخ گفت
قدم بر قدم مشایخ چنین نهند پوستینی در بر شیخ بود گفت شیخا ازین پوستین پاره بمن
ده تا برکات تو بمن رسد گفت اگر پوست بایزید در خود کشی سود ندارد تا عمل بایزید
کنی نقلست یک روز شوریده را دید می گفت الهی در من نگر شیخ در غلبات وجد بود از سر
غیرت گفت نیکو سروری داری که در تو نگرد گفت ای شیخ این نظر از برای آن میخواهم
تا سر و در هم نیکو شود شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی یک روز شیخ حقیقت
میگفت و لب می مزید گفتند چه می کنی گفت هم شراب خواره ام و هم شراب و هم ساقی

نقلست که گفت هفتاد هزار زنار بگشادم یکی بماند هرچند کردم نتوانستم
گشاد زاری کردم که قوت ده تا این زنار را بگشایم آوازی شنیدم که همه زنارها گشادی
این یکی گشادن کار تو نیست و گفت همه دستها در حق کوفتم آخر تا بلا بدست نگرفتم
نگشادند همه زبانها باز خواستم تا بزبان اندوه نخواستم در نگشادند همه قدمها
براه او بیرون رفتم تا آخر بقدم دل نرفتم بمنزلگاه عزت نرسیدم و گفت سی سال بود
تا می گفتم چنین کن و چنان ده چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم خدایا تو مرا
باش و هرچه خواهی بکن گفت یکبار بر درگاه او مناجات کردم که کیف الوصول الیک
رسیدن بحضرت تو بچه حیله توان بکدام طاعت دست زنم ندایی شنیدم که ای بیر
بسطامی طلق نفسك ثلاثا ثم قل الله نخست خود را سه طلاق کن آنگاه حدیث ما گوی
و گفت اگر حق تعالی حساب هفتاد ساله خواهد یک قدم از حضرت بیرون نهاده ام
بقدم دوم از پای درافتادم ندا شنیدم که دوست مرا باز آرید که او بی من نتواند بود
و راه جز بمن نداند و گفت چون بوحدانیت رسیدم آن اول لحظه بود که بتو
حید نگریستم سالها در آن وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم از یگانگی
پر از همیشگی در هوای بیچگونگی می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم بخالق رسیدم
پس سر از وادی ربوبیت برآوردم کاسی بیاشامیدم هرگز تا ابد از تشنگی ذکر
او سیراب نگشتم پس سی هزار سال در وحدانیت او پریدم چون سی هزار سال
بسر آمد سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم چون شصت هزار سال برآمد سی
هزار سال دیگر در فردانیت او پریدم چون نود هزار سال برآمد بایزید را دیدم
و آن هرچه دیدم همه من بودم پس چهار هزار بادیه ببریدم و بنهایت رسیدم
چون نگه کردم خود را در بدایت درجه انبیا دیدم پس چندان در آن بی نهایتی رفتم
گفتم بالای این هرگز کس نرسیده است و برتر ازین مقام ممکن نیست چون نیک نگاه

کردم سر خود بر کف پای یک نبی دیدم پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت
احوال انبیاست خود نهایت انبیا را غایت نیست پس گفت روح من
همه ملکوت بر گذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند او هیچ چیز التفات نکرد
و هر چه در پیش او آمد طاقت او نداشت و بجان هیچ پیغامبر نرسید الا که سلام
کرد و چون بمصطفی رسیدم آنجا صد هزار دریای آتشین بی نهایت دیدم و هزار
حجاب از نور دیدم اگر باول دریا قدم نهادمی بسوختمی و خود را بباد بر دادمی
لاجرم از هیبت و دهشت مدهوش گشتم که هیچ نماندم و هر چند خواستم تا طناب
خیمه محمد را علیه السلام ببینم زهره نداشتم با آنکه بخدا رسیدم زهره نداشتم
بمحمد رسیدن یعنی هر کسی بر قدر خویش بخدا تعالی تواند رسید که حق تعالی
با همه هست اما محمد در پیشان در صدر خاص است لاجرم تا وادی لا اله
الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله نتوانی رسید و بحقیقت هر دو وادیست
چنانکه درین معنی گفتیم که مرید بو تراب حق را می دید و طاقت دیدن بایزید
نداشت پس بایزید گفت الهی هر چه دیدم همه من بودم با منی مرا بتو راه نیست و از
خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که یا بایزید خلاص تو از توی
تو در متابعت دوست ما محمد است دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت
وی مداومت نمای عجب از خیال قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود آنگاه
سخنی گوید بخلاف این و معنی آن نداند چنانکه شیخ را گفتند که فردا خلایق همه
در تحت لوای محمد باشد گفت بخدای که لوای من از لوای محمد زیادتست که
پیغامبران و خلایق همه در زیر لوای من باشند و معنی این سخن آنست که
چون منی را نه در آسمان مثلی باشد و نه در زمین صفتی داند صفات من در صفات غیب
غایبست و آنکه در سرا پرده غیب از و سخن گوید جهل در سراسر همه غیبست

چون کسی چنین بود چگونه این کس بود بلکه این کس زبان حق بود و گوینده نیز
حق بود و گفت لا ینطق له نطقا و بی ینطق لاجرم حق بزبان بایزید سخن
گوید و آن سخن آن بود که لوای اعظم من عظیم تر از لوای محمد است بلی لوای حق
از لوای محمد عظیم تر بود چون روا داری انی انا الله از درختی پدید آید روا
دار که لوای من اعظمست از لوای محمد سبحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد
بایزید بر آید و شیخ را مناجاتیست گفت خدایا تا کی میان من و تو منی و توی را از
میان بردار تا منیت من تو باشد تا من هیچ نباشم و گفت الهی تا با تو ام بیشتر
از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام و گفت الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید و لطف
تو آن را زایل گردانید و گفت الهی مرا زاهدی نمی باید و عالمی نمی باید و قرائی
نمی باید اگر مرا اهل چیزی خواهی کرد اهل شمه از اسرار خود گردان و بدرجه
دوستان خود برسان و گفت تا از بر تو گشتم و از تو بتو رسیدم چه نیکوست
واقعات الهام بر تو خطرات دلها و چه شیرینست روش الهام تو در راه غیبها
و چه عظیمست حالی که خلق کشف آن توانند کرد و زبان وصف آن نداند و این
قصه بسر نیاید و گفت عجب نیست از آنکه من ترا دوست می دارم و من بنده ام
عاجز و ضعیف و محتاج عجب آنست که چون تو خداوندی و پادشاهی چون من
بیچاره ضعیفی را دوست دارد و گفت الهی اکنون که از تو می ترسم بتو چنین شادم
چگونه شاد نباشم اگر ایمن گردم نقلست که بایزید هفتاد بار بحضرت عزت
بار یافت هر باری که باز آمدی زناری بر بستی و باز بریدی چون باخر عمرش در آمد
در محراب شد و زناری بر بست و پوستینی داشت باژگونه پوشید و کلاهی بر سر
داشت بگردانید و گفت الهی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز همه شب عرضه نمی دارم
و روزه همه عمر جلوه نمی کنم ختمها نمی شمرم اوقات قربت و مناجات باز نمی گویم

وتو می دانی که بهیچ بازلی نکردم واین که بزبان شرح می دهم از هرچه کردم ننگی دارم
واین خلعتم تو داده ای خود را چنین می بینم آن همه هیچست همانکار که نیست تو
کمانی ام هفتاد ساله موی در کبری سپید کرده از بیابان اکنون بر می آیم تنگری تنگری
می اموزم زنار اکنون می برم قدم در دایرهٔ اسلام اکنون می نهم زبان در شهادت اکنون
می کردانم کار تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نیست رد تو بمعصیت نیست من
هرچه کردم هبا انکاشتم تو هرچه دیدی از من بسند حضرت تو نبود خط عفو
بر وکش و کرد معصیت از من فرو شوی که من کرد پندار طاعت فرو شسته ام
نقلست شیخ در ابتدا الله الله میگفت جون کارش بنزع رسید همان الله الله
می کفت پس بگفت یارب هرکز ترا یاد نکردم مکر بغفلت اکنون که جان می برود از
طاعت تو غافلم تا حضور کی خواهد بود پس در ذکر و حضور جان بداد آن شب که
او وفات کرد بوموسی حاضر نبود گفت بخواب دیدم که عرش را بر سر گرفته بودم و
می بردم از غایت تعجب آنک دیدم رفتم تا خواب را با شیخ بگویم تا تعبیر کند شیخ وفات
کرده بود خلقی بی قیاس از اطراف جمع آمدند و جنازهٔ شیخ برگرفتند من هرچند
جهد کردم تا گوشهٔ جنازه بدست من دهند البته لی رسید از انبوهی که بود فایده
نبود صبرم نماند در زیر جنازه رفتم و از جنازه را بر سر گرفتم و مرا آن خواب فراموش
شده بود همی ناگاه شیخ را دیدم گفت یا بوموسی اینک تعبیر خواب که دوش دیدهٔ که
عرش را بر سر گرفته بودی بایزید ست نقلست مریدی شیخ را بخواب دید
از وی پرسید که از منکر و نکیر چون گذشتی گفت چون سوال کردند گفتم شما را
ازین سوال مقصودی بر نیاید از جهت آنک اگر گویم خدایم اوست این سخن از من هیچ نبود
لکن باز گردید و از وی پرسید که من ویرا کیستم انچ او فرماید آن بود اگر من صد بار بگویم
خداوندم اوست تا او مرا بندهٔ خود نخواند مرا و شما را فایده نبود و دیگری بخواب

دید گفت خدای با تو چه کرد گفت خداوند از من پرسید که ای بایزید مرا چه آوردی
گفتم خداوندا چیزی نیاورده ام که حضرت ترا شاید اما باری شرک نیاوردم خدا
وند عز وجل گفت ولا لیلة اللبن آن شب شیر شرک نبود گفت شبی شیر خورده بودم
شکمم درد خاست بر زبانم رفت که دوش شیر خوردم شکمم درد کرد خدای تعالی
با من عتاب کرد که یعنی جز از ما کسی دیگر بر کارست نقلست جون شیخ را دفن
کردند مادر علی بن احمد خضرویه بزیارت شیخ آمد جون زیارت کرد گفت
می دانید که بایزید که بود گفتند تو به دانی گفت یک شب در طواف کعبه بودم ساعتی
بنشستم در خواب شدم جنان دیدم که مرا باسمان بردند و تا زیر عرش بدیدم و انجا که
زیر عرش بود بیابانی دیدم پهنا و درازی وی پدید نبود و جمله بیابان گل و ریحان
فرو گرفته و هر برگی نوشته بود که بایزید ولی و نیز یکی از مشایخ گفت که شیخ را
بخواب دیدم گفتم مرا پندی ده گفت مردمان در دریای بی نهایت اند و دوری از ایشان
کشتیی جهد کن تا درین کشتی نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی دیگری بخواب
دید گفت تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانوی محنت نشستن
و جون شیخ بوسعید بزیارت شیخ آمد ساعتی بایستاد جون باز می گشت گفت جه جایست
که هر که در عالم چیزی کم کرده باشد اینجا جوید بیابد رحمة الله علیه

ذکر عبد الله مبارک رحمة الله علیه

ان زین زمان آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت آن ذو الجهادین تحقیقت
آن امیر قلم و بلادک عبد الله مبارک رحمة الله علیه او را شهنشاه علما گفته اند و شاه
غزات که در علم و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان اصحاب طریقت بود و از محتشمان
ارباب شریعت و در همه فنون احوالی پسندیده داشت و مقبول همه بود و او را تصانیف
بسیارست مشهور و کرامات مذکور روزی می آمد سفیان ثوری گفت تعال

يا رجل المشرق فضيل آنجا بوذ كفت والمغرب وما بينهما سفيان
كفت بيا اي مرد مشرق فضيل كفت مغرب نيز وانچ درميان مشرق ومغربست
كسي را كه فضيل فضل نهد نشايد پس او چون توان كرد وابتداء توبهٔ او آن بوذ كه بر
كنيزكي فتنه شد وقرار از وي برفت شبي درميان زمستان سرد برخاست و
در زير ديوار معشوق بايستاد تا معشوق بر بام آمذ همه شب در مشاهدهٔ يكديگر
بايستادند تا بامداد كه بانك نماز برآمذ عبد الله پنداشت كه نماز خفتنست چون روز
شد بدانست كه همه شب مستغرق مشاهدهٔ معشوق بوذه است ازين حال آشفته
شد وبا خوذ كفت شرمت باذ اي پسر مبارك شبي تا روز از جهت هواي خوذ بر پاي
باشي اگر امام در نماز سورهٔ دراز تر خواند ديوانه كردي در خدمت خداوند تعالي نتوا
ايستاد ودر هواي خويش چنان كم شوي كه پس از پاي باز نداني در حال دردي شكرف در دل
او پديد آمذ وتوبه كرد وبعبادت مشغول تا بدرجهٔ رسيد كه مادرش يكروز در باغ
شد وي را ديد خفته وماري عظيم شاخي نركس در دهان كرفته ومكس از وي دور مي
كرد انكاه از مرو رحلت كرد وببغداد شد مدتي در خدمت مشايخ بود پس
بمكه رفت وچند گاه آنجا مجاور شد باز بمرو آمذ اهل مرو جمله بذو تولي كرديد
ووي را درس ومجالس نهادند ودران يك نيمهٔ خلق بر متابعت حديث رفتندي ويك
نيمه بعلم وفقه مشغول بودندي همچنين كه وي را رضي الفريقين خوانند بحكم موافقتش
با هر كسي از ايشان وهر دو فريق دعوي كردندي وي آنجا دو رباط كرد يكي جهت اهل حديث
ويكي جهت اهل راي پس از انجا بحجاز آمذ ومجاور شد نقلست يكسال حج كردي و
يكسال غزا كردي ويكسال تجارة كردي ونفع خويش بر اصحاب تفرقه كردي ودرويشانرا
خرما دادي وكفتي هر كه بيش خورد درمي بذو دهم انكاه دانها بشمردي هر كه بيش
داشتي بهر دانه درمي باو دادي نقلست كه وقتي با بذخويي هم راه شد چون از وي

جدا شذ عبد الله بكريست كفتند چرا مي كريي كفت آن بيچاره برفت وخوي
بذ همچنان با وي برفت واز وي جدا نشد نقلست يكبار در باديه مي رفت بر شتر
بدرويشي رسيد كفت ما توانكران خوانده ايم وشما درويشان طفيلي درويش كفت
يا عبد الله اگر ميزبان كريم بوذ طفيلي را نيكوتر دارد يا عبد الله اگر شما را بخانهٔ خويش
خواند ما را بخويش خواند عبد الله كفت از ما توانكران وام خواست كفت از بهر ما
عبد الله شرم زده شد نقلست در تقوي تا بحدي بود كه يكبار بمنزلكاهي فرو آمذه
بود واسپي كرانمايه داشت بنماز مشغول شد اسپ در كشت زاري شد وبخورد وكشت
از آن سلطان بوذ اسپ را همانجا بماند وپياده برفت و آن اسپ بي بها بوذ وقتي از مرو
بشام رفت از بهر قلمي كه خواسته بوذ بخداوند نداده تا باز داد نقلست روزي بر
كذشت نابينايي ديذ كفتند عبد الله مبارك مي آيد بخواه هرچه مي بايد چون در رسيد
نابينا كفت يا عبد الله قف بايستاد نابينا كفت دعا كن تا چشم من باز دهند عبد الله
سر در پيش افكند دعا كرد حق تعالي در حال بينايي بذو داد نقلست روزي در
دههٔ ذي الحجه بصحرا بيرون آمذ واز آرزوي حج مي سوخت كفت باري اگر اينجا نيم اعمالي
كه ايشان مي كنند بجاي آرم پس دران صحرا مي كشت واعمال حاجيان مي كرد كي در خبر
ايست كه هر كه متابعت ايشان كند دران اعمال كه ناخن نچيند وموي حلق نكند او را در
ثواب حاجيان نصيب كنند دران ميان عبد الله پيرزني را ديد وتا عصاء در دست
كفت يا عبد الله مكر آرزوي حج مي كني كي در عمل حاجياني پيرزن كفت مرا براي تو
فرستاده اند با من هم راه شو تا ترا بعرفات برسانم عبد الله كفت سخن بكفتم وبا خوذ
كفتم آخر سه چهار روز مانده است مرا از مرو بكعبه چون تواني برد پير زن كفت
كسي كه نماز بامداد سنت بسنجاب كرده باشد وفريضه برلب جيحون وآفتاب
برآمذ نزديك سبيذه باشذ بادي هم راهي تواني كرد كفت هلا پاي در راه نهادم بجدان

آب عظیم بگذشتم که بکشتی از انجا دشوار توان گذشت بهر آب که می رسیدم
مرا میگفت چشم بر هم نه نهادمی خود را از ان سوی آب دیدمی آخر مرا بعرفات
رسانید چون حج بگزاردم و از طواف حج و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف وداع
اوردیم پیرزن گفت بیا که مرا پسری هست چندین گاه هست تا بریاضت
در شکاف کوهی نشسته است تا اورا ببینیم انجا رفتیم جوانی دیدم زرد روی و
ضعیف و نورانی که نور از وی می تافت چون مادر را دید در دست و پای وی افتاد
و روی در کف پای مادر می مالید گفتم دانم که نیامدهٔ خدایت فرستاد مرا رفتن نز
دیک امده است تا مرا تجهیز کنی پیرزن عبد الله را گفت اینجا مقام کن تا اورا دفن
کنی عبد الله توقف کرد تا او وفات کرد عبد الله اورا دفن کرد پیرزن گفت من هیچ
کار ندارم الا که بر سر گور او باشم تا بمیرم تو ای عبد الله باز گرد اگر سالی دیگر
بیایی مرا نیز نبینی که من نیز رفته باشم مرا درین موسم بدعا یاد دار نقلست
عبد الله در حرم بود یکسال از حج فارغ شده بود بخواب دید که دو فرشته از هوا در
آمدندی یکی از ان پرسید که خلق امسال چند جمع امده اند گفت ششصد هزار
گفت حج چند کس قبول کردند گفت حج هیچ کس قبول نکردند عبد الله گفت چون من
این شنیدم اضطرابی در من پدید آمد گفتم اخر این همه خلایق از اطراف جهان
با چندین رنج و تعب من کل فج عمیق از راههای دور امده و بادیها قطع
کرده این همه ضایعست گفتند کفشگری هست که اورا علی ابن موفق گویند در دمشق
وی اینجا نیامده است و حج نگزارده لکن حج او قبول کردند و این جمله را در کار او
کردند چون از خواب در امدم گفتم مرا هیچ چیزی فاضلتر از ان نیست که من وی را ببینم
و معلوم شود که عمل وی چیست که مستحق چنین حالی گشت که بحج نامد حج اورا قبول
کردند و این جمله را در کار او کردند و اهل عرفات را ببرکت وی ثواب حج میدهند

رفتم تا بدمشق بدر سرای این مرد و در بکوفتم مردی بیرون آمد پرسیدم که
نام تو چیست گفت علی موفق گفتم چه کار کنی گفت پاره دوزی گفتم مرا با تو سخنی
است مسجدی بود بر در سرای وی در انجا رفتیم و برا از خواب خود خبر دادم گفت
ترا که گفت گفتم عبد الله مبارک نعره بزد و بیهوش شد چون بخود باز آمد گفتم مرا
خبر ده از این کار گفت سی سالست تا مرا آرزوی حج می بود و از پاره دوزی سیصد
و پنجاه دینار جمع کرده بودم امسال عزم کردم تا بروم سرپوشیدهٔ حامله بود
گفت که از خانهٔ همسایه بوی طعام می آید مرا کفنا ازانچ می سازند بیار که هم
اکنون این بار بر من تباه شود کاسه برداشتم و بدر همسایه رفتم و برا از حال
خبر دادم همسایه گریستن گرفت و گفت بدانک فرزندان من یک هفته است
تا طعام نخورده است من بیرون رفتم خری مرده دیدم پارهٔ از ان گوشت او بیاوردم
این بوی انست بر ما مباحست اما شما را نشاید چون این سخن شنیدم آتشی در
نهاد من پدید آمد ان سیصد و پنجاه درم باو دادم و گفتم ما را حج اینست عبد الله
گفت صدق الملک فی الرؤیا و صدق الملک فی الحکم و القضا نقلست که
عبد الله غلامی داشت که اورا مکاتب کرده بود تا هر روزی چیزی بدهد یک روز
کسی عبد الله را گفت او نباشی میکند یعنی گورکاوی در هر شبی عبد الله از ان سخن
غمگین شد غلام را نگاه داشت غلام بگورستان رفت و خاک از گوری دور کرد
عبد الله چون آن بدید از جای برفت نهانی بود غلام بر لبی امد پیشتر رفت گوری
دید فراخ و در پیش آن محرابی غلام پلاسی پوشیده و غل بر گردن نهاده و سر بسجده
نهاده روی بر خاک می مالید و زاری می کرد عبد الله چون آن بدید گریان شد و
لرزه بر وی افتاد باز پس رفت و بنشست غلام تا روز در گور نماز می کرد چون وقت
صبح در آمد از ان گور بر آمد و خاک راست کرد بمسجد آمد و گفت الهی اینک روز شد و

خداوندا مجازی از من درم خواهد مایهٔ مفلسان تویی بده از آنجا که تو دانی در
حال نوری از هوا درآمد و از میان نور یک درم سیم بر کف غلام نهاد عبدالله را
طاقت نماند سر غلام در کنار گرفت و سر و روی او بوسه داد و گفت هزار جان من فدای
تو باد خواجه تو بوده و غلام من چون آن حال بدید گفت الهی چون مرا پرده دریده شد
و راز آشکارا شد بیش در دنیا مرا راحت نباشد بعزت خود که مرا فتنه نگردانی
و جان من برداری در کنار عبدالله بود که جان بداد پس عبدالله اسباب کفن و جهاز
راست کرد و هم با آن پلاس در آن گور دفن کرد همان شب مصطفی را و ابرهیم
را صلوات الله علیهما بخواب دید که می آمد هر یک بر براقی نشسته گفتند یا
عبدالله چرا آن دوست ما را با پلاس دفن کردی نقلست که عبدالله یک روز
می رفت با قاعده و کوکبه که از مجلس وعظ بازگشته بودند و خلقی انبوه با وی
رفتند علوی بسری برخاست و گفت ای هندو هندو بچه این چه کار و بار است
که من فرزند محمد رسول الله ام روزی چند در فشن باید زد تا دو درم بدست آرم
و تو بدین چندین قاعده می روی گفت از بهر آن می کنم که جدت فرموده است و تو نمی
کنی و نیز گویند چنین گفت که آری ای سید زاده ترا پدری بود و مرا پدری پدر تو
مصطفی علیه السلام بود از وی علم میراث ماند من میراث پدر تو گرفتم عزیز شدم
تو میراث پدر من گرفتی خوار شدی آن شب عبدالله مصطفی را علیه السلام
بخواب دید از وی متغیر گفت یا رسول الله سبب تغیر چیست گفت آری نکته
بر فرزندان ما نشانی عبدالله گفت چون بیدار شدم طلب آن علوی بچه کردم تا عذر
خواهم آن کودک نیز همان شب مصطفی را علیه السلام بخواب دیده بود و از عبدالله
مگر شکایت کرده بود مصطفی گفته بود آری اگر چنان بودی که در بایست بودی
نتوانستی گفت علوی بچه بیدار شد و می رفت تا عبدالله را عذر خواهد در راه هر دو

بهم رسیدند علوی زاده در دست و پای عبدالله افتاد و توبه کرد و عبدالله نیز
توبه کرد و ماجرا باز گفت نقلست که سهل بن عبدالله مروزی بر درس عبدالله
می آمد یک روز بخشم بیرون آمد و گفت من دیگر بدرس نخواهم آمد گفت چرا گفت کنیزکان
تو بر بام آمدند و مرا بخود می خواندند و می گفتند سهل من سهل چرا ایشان را ادب
نکنی عبدالله جمع را گفت فراهم باشید تا بر هم نماز کنیم که این علامت مرگ و بیست
من کنیزک ندارم آن حوران خلد بوده اند که جمع آمدند برای سهل در این بودند
که درگذشت بروی نماز کردند و دفن کردند نقلست که او را گفتند از عجایبها
چه دیدی گفت راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده و از خوف دوتا گشته پرسیدم
که راه بخدای تعالی چه چیز است گفت اگر او را بدانی راه بینی باو بدانی گفت من می پرسم
از آنکه نمی شناسم و تو عاصی می شوی در آنکه او را می شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا
کند و ترا خوف نمی بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف گداخته می بینم سخن
او را مرا پند شد و از بسیار ناکردنی مرا باز داشت نقلست که گفت یکبار
بغزا رفتم بشهری از بلاد روم بسیاری خلق دیدم جمع آمده و یکی را بر عقابین کشیده
و می گفتند که یک ذره تقصیر نکنی و آن بیچاره در رنج و عذاب تمام بود و آهی نمی کرد
پرسیدم که کاری بدین عظیمی و چوبی بدین سختی بی خبری و آهی نمی کنی سبب چیست
گفت جرمی عظیم از من در وجود آمده است در ملت ما سنتی است که تا کسی از هر چه
هست پاکیزه بیرون نیاید او را روا نبود که نام بت مهین برد و من بی شرط بوده ام
این جزای آنست عبدالله گفت در شرع ما باری اینست که هر که او را شناسد یاد تواند
کرد که من عرف الله کل لسانه نقلست که یکبار بغزا رفته بود و با کافری
جنگ می کرد وقت نماز درآمد عبدالله گفت مرا مهلت ده تا نماز کنم کافر گفت مهلت
دادم عبدالله فرض بگزارد و باز آمد وقت نماز کافر آمد گفت اکنون تو نیز مرا

مهلت ده گفت دادم کافر برفت چون دانست که کافر دوی پیش تیغ بر زمین نهاد
عبدالله گفت بر دشمن ظفر یافتم برفت تا سرش بردارد چون بر او رسید ندای
شنید که یا عبدالله **واوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا** از وی وفا عهد
خواهند پرسید عبدالله بگریستن استاد کافر سر برداشت عبدالله را دید
تیغ کشیده بر سر او می گریست گفت ترا چه رسید حال باوی بگفت که از برای تو با؟
چنین و چنین عتابی کردند کافر بانگی کرد که ناجوانمردی بود در چنین خدای
عاصی و طاغی گشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند پس کافر اسلام آورد و
عزیزی گشت در راه دین **نقلست** گفت بسفر حجاز رفته بودم جوانی را
دیدم صاحب جمال چون قصد کردم که در کعبه روم جوان نیز قصد کرد که در کعبه
آید چون نگاه کردم وی را ندیدم چون از کعبه بیرون آمدم جوان را دیدم دور افتاده
و جماعتی بر سر او استاده یک ساعت توقف کردم تا حالت از وی زایل شد جوان
انگشت برآورد که **اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا عبده ورسوله**
گفتم ای جوان این چه حالیست گفت بدانک من ترسا بودم خواستم که تلبیسی کنم
و خود را در میان مسلمانان تعبیه کنم تا جمال کعبه را بینم هاتفی آواز داد که
تدخل بیتک الحبیب و فی قلبک معاداة الحبیب روا داری که در خانهٔ دوست ما آیی تو با
دشمنی دوست ما **نقلست** در بازار نشابور رفتم زمستان سرد بود غلامکی دیدم
با یک پیرهن از سرما می لرزید گفتم چرا با خواجه نگوئی تا ترا جبه سازد گفت یا
خواجه چگویم که او خود می بیند عبدالله را وقت خوش شد نعره بزد و بیهوش بیفتاد
چون بهوش آمد گفت طریقت ازین هندوک آموزید **نقلست** عبدالله را مصیبتی
رسید خلق بتعزیت او می شدند گبری نیز بتعزیت او شد و گفت خردمند آن
بود که چون مصیبتی رسدش روز نخست آن کند که بعد از سه روز خواهد کرد عبدالله

گفت این سخن را ازین گبر نویسید حکمتست **نقلست** ازو پرسیدند که کدام خصلت
نافع ترست گفت عقلی وافر گفت اگر نبود گفت حسن ادب گفت اگر نبود گفت برادر
مشفق که با او مشورت کند گفت اگر نبود گفت خاموشی دایم گفت اگر نبود گفت مرگ
در حال سخن اوست که هر که راه ادب آسان گیرد خلل در سنتها پدید آید و هر که سنتها
آسان گیرد او را از فریضها محروم گردانند و گر از فریضها مرا محروم گردانند از معرفت
محروم گردد و هر که از معرفت محروم گردد دانی که بود و گفت چون منزلت درویشان
دنیا این بود بدانک منزلت درویشان حق چگونه باشد و گفت دل دوستان حق هرگز
ساکن نگردد یعنی دایما طالب بود و هر که استاد مقام خود پدید کرد و گفت ما
بامذکی ادب محتاج تریم از بسیاری علم و ادب اکنون می طلبیم که مردمان ادیب رفتند
و گفت مردمان سخنهای بسیار گفته اند اندر ادب و بنزدیک ما ادب شناختن
نفس است و گفت سخاوت کردن از انچ در دست مردمانست فاضلتر از بذل کردن از انچ
در دست تست و گفت هر که یک درم بخداوند باز دهد دوستر دارم از آنک صد
هزار درم صدقه دهد و هر که بشیری ز حرام بگیرد متوکل بود و گفت توکل
آن نیست که تو از نفس خویش توکل بینی توکل آنست که خدای تعالی از تو توکل
داند و گفت کسب کردن مانع نبود از تفویض و توکل اگر این هر دو عادت نبود
و گفت کسی که قوتی دارد اگر کسبی کند شاید تا اگر بیمار شود نفقه بودش و اگر
بمیرد از مال وی کفنی بودش و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکشیده است
و گفت مروت خرسندی به از مروت دادن و گفت زهد ایمنی بود بر خدای تعالی
با دوستی درویشی و گفت هر که طمع بندگی بخشید است او را هرگز ذوق نبود و گفت
کسبی که او را عیال و فرزندان بود و ایشان را در صلاح بدارد چون از خواب بیدار
شود کودکان را برهنه بیند جامه پریشان افکند آن عمل او را از غزو فاضلتر

وگفت هر که بقدر نزد خلق بزرگتر بود او را و خود را باید که در نفس خویش حقیر
تر بیند گفتندش دارویی دل چیست گفت از مردمان دور بودن و بر توانگران
تکبر کردن و درویشان را متواضع بودن از تواضعست و تواضع آن بود که
هر که در دنیا بالای تست بر وی تکبر کنی و با آنک فروتر تست تواضع کنی و گفت
رجای اصلی آنست که از خوف پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر رجا
که در مقدمهٔ آن خوف نبود آن کس ایمن و سالک شود و گفت آنچ خوف انگیزد تا اندر
دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در پنهان و آشکارا و گفت اگر من غیبت کنم
پدر و مادر خود را غیبت کنم که او لیتر باشند بحسنات من وقتی گفت در حضورش
غیبت می رفت نقلست که یک روز جوانی بیامد و در دست و پای وی افتاد و بزاری
بگریست گفت چه بوده است گفت گناهی کرده‌ام و از شرم نمی‌توانم گفت گفت بگوی
گفت زنا کرده‌ام گفت ترسیدم مگر غیبت کردی و مردی گفت مرا وصیتی کن گفت
خدای را نگاه دار گفت تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باش که گویی خدای را
تعالی می‌بینی چنانکه در حال جبوة همه مال بدرویشان و چون کارش بنزع رسید مریدی
بر سر بالین او نشسته بود گفت ای شیخ دیده از دنیا فراز میکنی و در خانه سه
دختر داری تدبیر ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان بگفته‌ام و هو یتولی
الصالحین کار بسیار از اهل صلاح اوست و کسی را که پسان نگاه او بود به از آنک عبدالله
مبارک باشد پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می‌خندید و می‌گفت لمثل هذا
فلیعمل العاملون سفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد
گفت رحمت کرد گفتند حال عبدالله مبارک چیست گفت وی از آن جمله است که روزی دو
بار بحضرت حق تعالی رود

ذکر سفیان ثوری رحمة الله علیه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و بدایت آن علامهٔ شیخ و پادشاه آن قدما را

صاحب درگاه آن قطب چرخ دوری امام عالم سفیان ثوری رحمة الله علیه از بزرگان
بود او را امیر المؤمنین گفتندی و او هرگز خلافت ناکرده و مقتدای بحق بود و
صاحب قبول بود در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان یگانه بود
و در ورع و تقوی بنهایت رسیده بود و ادب و تواضع بغایت داشت و بسیار از
مشایخ کبار را دیده و از اول کار تا آخر کار از آنچ بود ذره نگردید نقلست
ابراهیم ادهم او را گفت بیا تا احادیث سماع کنیم او در حال بیامد ابراهیم گفت
مرا می بایست تا خلق او بیازمایم و او را نه در ورع بدید آمده بود چنانک نقلست که یک
روز مادرش بر بام رفته بود و از بام همسایه انگشتی ترشی در دهان کرده بود چون
فرود آمد چندان سر بر شکم مادر زده که مادر را اندر خاطر آمد که رفت و بحلی
خواست و ابتدای حال او آن بود که یک روز بغفلت پای چپ در مسجد نهاد
آوازی شنید که یا ثور و ثوریش از آن میگویند چون آن آواز بشنید از هوش برفت چون
بهوش آمد محاسن خود بگرفت و طپانچه چند بر روی خود زد و گفت چون پای بادب
ننهادی نامت از جریدهٔ انسان محو کردند هش دار تا قدم چگونه می‌نهی نقلست
گویند پای در کشت زاری نهاد آوازی آمد که یا ثور بنگر که اینجا عنایت بود نگذارند
که بی ادب برگیرند در ظاهر چون در ظاهر بدین قدر بگیرند سخن باطن اولی
تواند گفت نقلست گفت هرگز حدیثی نشنیدم از پیغامبر علیه السلام که نه آنرا
کار بستم و سخن اوست که گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند
زکوة چیست گفت آنک از دویست حدیث پنج حدیث کار کنید نقلست
اتفاق افتاد که خلیفه در جای بحضور او نماز میکرد و بدست با محاسن خویش بازی
میکرد سفیان گفت این نماز نماز نبود و این چنین نماز را فردا در عرصات قیامت
چون رکوی پلید بر روی باز زنند خلیفه وی را گفت آهسته تر گفت اگر از چنین

دست بدارم بدلم چه حال خواهد شد خلیفه انرا در دل گرفت پس خلیفه قصد سفر
کرد و فرمود که درین سفر داری بر بند و سفیانرا بر دار کنید تا پیش ازین ما
دلیری نکنند آن روز که دار می زدند سفیان خفته بود سر بر کنار یکی از مشایخ نهاده
بود و پای بر کنار دیگری آن دو پیر چون شنیدند که با یکدیگر مشورت کردند
که این پیر را آگاه نکنیم وی خود را آواز داد که آه چیست گفتند حال چیست گفت مرا
در جان چندین ادب نیست ولیکن چون کارها دنیایی باید گذارد پس آب در چشم
بگردانید و گفت بار خدایا بگیر ایشانرا گرفتنی عظیم همین که این دعا بکرد خلیفه
بر تخت نشسته بود و اصحاب و گرد بر گرد او طراق دران سرای افتاد و خلیفه
با ارکان دولت بزمین فرو شدند آن دو پیر گفتند دعایی بدین مستجابی و بدین
تعجیلی گفت آری ما آب روی خویش بدین درگاه نبرده ایم نقلست خلیفه دیگر
چون بنشست معتقد سفیان چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه طبیبی
ترسا بغایت استاد داشت او را بر سفیان فرستاد چون طبیب قاروره او بدید
گفت این مردیست که از خوف خدای جگر او خون شده است و پاره پاره از مثانه
بیرون می آید در دینی که چنین مردی بود آن دین باطل نبود و در حال مسلمان شد
خلیفه گفت پنداشتم که طبیب را بر بیمار فرستادم خود بیمار را بر طبیب فرستاده ام
نقلست سفیانرا در کودکی پشت دوتا شده بود ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت
این نیست که همه مردان تو قامت راست دارند او جواب ندادی که او را از ذکر حق تعالی
پروای خلق نبودی آخر الحاح کردند گفت مرا استادی بود مردی سخت بزرگ و من
از وی علم می آموختم چون کارش بآخر رسید و کشتی عمرش بگرداب اجل رسید من بر
بالین او نشسته بودم ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با ما چه می
کنند پنجاه سالست که خلق را راه راست می نمایم و بدرگاه حق می خوانم اکنون می رانند

وی گویند برو که ما را آشنایی نگویند گفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم
چون یکی با حال جهود و بر جهودی از دنیا برفت و آن دیگر بر مجوسی و آن دیگر
بر نصرانی از پشت من برآمد و پشتم شکسته شد نقلست یکی دو بدره
زر بر سفیان آورد و گفت بگیر که پدرم دوست تو بود و مال حلال از میراث بتو آورده ام
قبول کن چون قبول کرد آنکس برفت پس خویش را از پس فرستاد و زر باز فرستاد
مگر یاد آمدش که دوستی او با پدرش از بهر خدا بوده است پس پسر سفیان گفت
چون باز آمد گفتم ای بابا دل تو مگر از سنگست که می بینی که عیال تو و ما هیچ چیز
نداریم بر ما رحمت نمی کنی گفت پسر ترا می باید که بخوردی و من دوستی خدای تعالی
بدوستی دنیا بفروشم بقیامت در مانم نقلست کسی نزدیک او هدیه آورد
قبول نکرد گفت من هرگز این حدیث نشنیده ام گفت آری ولیکن برادرت شنیده است
ترسم که دل من بدو مشفق تر گردد فا آنکه بر دیگران دران میل بود هرگز از کسی
چیزی نگرفتی گفتی اگر دانستمی که دران جهان در نمانم می گرفتمی یک روز با یکی بدر
سرای محتشمی بر گذشت آنکس بدان ایوان نگریست نهی کرد از نگریستن اگر شما نمی
نگریستند ایشان چندان اسراف نمی کردند پس چون شما نظر می کنید در مظلمه
این اسراف می مانید و سفیانرا همسایه از دنیا برفت بنماز جنازه او رفت بعد
از آن چیز که مردمان می گفتند که نیکو مردی بست سفیان گفت اگر من بدانستمی که
این خلق یکسره ازو خشنودند من بجنازه او نرفتمی زیرا که تا مرد منافق نشود
خلق ازوی خشنود نشوند و سفیانرا عادت بود که با دل در مقصوره نشستی
چندانی که از مال سلطان مجمره عود ساختند از آنجا بگریختی تا آن بوی بوی نرسد
و پیش آنجا ننشست نقلست یک روز جامه بازگونه پوشیده بود یادی بگفتند
خواست که راست پوشد پس باز استاد و گفت این پیراهن از بهر خدا پوشیده ام نخواهم

که ابرای خلق بکردانم ومیجنان بکذاشت وکفتند برجنازهٔ جماد بن سلیمان
نماز نکنی واو را از علماء کوفه بوذ کفت اکر بینت بودی کردمی نقلست یکبار
جوانی را حج فوت شذ آهی بکرد سفیان کفت چهار حج کرده ام ترا دادم تو آه خود
بمن دادی کفت دادم آن شب سفیان بخواب دید که اورا کفتند سودی کردی
که اکر بر همه اهل عرصات قسمت کنی توانکر شوند یک روز در کرمابه امذ غلامی
امرد در آمذ کفت بیرون کنید اورا که با مر زنی یک دیو ست وبا هر غلامی امرد هژده
دیو ست که اورا می ارایند در چشمهاء مردمان نقلست که روزی نان میخورد و
پاره می کرد وسکی انجا بوذ باوی داد کفتند چرا بان با زن وفرزند نخوری کفت
اکر نان بسک دهم تا روز پاسم دارد واکر بزن وفرزند دهم از طاعتم باز دارند
یک روز اصحابرا کفت خوش وناخوش طعام خو بیش بیست که از دهان تا بحلق رسید
این قدر اکر خوش وکر ناخوش است صبر کنید تا خوش وناخوش بنزد یک شما یکی کردد
که چیزی که بدین زودی بکذرد نی آن صبر توان کرد واز بزرک داشت از د
ویشانرا چنین نقل کرده اند که در مجلس او درویشان چون امیران بودندی
نقلست یکبار در مجلسی نشسته بوذ وقصد مکه کرده ورفیقی با او همراه بود
می کریست رفیقش کفت از بیم کناه می کریی سفیان دراز کرد وکاه برکی برکرفت
وکفت کناه بسیارست لیکن کناهان من اندازهٔ این کاه برک قدری ندارد از ان
می ترسم که این ایمان که اورده ام خود ایمان هست یا نه وکفت دیکر بعباد مشغول
شدند از عادت حکمتشان باز آورد وکفت کریستن ده جزوست نه از ان ریاست
ویکی از بهر خدای تعالی اکر آن جزو که از بهر خدا است در سالی یک قطره از چشم
ار بیاید بس بوذ وکفت اکر خلق بسیار جای نشسته باشند وکسی منادی کند
که هر که می داند که امروز تا بشب نخواهد مرد بقطع برپای خیزد ندیک تن

بپای نتواند خاست وعجب اینست که اکر این خلق را کویند با چنین کاری که در
بنشسته هر که مرکرا ساخته آید بر خیزید یک تن بر نتواند خاست وکفت
برهنه کردن بر عمل سخت ترست از عمل وبسی بوذ که مرد عملی نیکو کند تا وقتی که
انرا در دیوان علانیه نویسند بعد از ان چندان فخر بدان بکند وچندان از ان
باز کوید که انرا در دیوان نویسند وکفت چون درویش کرد توانکر کردد بدانک مرا
بیست وچون کرد سلطان کردد بدانک دزدست وکفت زهد آنست که در دنیا
زهد خود را بفعل بیارد ومتزهدان بوذ که زهد او بر زبان بوذ وکفت زهد
در دنیا نه پلاس پوشیذنست ونه نان جوین خوردن لکن دل در دنیا نابستن
وامل کوتاه داشتن وکفت اکر بنزدیک خدای تعالی شوی با بسیاری کناه
اما کناهی که میان تو وخدای تعالی باشد آسان تر از ان بوذ که یک کناه میان تو
وبندکان بوذ وکفت این روزکار خاموشی وکوشه کیر بست مردی کفت اکر در کوشه
نشینم در کسب کردن چکونی کفت از خدای بترس که هیچ ترسکار را ندیدم که
بکسب محتاج شذ وکفت آدمی را هیچ به از سوراخی که در انجا کریزد وخویشتن
نا پدید کند که سلف کراهیت داشته اند که جامهٔ انکشت نمای بوذ یا در کهنکی
یا در نوی بلکه چنان میباید که حدیث آن نکند نهی عن الشهرتین اینست وکفت
هیچ لمی دانم اهل روزکار را با سلامت تر از خواب وکفت بهترین سلطانان آنست
که با اهل علم نشست وخاست کند وبدترین آن بوذ که با سلطان نشست وخاست
کند وکفت نخست عبادت خلوتست انکاه طلب علم کردن انکاه بدان علم عمل کردن
انکاه نشر آن علم کردن وکفت هرکز تواضع نکرهم کسی را بیش از انک کسی را یک
حرف از حکمت دیدم وکفت دنیا را بکیر از برای تنترا واخرترا بکیر از برای
دلترا وکفت هر که خویشتن را بر غیر فضل بیند او متکبرست وکفت

عزیزترین خلقان پنج‌اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع و
درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هر که در نماز خاشع نبود نماز وی درست
نبود و گفت هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند چون کسی بود که جامهٔ پلید
بخون شوید یا ببول بضرورت آن جامه پلیدتر گردد و گفت رضا مقبول مقدورست
بشکر گفت خلق خویش آدمی خشم خدای تعالی بنشاند گفت یقین آنست که
متهم نداری خدای را در هرچه بتو رسد گفت سبحان آن خدایی که می کشد ما را و
می ستاند ما را و ما هر لحظه او را دوستر می داریم و گفت هر کرا بدو پی گرفت هر
گز بدعتی نگیرد گفت نفس زدن در مشاهده حرامست و در مکاشفه حرام
در معاینه حرام و در خطرات حلالست و گفت اگر کسی ترا گوید که نعم الرجل
انت و ترا خوشتر از آنک گوید بئس الرجل انت بدانک هنوز مرد بدی را و پر
سیدند از یقین گفت فعلیست در دل هرگاه که معرفت درست شد یقین ثابت
گشت و یقین آنست که هرچه بتو می رسد دانی که از حق بتو می رسد تا لجنان باشی
که وعدهٔ او ترا عیان بود بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضر بود بلکه زیادت بود
پرسیدند که پیغامبر علیه السلام گفت خدای تعالی دشمن دارد خانه را که گوشت
بسیار خورند گفت اهل غیبت را گفته اند که گوشت مسلمانان خورند نقلست
حاتم اصم را گفت ترا چهار سخن گویم که آن چهار از جهلیست یکی ملامت کردن
مردمان را از نا دیدن قضایست و نا دیدن قضا کافری دوم حسد کردن برادر
مسلمان را از دیدن قسمت بود و نا دیدن قسمت کافریست سیم مال حرام
و شبهت جمع کردن از نا دیدن شمار قیامتست و نا دیدن شمار قیامت کافری
و چهارم ایمن بودن از وعید حق تعالی و امید نا داشتن بوعدهٔ حق تعالی از کافریست
نقلست چون یکی از شاگردان سفیان بسفر شدی گفتی اگر جایی مرگ بینید

برای من بخرید و چون وی را اجل نزدیک آمد بگریست و گفت همی مرگ آرزو خواستم
و مرگ سختست کاشکی همه سفر ما چنان بودی که بعصا و رکوه راست آمدی ولیکن
القدوم علی الله شدید برِ خدای تعالی شدن آسان نیست و هر گاه که
سخن مرگ و استیلاء مرگ شنید چند روز خود بی خبر شدی و هر که رسیدی
گفتی استعد للموت قبل نزوله ساخته باش مرگ را پیش از آنک ترا ناگاه بگیرد
از مرگ چنین بترسید و بآرزو وی می خواست و در آن وقت یاران بگفتند خوشت
باد بهشت او سر می جنبانید که چه می گویید بهشت هرگز لم نرسد یا بچون من کسی
دهند پس بیماری او در بصره افتاد و امیر بصره می خواست که حالی بصره
بوی دهد او را طلب کردند در تنور کامی یافتند که علت حلم داشت و از عبادت
هیچ نیاسود آن شب حساب داشتند شصت بار وضو ساخته بود چون خواستی
که در نماز شود بازش حاجت آمدی گفتند آخر دست از وضو بدار گفت خواهم که چون
عزرائیل بیاید ظاهر باشم نه نجس که پلید بچنان حضرت روی نتوان نهاد عبد الله
مهدی گفت که سفیان گفت روی من بر زمین نه که اجل نزدیک آمد رویش بر زمین
نهادم پس بیرون آمدم تا کسی را خبر کنم نگاه کردم آن قوم را که خبر خواستم کردن
همه را حاضر دیدم گفتم شما را که خبر داد گفتند در خواب دیدیم که بجنازهٔ سفیان
حاضر شوید مردمان در آمدند و حال برو تنگ شد دست بمیان برد و همیانی زر
باز کرد و بدرویشان داد و گفت این را صدقه کنید گفتند سبحان الله پیوسته
سفیان گفتی که دنیا بباید گرفت و چندین زر بر میان داشت سفیان گفت بگیرید
که این پاسبان دین من بود و دین خویش را بدین نتوانستم داشت که ابلیس بدین
سبب بر من دست نیافت که اگر گفتی که امروز چه خوری و چه پوشی گفتمی اینک زر
و اگر گفتی نفقه نداری اینک زر و با وسواس وی همه دفع کردمی از خود هرچند که مرا

باین زر حاجت نبود هرچه طلب کردی گفتمی اینک زر بر میان دارم این بگفت
و کلمهٔ توحید بر زبان راند و جان بداد و گویند وارثی بود او را و در آنجا بود علماء
بخارا آن مال دیر انگاه داشتند و بر او خبر شد قصد بخارا کرد بعضی از اهل بخارا
تا بلب آب او را استقبال کردند و باعزاز تمام در بخارا آوردند و گویند او هژده ساله
بود و آن زر بوی تسلیم کردند و او آن نگاه می داشت تا از کسی چیزش بباید خواست
چو یقین شد که بباید مرد گفت بدهید و آن شب که او وفات کرد آوازی شنیدند
که مات الورع مات الورع پس او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی با درشتی و
تاریکی گور من مرغزاریست از مرغزارهای بهشت چه جای درشتیست دیگربش بخواب
دید گفت خدایا با توجه کرد گفت یک قدم بر صراط نهادم دیگر قدم در بهشت و
بخوابش دیدند که از بن درخت بدان درخت می پرید گفتند این درجه بچه یافتی
گفت بورع بورع **نقلست** که از شفقت که او را بود روزی در بازار می گذشت مرغکی
در قفصی می طپید و بانگ میکرد و صحرای طلبید سفیان را دل بروی بسوخت آن
مرغکی را بخرید و در بستان بازداشت آن مرغک برفتی و تا شب بخانهٔ سفیان باز آمدی
سفیان همه شب نماز می کرد و آن مرغک نظاره می کردی و گاه گاه بر وی نشستی چون سفیان
وفات کرد او را بر جنازه نهادند آن مرغک بیامد و خویشتن بر جنازه می زد و بانگ می
کرد و خلق های های می گریستند چون سفیان را دفن کردند آن مرغک خود را بر آن
خاک می زد می طپید تا از گور آواز آمد که خداوند تعالی سفیان را بر شفقتی که بر
خلق داشت بیامرزید و آن مرغک نیز بمرد و بسفیان رسید رحمة الله علیه

ذکر ابو علی شقیق رحمة الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف
آن رکن محترم آن قبلهٔ محتشم آن قدوهٔ اهل طریق ابو علی شقیق رحمة الله علیه یگانه عهد
و شیخ وقت بود و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع

علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علم و استاد حاتم اصم بود و خرقه از
ابراهیم ادهم گرفته و با بسیار مشایخ صحبت داشته بود و گفت هزار و هفتصد
استاد را شاگردی کردم و چند شتروار کتاب جمع کردم راه بخدای تعالی در
چهار چیز یافتم **یکی** امن از روزی **دوم** اخلاص در کار **سیم** عداوت با شیطان
چهارم ساختن مرگ را و سبب توبهٔ او آن بود که وی توانگرزاده بود بتجارت بیرون
شد و بجانب ترکستان و برنا بود بنظارهٔ بتخانه شد خادمی را دید که او بتان را می
پرستید و سر و ریش سترده بود و جامهٔ ارغوانی پوشیده شقیق گفت ترا آفریدگاریست
زنده و عالم او را پرست و شرم دار بت را مپرست که از وی نه خیر آید و
نه شر گفت اگر تو چنین که تو می گوئی قادر نیست که ترا روزی دهد بشهر تو تا ترا اینجا بباید
آمد شقیق را تنبیهی عظیم پدید آمد و در راه که می آمد گبری با وی بود گفت در چه کاری
گفت در بازرگانی گفت از پس روزی می شوی که ترا تقدیر نکرده اند اگر تا قیامت
روی بدو نرسی شقیق چون این بشنید بیدار گشت و دنیا بر دل او سرد شد
ببلخ باز آمد جماعتی دوستان بر وی گرد آمدند که او جوانمرد بود و با برنایان بودی
و با ایشان نشستی علی بن عیسی بن هامان امیر بلخ بود و سگ شکاری دوست داشتی
وی را سگی گم شد **حکایت کرده اند که نزدیک همسایگان شقیق است**
طلب کردند و مرد را بیاوردند و بردند مرد در سرای شقیق شد و بدو پناه گرفت
شقیق بنزدیک امیر شد و گفت دست از این مرد بدار تا سه روز دیگر سگ بیارد
مرد را بضمانی او رها کردند چون سه روز بگذشت مردی از بلخ غایب بود باز آمد
و سگ بیاورد و گفت این هدیه بنزدیک شقیق برم که او مردی کریم است مرا چیزی
بدهد بنزدیک شقیق آورد و شاد گشت و بخدمت امیر برد و از ضمان بیرون آمد
و اینجا عزم کرد که از دنیا بکلی روی بگرداند پس در راهی می آمد و در بلخ قحطی

عظیم افتاده بود و مردمان یکدیگر را می خوردند و همه خلق مضطر شده غلامی را دید در بازار شادمان می رفت با خنده و طرب مردمان گفتند در چنین وقتی چرا می خندی شرم نداری مردم در اندوه قحط گرفتار و تو شادمان گفت مرا هیچ اندوه نیست که خواجهٔ مرا دیهی است چندان جو و گندم دارد که هیچ کس را نباشد اندوه را با دل من چه کار شقیق اینجا از دست برفت و گفت خداوندا این غلام بخواجهٔ که یکده دارد چنین شادی میکند تو مالک الملوک و روزی را بذیرفته و ما چندین اندوه بر دل گماشته در حال از شغل دنیا بی رجوع کرد و توبهٔ نصوح پیش گرفت و روی براه حق نهاد و هرگز اندوه روزی نخورد در توکل بحد کمال رسید و پیوسته گفتی من شاگرد غلامی ام **حاتم اصم گفت** با شقیق بودم در مصاف بکافران روزی صعب بود چنانک راه پیدا نبود مگر سر نیزه ها و شمشیرها و تیر که از هر سو می آمد شقیق گفت مرا خویشتن را چون می یابی یا حاتم مگر که بنداری دوشست که با زن خفته بودی گفتم نه گفت بخدا که خود را همچنان می یابم که دوش با زن و خود در بستر بس درپیش هر دو صف بخفت و درقه را بالین کرد و در خواب شد **نقلست که** یک روز مجلس می داشت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافرانرا هزیمت کرد و باز آمد مردی پارهٔ گل پیش سجادهٔ او نهاد می بوییدی اذی آن بدید گفت امام مسلمانان گل می بوید گفت منافقان همه گل بوییدن بینند مصاف دریدن نبینند **نقلست که** روزی می رفت بیگانهٔ را بدید گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی خاصگی کنی و چنین سخن گویی این سخن بدان ماند که هر که او را از هم بهر نعمت پرستد او نعمت پرستست شقیق یاران را گفت این سخن را بنویسید آن بیگانه گفت چون توی سخن چون منی نویسید گفت آری ما چون گوهر یابیم اگرچه در نجاست باشد برداریم و پاک داریم بیگانه گفت اسلام عرضه کن که دین تواضع است و حق پذیرفتن

گفت آری رسول فرموده است **الحکمة ضالة المؤمن فاطلبها ولو کان عند الکافر** پس بیگانه اسلام آورد و شقیق یکبار در سمرقند مجلس می داشت روی سوی قوم کرد و گفت اگر مرده آید گورستان و اگر کودک آید دبیرستان و اگر دیوانه آید بیمارستان و اگر بنده آید و مسلمان داد مسلمانی از خود بستاید ای مخلوق پرستان مردی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت کنند و می گویند از دسترنج مردمان میخورد بیا تا من اجرا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردمی **یکی** آنک خزانهٔ تو کم شود **دوم** آنکه دزد ببرد **سیم** تواند بود که ترا پشیمانی حادث شود **چهارم** اگر از من عیب بینی اجرا باز گیری **پنجم** روا بود که ترا اجل در رسد و من بی برگ بمانم اما مرا خداوندی هست ازین همه پاک و منزه هست **نقلست که** مردی بر وی آمد و گفت میخواهم که بحج روم شقیق گفت توشهٔ راهت چیست گفت چهار چیز گفت آن چهار کدامست گفت یکی اینست که هیچ کس را بروزی خویش دوراز غیر خویش نی دانم و قضای خدای خویش می بینم که با من می آید هر جا که باشم و چنانم در هر حالی که باشم من دانم که خدای داناترست بحال من شقیق گفت احسنت نیکو زادی داری مبارکت باد **نقلست که** شقیق قصد کعبه کرد و ببغداد رسید هرون الرشید او را بخواند چون شقیق در آمد هرون گفت شقیق زاهد گفت شقیق منم اما زاهد من نیم گفت مرا پندی ده گفت حق تعالی ترا بجای صدیق نشانده است از تو صدق خواهند چنانک از وی و بجای فاروق نشانده است از تو فرق خواهند میان حق و باطل چنانک از وی و بجای ذالنورین نشانده است از تو حیا و کرم خواهند چنانک از وی و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عقل و عدل خواهند چنانک از وی گفت در افزای گفت خدا بر اسرایست که او را دوزخ گویند ترا دربان آن ساخته است و سه چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه خلق را باین سه چیز از دوزخ

باز دارد هر حاجتمند که بنزدیک تو آید مال از و باز مدار و هر که فرمان خدا یرا
خلاف کند بتازیانه او را ادب کن و هر که کسی را بکشد باین شمشیر او را
بکش و اگر این نکنی بشر در دوزخ تو باشی و دیگران از پس تو می آیند گفت
زیادت کن گفت سرچشمهٔ توی و دیگر عمال تو جویند اگر چشمه روشن بود
تیرگی جویها زیان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود بروشنی جوی امید نباشد گفت
زیاده کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی و بیم هلاک باشد اگر در آن ساعت
شربتی آب یابی بچند خری گفت بهر چه خواهند بخرم اگر گفت بفروشد جز
بنیمهٔ ملک تو گفت بخرم گفت آن آب بخوری از تو بیرون نیاید و ترا بیم هلاکت بود
یکی گوید که من ترا دارو کنم و لیکن بنیمهٔ ملک تو خواهم چکنی گفت بدهم گفت
بچه نازی بملکی که قیمتش یک شربت آب بود که بخوری و باز دفع کنی هرون گریان
شد و از هوش برفت و باعزاز تمام او را باز گردانید پس شقیق بحج رفت مردمان
بروی جمع آمدند گفت اینجا روزی جستن جهلست و کار کردن از بهر روزی
حرامست و ابرهیم ادهم را بدید گفت زندگانی چون میکنی در کار معاش گفت اگر
ما را چیزی رسد شکر کنیم و اگر نرسد صبر کنیم شقیق گفت سگان بلخ ما
چنین کنند اگر چیزی بایشان رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نرسد
صبر کنند ابرهیم گفت شما چگونه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر
نرسد شکر کنیم ابرهیم برخاست و بر سرش بوسه داد وقال انت الاستاد
فی التوکل نقلست که از حج ببغداد آمد و مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود
آخر در اثنای سخن گفت من در بادیه فروشدم چهار دانگ سیم داشتم در جیب
نهاده و هنوز در جیب دارم جوانی از میان مجلس برخاست و گفت آنجا که این چهار
دانگ در جیب می نهادی خدای تعالی آنجا نبود و بر خدا توکلت نمانده بود متغیر

شد و بدان اقرار کرد و گفت حق بدست آن جوانست و از منبر فرود آمد جوان گفت
ایها الشیخ گناه بسیار دارم و میخواهم که توبه کنم وی گفت دیر آمدی
پیر گفت نه زود آمدم گفت چرا گفت پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت
نیک آمدی و نیک گفتی شقیق گفت بخواب دیدم که گفتند هر که بر خدا اعتماد
کند بروزی خویش وی خوی نیک زیادت کند و تن وی سخی گردد و در طاعتش وسواس
نکند و گفت هر که در مصیبت جزع کند همچنانست که نیزه برگرفته و بخدای جنگ
می کند گفت اهل طاعت خوفست و رجا و محبت ترک محارم علامت خوفست و علامت رجا
طاعت دایمست وعلامت محبت شوق و انابت لازمست و گفت هر کرا سه
چیز باهم نبود از دوزخ نجات نیابد امن و خوف و اضطرار و گفت بندهٔ خایف
آنست که او را خوفیست در آنچ گذشت و خوفیست که نمی داند تا بعد ازین بروجه
خواهد فرود آمدن و گفت عبادة ده جزوست نه جزو از خلق گریختنست و یک
جزو خاموش بودن و گفت هلاک مردم در سه چیزست گناه میکند بامید توبه
و توبه نکند بامید زندگانی و توبه ناکرده می ماند بامید رحمت این چنین کسی
که توبه کند و گفت حق تعالی اهل طاعت خود را در حال مرگ زنده گردانید و اهل
معصیت را در حال زندگانی مرده کرد و گفت سه چیز قرین فقرست فراغت دل
و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگرانست رنج تن و شغل دل و سختی
حساب گفت مرگ را ساخته باید بود که چون مرگ بیاید باز نگردد و گفت هر کرا
چیزی خواهی اگر او را دوست تو داری از آنکه ترا چیزی دهد پس تو دوست
آخرتی و اگر نه دوست دنیا و گفت من هیچ چیز دوستتر از مهمان ندارم از بهر روزی
و مؤنت او بر خدای تعالی و من در میان او هیچ کس نیم مزد و ثواب مرا و گفت هر
که از میان نعمت در دست تنگی افتد و تنگدستی نزد وی بزرگتر از نعمت بسیار

نبود او دروغ افتاده در دنیا یکی درد آخرت و هر که از میان نعمت بدست تنگی
افتاد آن تنگدستی نزد او بزرگتر از نعمت بود درد و شادی افتاد شادی در
دنیا و شادی در آخرت گفتند چه چیز شناسند که بنده واثق است بخدای تعالی
واعتماد همه بر خدای تعالی گفت بدان شناسد که چون او را از دنیا چیزی فوت شود
آن را غنیمت شمرد و گفت اگر خواهی که مرد را بشناسی در نگر که بوعدهٔ حق ایمن ترست
یا بوعدهٔ مردمان و گفت تقوی را بسه چیز توان دانست بفرستادن و جمع کردن
دنیا یعنی مالی که بتو دهند بستانی که در دنیا بود و بسخن گفتن در دین و دینی بود
یعنی از هر دو سرای سخن توان گفت که سخن دنیا بود و دیگر یعنی آن بود که انچ فرستادی
دینست یعنی امر بجای آوردن و منع کردن دنیاست یعنی از نواهی دور بودن
و سخن گفتن هر دو مطیعیست که بسخن معلوم توان کرد که مرد در دینست یا در دنیا
و گفت هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست و در
ویش کیست و توانگر کیست و بخیل کیست و زیرک کیست همه یک جواب دادند و
گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا را بفریبد و توانگر
آنست که بقسمت خدای تعالی راضی بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادتی
بود و بخیل آنست که حق خدا از خدای تعالی باز دارد و حاتم اصم گفت
در آخر عمر از وصیت خواستم چیزی که نافع بود گفت وصیت عام خواهی زبان نگاه
دار و هرگز سخن مگوی تا ثواب آن گفتار در ترازوی خود بینی و وصیت خاص آنست
که هرگز تا سخن نگویی مگر خویشتن را چنان بینی که اگر سخن نگویی ترا ناگفتن
بسوزد ذکر ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه آن چراغ شرع
و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان عمان حدایق جواهر معانی و حقایق آن عالم
عارف صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه صفت کسی که بهمه صفتها

ستوده بود و بهمه ملتها مقبول در ریاضت و مجاهدهٔ او که تواند گفت در خلوت مشاهدهٔ
او نهایت نداشت در اصول طریقت و فروع شریعت درجهٔ رفیع و نظری نافذ
داشت و چندین صحابه را دریافته بود انس بن مالک را و جابر بن عبد الله را و عبد
الله بن ابی اوفی را و وایله بن الاسقع را و عبد الله زبیر را رضی الله عنهم و بسی مشایخ
را دیده و صحبت صادق دریافته و استاد فضیل و بشر حافی و ابرهیم ادهم و داود
طایی بود گواهی بزرگی او از شاگردان بدید است چون سفر حجاز کرد و بروضهٔ مطهر
سید المرسلین رسید آواز داد که یا سید المرسلین السلام علیک جواب آمد و علیک السلام
یا امام المسلمین و در اول کار عزم عزلت کرد نقلست که توجه بقبلهٔ حقیقی داشت
و روی از خلق بگردانید و صوف در پوشید در خواب دید که استخوانهای لحد پیغمبر
را از لحد بیرون کردی و بعضی را بر بعضی برگزیدی و اختیار می کردی از هیبت این
از خواب در آمد و یکی از اصحاب ابن سیرین را پرسید گفت در علم پیغامبر و حفظ سنت
بدرجهٔ بزرگ رسی چنانک متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی دیگر باره پیغامبر
را علیه السلام بخواب دید و گفت یا ابا حنیفه ترا سبب زنده کردن سنت من آفریده
اند قصد عزلت مکن و از برکات احتیاط او بود که شعبی استاد او بود و پیر شده
بود مجمعی کرد و شعبی را بخواند و جملهٔ علما را جمع کرد و خلیفه شروطی فرمود تا
بنام هر خادمی ضیاعی بنویسید بعضی را اقرار بمال و بعضی بملک و بعضی توقف پس
خادم آن خطها بر قاضی آورد و گفت امیر المومنین می فرماید بدین خطها گواهی بنویس
قاضی و جملهٔ فقها گواهی نوشتند چون بنزدیک امام بوحنیفه آوردند ابوحنیفه گفت
امیر المومنین اینجاست گفتند در سرای است بوحنیفه گفت امیر المومنین اینجا آید یا
من آنجا روم تا شهادت درست آید خادم با وی درشتی کرد که قاضی و فقها همه نوشتند
تو فضولی میکنی ابو حنیفه گفت لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت خلیفه

ماجرای ایشان شنود گفت در شهادت دیدار شرطست گفت هست تو مرا کی
دیدی که گواهی نوشتی شعبی گفت دانستم که بفرمان تست دیدار نتوانستم
خواست خلیفه گفت این سخن از حق دورست و این جوانرا قضا از تو شایسته
ترست نقلست منصور خلیفه مشاورت کرد تا قضا بکسی دهد بر چهار
اتفاق کردند که شایسته قضا بودند و فضل علماء زمان بودند یکی
بوحنیفه دوم سفیان سیم شریح چهارم مسعر تا کدام هر چهار را ازین
جهت طلب کردند در راه می رفتند ابو حنیفه گفت من در هر یکی از شما سخنی
بگویم بفراست گفت صواب آید من بحیلتی این قضا از خویشتن دفع کنم
سفیان بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریح قاضی شود پس
سفیان در راه بگریخت و در کشتی نشست و گفت مرا پنهان کنید که سرم
نخواهند برید بتاویل آن خبر پیغامبر علیه السلام فرموده است من جعل
قاضیا فقد ذبح بغیر سکین هر کرا قاضی کردند بی کارد سر بکشتند
ملاح او را پنهان کرد و این هر سه بخدمت خلیفه رفتند منصور نخست ابو حنیفه
را گفت ترا قضا باید بود گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عرب بلکه موالی
ایشانم و سادات راضی نباشند بحکم من جعفر گفت این کار بنسب تعلق نیست
گفت من نشایم این کار را درین قول که گفتم نشایم اگر راستست گفتم نشایم
واگر دروغ گفتم دروغگوی قضا را نشاید و تو خلیفه خدای روا مدار دروغگوی
را خلیفه خود کردن و اعتماد خون مسلمانان بروی کردن این بگفت و نجات یافت
و مسعر پیش رفت و دست خلیفه گرفت و گفت تو چگونه و فرزندان و ستورانت
چگونه اند منصور گفت بیرون کنید این دیوانه را انگاه شریح را گفتند ترا
قضا باید کرد گفت من مردی سوداییم و دماغ ضعیفست منصور گفت

معالجه کن تا عقلت کامل شود انگاه قضا بشریح دادند ابو حنیفه او را مهجور
کرد و پیش هرگز با وی سخن نگفت نقلست که یک روز کودکان گوی می زدند
گوی ایشان بمیان جمع ابو حنیفه در افتاد هیچ کودک از شرم نمی آمد که گوی را بیرون
آرد یک کودک گفت من در روم و بیرون آرم پس بمیان ائمه در آمد و گوی را بیرون
آورد ابو حنیفه گفت حلال زاده نیست تفحص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان
چه دانستی گفت اگر حلال زاده بودی حیا مانع می آمدش نقلست که بوحنیفه را
بر کسی مال بود در محلت آن مرد شاگرد ابو حنیفه بمرد و امام بنماز جنازه او شد
آفتاب گرم و هیچ جا سایه نبود نشستنی مگر زیر دیوار آن وام دار مردمان انجا نشسته
بودند برخاستند و امام را جای کردند امام در زیر سایه دیوار آن مرد ننشست
که بر صاحب این دیوار مالیست از سایه دیوار او منفعت نتوانم گرفت که رسول
علیه السلام می فرماید کل قرض جر منفعة فهو ربوا اگر منفعتی یابد
ربا بود نقلست که یکبار او را محبوس کردند یکی از ظلمه گفت بیامد که مرا قلمی
تراش گفت نتراشم هر چند گفت سود نداشت آخر گفت چرا نمی تراشی گفتم
ترسم که از آن قوم باشم حق تعالی فرموده است احشروا الذین ظلموا وازواجهم
الایة نقلست که هر شب سیصد رکعت نماز کردی روزی میگذشت زنی
او را دید با دیگری میگفت این مرد که می گذرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند
امام مسلمانان گفت نیت کردم که پانصد رکعت نماز کنم تا ظن آن زن بر من راست
شود پس از آن هر شب پانصد رکعت نمازی کرد روزی میگذشت کودکی با کودکی
دیگر میگفت این مرد هر شب هزار رکعت نماز می کند امام مسلمانان گفت نیت
کردم که هر شب هزار رکعت نماز کنم تا ظن این کودک خطا نشود پس روزی
شاگردی او را گفت امام مسلمانان شب نمی خسپد گفت نیت کردم که شب

بخشم گفت چرا گفت ازانک خدای تعالی می گوید ویحبون ان یحمدوا بما لم
یفعلوا بعضی بندگان باشند که دوست دارند که ایشانرا مدح کنند بچیزی که
نکرده باشند اکنون بعد ازین طلوا بر بستر نهم تا نه ازان قوم باشم که یحبون ان
یحمدوا بما لم یفعلوا و بعد ازان سی سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گزاردی
نقلست که سر زانوی امام مسلمانان چون سر زانوی شتر شده است از بسیاری که
در سجده بودی نقلست که محمد حسن عظیم صاحب جمال بود یکبار روی او بدید
پیش هرگز در و ننگرید تا موی روی بر اورد او را پس ستونی نشاندی چون درس
او گفتی که نباید که چشم امام مسلمانان بر روی افتد نقلست که داود طائی گفت
بیست سال پیش امام مسلمانان شاگردی کردم و درین بیست سال او را نگاه داشتم
در خلا و ملا سر برهنه ننشست و از برای استراحت پای دراز نکرد او را گفتند
ای امام دین اگر در تنهایی پای دراز کنی تا ترا راحتی باشد چه شود گفت با خدای
تعالی ادب نگاه داشتن در خلا اولیتر نقلست که روزی امام اعظم می گذشت
کودکی را دید در گل مانده و پای در وحل فرو شده امام اعظم او را گفت گوش دار تا نیفتی
کودک گفت افتادن من سهلست اگر بیفتم تنها باشم اما تو گوش دار تا نیفتی اگر
تو بلغزی جمله مسلمانان در پی تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود
امام اعظم از حذاقت آن کودک تعجب بماند و گفت راست گفتی ای نارسیده
هوش دارم و همکه اصحاب را گفت اگر شما را در مسئله چیزی ظاهرتر شود و دلیلی
روشن‌تر نماید در ان متابعت من کنید و بتقلید من ظاهر خود را بیایند و این
نشان کمال انصافست تا لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله بسی اقوال دارند در
مسایل مختلف نقلست که مردی توانگر و مال دار دشمن دار امیر المؤمنین
رضی الله عنه بود تا بجدی که امیر المؤمنین عثمان را جهود گفتی امام اعظم را زین

حال خبر کردند او را بخواند و دران عهد جهودی بود مالدار و او را پسری بود پس گفت
امام مسلمانان که دختر ترا بپسر فلان جهود می دهم بزنی آن مرد خشمناک شد
و لرزه بر وی افتاد و گفت آخر تو امام مسلمانانی روا داری که دختر مسلمانی را بجهودی
دادن و این خود چگونه اندیشه توان کرد امام اعظم گفت ای سبحان الله چون روا
نمی داری دختر خود را بجهودی دادن چون روا بود که محمد رسول الله دو دختر خود
را بجهودی دهد آن مرد در حال بدانست و ازان اعتقاد برگشت و توبه کرد و سنی شد و هرگز
بدان باز نگشت از برکات امام مسلمانان نقلست که روزی امام اعظم در گرمابه
بود یکی را دید بی ایزار بعضی گفتند فیلسوفیست بعضی گفتند دهریست امام اعظم
چشم فراز کرد آن مرد گفت یا امام المسلمین روشنایی چشم تو از کی باز بسته اند
گفت از آنگاه باز بسته اند که برداشته اند و سخن امام اعظمیست که چون با قدری
مناظره کنی دو سخنست یا کافر شود یا از مذهب خویش بیرون شود و برا بگوی
حق تعالی خواست که علم او در انسان دانسته شود و معلوم او با علم برابر آید این کفر
بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذهب خویش بیزار گشت و گفت من
بخیل را تعدیل نکنم و گواهی او نشنوم که بخل بران دارد که استقصا کند و زیادت خویش
بستاند نقلست که یک روز مسجدی عمارت می کردند از برای تبرک را از وی چیزی
خواستند عظیم گرانش آمد چیزی دادن مردمان گفتند آخر می رسد اندک و بسیار
بده که ما را مقصود نه مالست غرض برکات تست تا ازان تو چیزی درین میان بود
آخر درستی زر بداد بکراهیتی تمام شاگردان گفتند تو کریمی و عالمی و در سخاوت در
جهان همتا نداری این قدر زر دادن بر تو چرا گران آمد گفت نه از جهت مال بود ولیکن
تعیین داشتم که هرگز مال حلال با آب و گل نرود و من حلال خویش حلال می دانم چون از من
چیزی خواستند کراهیت من ازان بود که در مال حلال من شبهتی پدید می آمد و ازان

سبب عظیم می رنجیدم پس روزی چند برآمد یکی بیامد و آن درستار باز آورد امام
اعظم عظیم شاد شد و فرمود که سبب آوردن چیست گفت خرج نشد باز بخدمت
آوردم نقلست که روزی در بازار می رفت پارهٔ گل بر وی چکید بدجله رفت بمقدار
سر ناخنی گل از جامه می شست گفتند ای امام مسلمانان تو بمقدار معین نجاست
بر جامه رخصت می دهی و این قدر گل را می شویی گفت آری فتوی نیست و این تقوی است
چنانک نیم کرده بلال را اجازت نداد که مدّ کند و یکساله زبان او بر قوت نهاد گفت
چون داود طایی مقتدی شد امام را گفت اکنون چه میکنم گفت بر تو باد بکار بستن
علم که هر علمی که آنرا بکار نبری چون جسدی بود بی روح و گویند یکی از خلفا بخواب
دید ملک الموت را ازو پرسید که عمر من چند مانده است ملک الموت پنج انگشت اشارت
کرد پس خلیفه تعبیر این خواب از بسیار کس پرسید معلوم نمی شد ابو حنیفه
را بخواند و پرسید امام فرمود که اشارت پنج علمست که کس نداند نیکو بدانش اما او
درپوشید و آن پنج درین آیتست **ان الله عنده علم الساعة** شیخ بوعلی جلالی
گفت من بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب شدم
خود را دیدم که پیغامبر علیه السلام از باب شیبه در آمدی و پیری در کنار گرفته چنانک
اطفال را گیرند بشفقت تمام پیش او دویدم و پشت پایش بوسه دادم و در تعجب آن بودم
تا آن پیر کیست وی بحکم اعجاز بر باطن من مشرف شد و مرا گفت این امام تو و اهل دیارتست
و امام اعظم گفت چون نوفل بن حیان را وفات رسید من خواب دیدم که قیامتستی خلق در
حسابگاه ایستاده اندی پیغامبر را علیه السلام دیدم و بر لب حوض ایستاده و بر جانب راست
و چپ او مشایخ دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکو روی سپید موی روی بر روی پیغامبر علیه السلام
نهاده و برابر او نوفل را دیدم ایستاده چون مرا دید پیش آمد و سلام کرد جواب سلام
دادم و گفتم مرا آب ده گفت تا از رسول باز پرسم پیغامبر بانگشت اشارت کرد تا مرا آب داد

من از آن آب بخوردم و اصحابان خود را بدادم و از آن جام هیچ کم نمی شد گفتم یا
نوفل بر راست پیغامبر آن پیر کیست گفت ابرهیم خلیل و از دیگر ابو بکر صدیق
و همچنین می پرسیدم و بانگشت می گرفتم تا از هفده کس پرسیدم چون بیدار
شدم هفده عدد بانگشت گرفته بودم یحیی معاذ رازی رحمه الله علیه رسول را
بخواب دیدم گفتم این اطلبک گفت عند علم ابی حنیفه مناقب او بی شمارست و محامد او بسیار
و کتابها در مناقب او تصنیف کرده است و بوسیله نیست برین ختم کردیم

ذکر شافعی رحمة الله علیه

آن سلطان شریعت آن برهان
محبت و حقیقت آن معنی اسرار الهی آن مهدی اطوار نامتناهی و آن وارث
ابن عم نبی و تد عالم شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح حال بزرگی او حاجت
نیست که همه عالم پر نور شرح صدر اوست فضایل و شمایل و مناقب و محامد
او از حد وصف بیرونست که وصف او این تمامست که شعبهٔ درجهٔ نبوی و میوهٔ
شجرهٔ مصطفوی بود و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروت
و فتوت اعجوبه بود هم کریم جهان و هم جواد زمان بود هم افضل عهد و هم اعلم
وقت بود هم حجة الائمه من قریش بود هم مقدم قدم القریش بود و ریاضات و
کرامات و چندانست که این کتاب حمل نتواند کرد در سیزده سالگی در حرم میگفت
سلونی ما شئتم و در پانزده سالگی فتوی داد امام جهان احمد حنبل بود و سیصد
هزار حدیث حفظ داشت با این همه بشاگردی او آمد و بغاشیه داری سر برهنه
کرد قومی بر او اعتراض کردند که مردی بدین درجه در پیش بیست و پنج ساله می نشیند
و صحبت مشایخ و استادان عالی ترک می گیرد و خدمت جوانی اختیار می کند
احمد گفت هر چه ما یاد داریم او معانی آن داند اگر او بما نیفتادی ما بر در می ماندیم حقایق اخبار
و آیات داخ او فهم کرده است ما خبرش بیش ندانستیم اما چون آفتابی بیست جهان را

و چون عافیتست خلق را و هم امام احمد گفت در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی
آن در را بسبب او بگشاد و هم امام احمد گفت نمی دانم هیچ کس را منت او بزرگترست
بر اسلام در عهد شافعی الا شافعی و او فیلسوف بود در لغت و اختلاف الناس و علم معانی
و علم فقه و هم احمد فرمود در معنی این حدیث که مصطفی گفته است که بر سر
هر صد سالی مردی برانگیزانند تا دین بخلق آموزد و ثوری گفت اگر عقل شافعی را
وزن کردندی با عقل یک نیمه خلق عقل او راجح آمدی و بلال خواص می گوید که از خضر
علیه السلام پرسیدم که در حق شافعی چه می گویی گفت از اوتادست در ابتدا بهیچ
دعوت و عروسی نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز کودک خرد بود که
خلعت هزار ساله بر او افکندند پس بصحبت سلیم راعی افتاد و در صحبت او بسی بود
تا در تصوف بر همه سابق شد چنانک عبد الله انصاری می گوید من مذهب شافعی ندارم
اما شافعی را دوست میدارم که در مقام که می نگرم او را در پیش می بینم شافعی گفت
رسول را علیه السلام بخواب دیدم گفت ای پسر تو کیستی گفتم یا رسول الله یکی از گروه
تو گفت نزد من آی نزد او رفتم آب دهان خود بگرفت و در دهان من نهاد چنانکه
بلب و زبان من برسید مرا گفت اکنون برو برکات خدای بر تو باد و هم در آن ساعت
امیر المومنین علی را بخواب دیدم انگشتری خود بیرون کرد و در انگشت من
نهاد تا علم نبی و علی بمن سرایت کرد چنانک شافعی شش ساله بود بدبیرستان
رفت مادرش زنی زاهده بود از بنی هاشم مردم امانتی بودی بنزدیک او آوردندی
روزی دو کس بیامدند و جامی پر جامه بنزد مادر شافعی آوردند و گفتند تا هر دو
نیاییم نهادی این امانت باز ندهی مدتی برین برآمد پیرزن را فراموش شد از آن دو
کس یکی بیامد که ای فلان آن امانت من باز ده پیرزن بدو داد روزی چند برآمد دیگری
بیامد که امانت بیار پیرزن را یاد آمد اما سودش نداشت گفت امانت من باز ده بگفت

یادت بود گفت نه شرط کردیم تا با هم نیاییم ندهی پیرزن متحیر شد و موکل قاضی
آوردند پس شافعی از دبیرستان آمد چون بخانه درآمد مادر را دید که می گریست
گفت ترا چه بوده است واقعه بگفت شافعی گفت خصم کو تا من جواب دهم خصم گفت
منم گفت نه شرط این بوده است که تا هر دو نباشید باز ندهد گفت برو شرط را وفا کن
و یار ترا بیار تا جامه دان بتو دهم مرد فرو ماند مرد قاضی حیران شد بعد از آن شاگردی
مالک افتاد و مالک را هفتاد و اند سال بود و شافعی هنوز طفل بود بر در سرای مالک
بنشستی هر فتوی که بیرون آوردندی مستفتی را گفتی باز در آر و بگوی که بهتر احتیاط
کن و استاد بدو می نازند نقلست که در عمر خود لقمه حرام در دهان ننهاد
یکبار پیش لشکری بر پای خاست چهل شب تا بامداد نماز کرد کفارت آن را نقلست که
روزی در میان درس گفتن قرب ده بار بر پای خاست و باز می نشست گفتند این
خاستن را سبب چیست گفت بر در کودکی علوی بازی می کند با کودکان هر باری که
چشم بر وی می افتد برمی خیزم که روا نبود که فرزند رسول فرا آید بر پای نخیزم
نقلست که وقتی کسی مالی فرستاده بود تا بر مجاوران کعبه قسمت کنند از آن مال
بعضی بنزدیک او آوردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند گفته است که
بدرویشان متقی دهید گفت مرا ازین مال نشاید گرفت که من متقی نیم نقلست که
در ابتدا جوانی بمکه بوده است و عظیم درویش بوده است وقتی دیدند که اندر
حرم بماهتاب نشسته بود و جزوی مطالعه می کرد و بنزدیک کعبه شمع می
سوختند گفتند چرا بروشنایی شمع مطالعه نکنی گفت آن شمع از برای کعبه
افروخته اند من بدان مطالعه نتوانم کرد نقلست که جماعتی با هرون گفتند که
شافعی قرآن یاد ندارد و چنان بود که حفظ نداشت و هرون خواست تا او را امتحان
کند در رمضان امامی فرمودش هر شبی سی پاره در تراویح برخواند و هر دو ز

یکشبانه سی پاره یاد کرفتی تا همه قران در تراویح ختم کرد و در عهد وی زنی بود که
در روی داشت شافعی میخواست که اورا ببیند از برای عبرت بصد دینار کابین اورا
بخواست و بدید و طلاقش داد و نقلست احمد حنبل هر که نماز بعمد نکند کافر شود
و بمذهب شافعی کافر نشود اما اورا عذابی کنند که کافرانرا کنند پس شافعی احمد را
کفت چون کسی یک نماز را ترک کند کافر شود چه کند تا باز مسلمان شود کفت نماز کند
کفت نماز کافر چون درست بود احمد خاموش شد و ازین جنس سخن که اسرار فقه است
و سوال و جواب بسیارست اما این کتاب جای آن نیست و سخن اوست که اکر عالمی را بینی که
برخص و تاویلات مشغول شود بدانک از وهیچ نیاید و کفت من بندهٔ کسی ام که مرا
یک حرف از آداب تعلیم داده است و کفت هر که علم در جهال آموزد حق علم ضایع کر
داند و هر که علم از شایسته باز داشت ظلم کرد و کفت اکر دنیا بکرده نان فروشند
بخرم و کفت هر کرا همت آن بود که از شکم او بیرون آید وقتی یکی اورا کفت مرا
پندی ده کفت چندان غبطت بر زندکان که بر مردکان می بری یعنی هرکز نکوبیت
که دریغا من چندان سیم جمع کردمی که او کرد و بکذاشت بحسرت بل که غبطت
بران بری که چندان طاعت که او کرد من کردمی هیچ کس بر مرده خواهد شد
نقلست شافعی روزی وقت کم کرده بود همه جایها بکردید و بخرابات بکذشت
و بمسجد بکذشت و بمدرسه بکذشت جماعتی صوفیان نشسته بودند یکی کفت وقت
را عزیز دارید که وقت بیاید شافعی روی سوی خادم کرد و کفت اینک وقت را
باز یافتم بشنو که چه میکویند شیخ بو سعید نقل می کند که شافعی کفت علم همه
عالم در علم من نرسید و علم من در علم صوفیان نرسید و علم ایشان در علم یک سخن
پیر ایشان نرسید که الوقت سیف قاطع و ربیع کفت بخواب دیدم چند روز پیش
از مرک شافعی که آدم علیه السلام وفات کرده استی و خلق می خواستند که جنازهٔ بیرون

ارند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم کفت کسی که عالمترین زمانه بود وفات کند
که علم خاصه آدمیست که وعلم آدم الاسماء کلها و کفت بسی بر نیامد که شافعی وفات
کرد نقلست در وقت وفات وصیت کرد که فلانرا بکویید تا مرا بشوید چون خبر
بدان مرد بردند بیامد ش و حاجتی که بوذش بکزارد هفتاد هزار درم وام بود
شافعی را آن همه وام او بداد و کفت شستن مرا و این بود که بدان شستن این میخواست
و ربیع بن سلیمان کوید که شافعی را بخواب دیدم و کفتم خدا با تو چه کرد کفت مرا بر کرسی
نشاند و زر و مروارید بر وی فشاند و هفتصد هزار بار چند دنیا بمن داد رحمة الله علیه

ذکر احمد حنبل رحمة الله علیه

آن جهان درایت و علم آن صاحب
تیغ زمانه و آن صاحب ورع یکانه آن سنی آخر و اول امام حق احمد حنبل شیخ سنت
و جماعت بود و امام دین و دولت و هیچ کس را از علم و در حدیث آن قدر نیست که اورا
در ورع و تقوی و ریاضت و کرامات شانی عظیم داشت و صاحب فراست و مستجاب
الدعوة بود و در جمله فرق او را مبارک داشته اند از غایت انصاف و ازاخ مشبهه
بروافرار کردند مقدس و مبراست از آن حکایت که یک روز پرسیدش معنی این حدیث می
کفت خمر طینة آدم بیده در وقت این معنی کفتن دست از آستین بیرون
کرده بود احمد کفت چون سخن ید الله می کویی بدست اشارت مکن و بسی مشایخ
کبار را دید چون ذو النون و بشر حافی و سری السقطی و معروف کرخی و مانند ایشان
و بشر کفت احمد حنبل را سه خصلتست حلال طلب کند و برای خود طلب کند و برای
عیال و من برای خود طلب کنم پس سری السقطی کفت او پیوسته مضطر بودی و در
حال حیات از طعن معتزله و در حال وفات پیر در مانده است در خیال مشبهه و او از آن
همه بریست چون ببغداد معتزله غلبه کردند و کفتند او را تکلیف باید کرد تا قرآن را
مخلوق کوید پس عزم کردند که او را بسرای خلیفه برند سرهنکی بود بر در سرای کفت

ای امام مسلمانان زنهار مردانه باشی که وقتی من دزدی کردم هزار چوبم بزدند مقر نیا
مدم تا عاقبت خلاص یافتم من که بر باطل بودم چنین صبر کردم تو که بر حقی بصبر
کردن اولیتر احمد گفت آن سخن او شگرف یاری بود مرا پس او را می بردند و او پیر و
ضعیف بود بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی نگفت
و در آن میانه بند ازارش بگشاد و دستهاش بسته بودند دو دست بدید آمد و
ازارش ببست چون این برهان بدیدند بگذاشتندش و هم در آن وفات کرد
و در آخر کار قومی بنزدیک او آمدند و گفتند درین قوم چه میگویی که ترا بردند
گفت چه گویم از برای خدا بردند پنداشتند که من بر باطلم اگر ایشان بر حقند
بمجرد زخم من با ایشان خصومت نکنم نقلست که جوانی مادر داشتند بیمار
و زمن شده روزی گفت مرا ازین بیماری دل بگرفت و طاقتم نماند اگر میخواهی که
از تو خشنود شوم بر احمد حنبل رو و مرا از وی دعا خواه تا حق تعالی مرا شفا دهد
جوان بدر خانهٔ احمد آمد و در بکوفت خانهٔ بود تاریک احمد در آنجا بودی گفت کیست
گفت محتاجی گفت چه حاجتست او قصه بگفت احمد عظیم رنجیده شد که مرا چرا
می دانید در نگشاد برخاست و غسل آورد و نماز ایستاد جوان همچنان می بود پیر
زنی آنجا بود گفت تو برو که او در کار رفت جوان چون بدر خانه رسید مادرش برخاست
و در بگشاد بفرمان حق تعالی نقلست که روزی احمد بر سر لب آب وضو می ساخت
دیگری بالای او وضو می ساخت با خود گفت نباید که امام را کراهیت آید بر زیر دست
وی آمد چون این مرد وفات یافت بخوابش دیدند گفتند خدا با تو چه کرد گفت
بدان حرمت که احمد حنبل را داشتم بر من رحمت کرد و احمد گفت وقتی ببادیه فرو شدم
تنها راه گم کردم ناگاه عرابی را دیدم بر گوشهٔ نشسته گفتم بروم و از وی راه پرسم
بر وی رفتم و گفتم راه کدامست نشان نداد گفتم مگر گرسنه است پارهٔ نان داشتم

بدو دادم او در حال بشورید و گفت ای احمد تو کیی که بخانهٔ خدا روی و بروزی رسا
نیدن خدای راضی نباشی لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیرت در درونم افتاد
اندیشه کردم که الهی ترا بندگانند شایسته و پوشیده در گوشها آن مرد گفت
چه می اندیشی ای احمد که او را بندگانند که اگر قسم بر خداوند دهند جمله زمین و
کوهها را زر گردد برای ایشان احمد گفت در نگرستم جمله زمین و کوه آن حوالی زر
دیدم در آن هیبت از خود بشدم خواب بر من افتاد در خواب هاتفی آواز داد که چرا
دل نگاه نداری کی ای احمد او بندهٔ ایست ما را که اگر خواهد که برای او آسمان را بر
زمین زنیم و زمین را بر آسمان و او را بتو نمودیم اما بیزش نبینی احمد گفت از خواب در آمدم
عرابی را ندیدم نقلست که احمد در بغداد بود هرگز نان بغداد نخورد گفت این
زمین را امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان پس زر
بموصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی از آن خوردی پسر او صالح بن احمد یکسال
قاضی بود صایم الدهر و قایم اللیل بود در شب دو ساعت بیش نخفتی و بر در سرا خانه
کهنه بود که در نداشت و شب و روز در آنجا نشستی که نباید که در شب کسی را مهمی
بود و در بسته ماند این چنین قاضی بود یک روز برای احمد خمیر مایه از خانهٔ صالح
آوردند احمد گفت چون نان پیش من نهادند گفتم این نان چه بوده است گفتند
خمیر مایه از آن صالحست گفت آخر او یکسال قضا کرده است حق ما را نشاید گفتند
این نان را چه کنیم گفت بنهید تا درویش درآید بگویید خمیر مایه از آن صالحست
و آرد از آن احمد اگر خواهی بگیر چهل روز در خانه بود هیچ درویش آن را قبول نکرد
پس بوی گرفت بدجله انداختند احمد گفت آن نان چه کردیت گفتند در دجله
انداختیم احمد پس از آن ماهی دجله نخوردی در تقوی تا بحدی بود که گفت در جمیع
اگر همه شهر مداین سیمین بود نشاید که بنویسند نقلست که یکبار بمکه رفته

بود بنزدیک سفیان عیینه رفت تا اخبار سماع کند چند روز بنزدیک او نرفت کس
فرستاد تا سبب نا آمدن چیست در خانه نشسته بود و جامه بجامه شوی داده بود از
برهنگی بیرون نمی‌توانست آمد ابن مرد توانگر بود گفت چندین دینار بدهم تا در وجه
خویش بکار بری گفت نخواهم گفت جامهٔ خود بعاریت بتو دهم گفت نگیرم گفت باز
نکردم تا اندیشه این نکنی گفت کتابی می نویسم از مزد آن مرا کرباس خر آن مرد
گفت کتان خرم گفت لابد که ده گز کرباس سطبر باید تا پنج گز ایزار پای کنم و پنج
گز پیراهن یکبار احمد را شاگردی نو آمد آن شب احمد کوزهٔ آب بنزدیک او نهاد
دیگر روز همچنان کوزه پر دید پرسید که این چرا همچنانست که بود آن طالب علم
گفت این آب را چه می بایست کردن گفت طهارت و نماز شب و الا علم برای چه
می آموزی **نقلست** احمد مزدوری داشت شاگرد را گفت تا زیادت از مزدوری
چیزی بوی دهد داد نگرفت بیرون رفت احمد گفت از پس وی برو که بگیرد که آن
وقت در باطن خویش طمع آن ندیده باشد نشد چون طمع بدید اکنون بستاند
وقتی شاگردی قدیم را مهجور کرد بسبب آنک در خانه بگل بیندود وقتی سطلی
بگرو نهاد بدکانی روز دیگر سیم برد خداوند دکان دو سطل بیرون آورد گفت
از آن تو کدامست احمد آن خود را ندانست گفت بتو رها کردم و برفت **نقلست**
مدتی بود که احمد را آرزوی عبدالله مبارک بود و در آرزوی او می سوخت روزی
عبدالله آنجا رسید پسر احمد درآمد و گفت عبدالله آمد جواب نداد احمد و بنشست
پسرش گفت مدتیست تا در آرزوی او بودی اکنون که چنین دولتی بسر آمد
چه افتاد احمد گفت عمریست تا آرزوی این بودم ترسم که سینه‌ام خو کند
او شوم و بعد از آن طاقت فراق ندارم همچنین بسر بوی او عمری میگذارم تا آنجا
بینم کی فراق نبود و او را کلماتی عالیست در معاملات و هر کار زوی میپرسید

پرسیدی اگر معاملتی بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی ببشر حواله کردی
و گفت از خدای تعالی درخواستم تا دری از خوف بر من بگشاد تا چنان شدم که
بیم بود که خرد از من زایل شود دعا کردم و گفتم خدایا بتقرب بتو بچه چیز فاضلتر
گفت بکلام من قرآن و پرسیدند که اخلاص چیست گفت البقه بالله باورداشت
خدای تعالی در روزی گفتند **رضا** چیست گفت آنک کارها خود بخدای سپاری
گفتند **محبت** چیست گفت این را از بشر حافی پرسید تا وی زنده است من این را
جواب نگویم گفتند **زهد** چیست گفت زهد سه است **یکی** ترک حرامست و این زهد
عوامست **دوم** ترک افزونیست از حلال و این زهد خواص است **سیم** ترک انچ ترا از
خدای تعالی مشغول کند و این زهد عارفانست گفتند این صوفیان در مسجدها
نشسته اند بر توکل بی علم گفت غلط می کنند که ایشانرا علم نشانده است در مسجدها
گفتند همه همت ایشان در نان شکسته و بسته است گفت نمی دانم قومی بر روی
زمین بزرگتر از آن قوم که همت ایشان از دنیا پارهٔ نان بیشتر نبود **وفاتش**
نزدیک آمد از آن زخم که گفتیم که درجهٔ شهیدان بود و در آن حالت بدست اشارتی
می کرد و بزبان چیزی نمیگفت و معلوم نمی شد بسر پسرش گوش داشت تا چه می
گوید میگفت نی هنوز نی هنوز گفت ای پدر این چه حالتست گفت وقتی با خطریست
چه جای جوابست بدعا مددی کن که از جملهٔ حاضران که بر بالین احمدند **عن**
الیمین و عن الشمال قعید و ابلیس در برابر ایستاده است خاک ادبار بر سر می
ریزد و میگوید ای احمد جان بردی از دست من و من میگویم نی هنوز نی هنوز تا یک نفس
مانده است جای خطرست نه جای امن پس چون وفات کرد جنازهٔ او بر گرفتند مرغان
می آمدند و خود را بر جنازه میزدند تا چهل هزار گبر و جهود و ترسا در آن روز مسلمان
شدند و زنارها انداختند و نعره می زدند و **لا اله الا الله و محمد رسول الله** می

وسبب آن بوذ که دران روز حق تعالی بر جهار قوم انداخت بافراط یکی بر مرغان و یکی بر ترسایان و یکی بر جهودان و یکی بر مسلمانان از بزرگی پرسیدند که نظر او در زندگانی بیش بوذ یا در حال مرگ گفت اورا دو دعا بوذ یکی آنک بار خدایا هر کرا ایمان نداده بده و هر کرا ایمان داده باز مستان از ین دو دعا یکی را در حیوة اجابت کردند تا هر کرا ایمان داده بوذ باز نستد و دیگر انرا در حال مرگ او ایمان روزی کرد محمد بن خزیمه گفت احمد را بعد از مرگ بخواب دیدم که می لنگید گفتم این چه رفتنیست گفت رفتن بدار السلام گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و تاج کرامت بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت یا احمد این از برای آنست که تو گفتی قران نه مخلوقست پس فرمود مرا بخوان بدان دعاها که بتو رسیده است رحمة الله علیه

ذکر داود طائی رحمة الله علیه

آن شمع دانش و بینش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم بحقیقت آن مرد خدایی داود طایی رحمة الله علیه از اکابر این طایفه بوذ و سید القوم بوذ و در ورع بحدی بحد کمال بود و در انواع علم بهرهٔ تمام داشت خاصه در فقه که بر سر آمده بوذ و متعین گشته و بیست سال شاگردی ابو حنیفه کرد و فضیل و ابراهیم را دیده و پیر او در طریقت حبیب راعی بود در اول کار در درون او خونی غالب بوذ و پیوسته از خلق رمیدی و سبب توبهٔ او آن بوذ که نوحه گری این بیت میگفت بیت

بای خدیک تبدو البلی :: وای عینیک اذا سالا ::

و کدام موی وروی بوذ که در خاک ریخته نشد و کدام چشمیست که او در زمین ریخته نگشت از معنی این بیت دردی عظیم بوی فرود آمد و قرار از وی برفت و متحیر گشته همچنان بی خویشتن بدرس امام اعظم رفت امام اعظم اورا نه چنان دید که هر روز دیده بوذ پرسید که چه بوده است ترا و چه رسید او واقعه بگفت که دلم بر دنیا سرد شد و چیزی بر من پدید آمد است که راه بدان نمی دانم و در هیچ کتابی معنی آن نیافته ام و به هیچ فتوی در نمی آید امام اعظم گفت

از خلق اعراض باید کرد پس داود روی از خلق بگردانید و در خانه نشست چون چند گاه بر آمد امام اعظم اورا گفت این کاری نبوذ که در خانه متواری نشینی و سخن نگویی کار آن بوذ که در میان ایمه نشینی و سخن نا معلوم شنوی و بران صبر کنی و هیچ نگویی وانگاه آن مسایل را به از یشان دانی داود دانست که چنانست که استاد می گوید بعد ازان یکسال بدرس آمذ و در میان ایمه می نشست البته هیچ نمی گفت و هر چه میگفتند صبر میکرد و بر استماع پسنده می کرد چون یکسال بر آمد گفت این صبر یکساله کار سی ساله بود که کرده آمذ بوذ پس بحبیب راعی افتاد و گشایش داود درین راه ازو بوذ مردانه پای درین راه نهاد و جمله کتبها باب در ما کرد و طریقت عزلت و خلوت پیش گرفت و امید از کل خلق منقطع کرد و بیست دینار میراث یافته بود در بیست سال میخورد تا مشایخ بعضی گفتند که طریق ایثار ست نه نگاه داشتن او گفت اگرچه چنین است ولیکن سبب فراغتیست با این بسازم تا آنگه که بمیرم و هیچ از کار نیاسود تا بحدی که نان بشب در آب نهادی و بیاشامیذی و گفتی میان این چنین خوردن و میان نان خوردن پنجاه آیت بر می توان خواند روزگار چرا ضایع کنم ابو بکر عباس گوید بحجرهٔ داود در آمذم اورا دیدم پارهٔ نان خشک در دست و می گریست گفتم یا داود ترا چه بوده است گفت این پارهٔ نان را می خواهم که بخورم و نمی دانم که حلالیست یا حرام و کسی گفت بر او شذم سبوی آب دیدم در آفتاب گفتم چرا بر نگیری گفت چون بنهادم آفتاب نبوذ اکنون از خدای شرم دارم که از جهت نفس خود بیغم کنم و سرایی داشت تا چند خانه بخانه در می بود تا آن خانه ویران نشدی بخانهٔ دیگر نرفتی چون آن ویران شدی بخانهٔ دیگر شدی اورا گفتند چرا خانه آباذان نکنی گفت مرا با خدا عهدیست که هر گز آباذانی دنیا نکنم نقلست که همه سرای فرو افتاد دیگی بر و آمذ و گفت این بالا شکسته است نخواهد افتاد

داود گفت بیست سالست تا من این سقف ندیده‌ام گفتند چرا با خلق ننشینی
گفت با که نشینم اگر خردتر بود مرا بکار دین امر نمی‌کند و اگر کلانترست عیب
من بر من نمی‌شمرد و مرا در چشم من می‌آراید صحبت خلق را چه کنم گفتند چرا نکاح
نکنی گفت مؤمنه را نتوانم فریفت گفتند چگونه گفت چون او را بخواهم در گردن خویش
کرده باشم که من بکارهاء او قیام نمایم دینی و دنیایی و چون نتوانم قیام نمود او را
فریفته باشم نقلست که شبی بماهتاب بر بام آمد و در آسمان می‌نگریست و در ملکوت
تفکر می‌کرد و میگریست آخر چنان بیخود شد که بر بام خانهٔ همسایه بر افتاد مرد
همسایه بر بام آمد تیغی در دست پنداشت که دزدست چون داود را دید فرود آمد
و تیغ بنهاد و جامه پوشید و داود را دست گرفت و گفت ترا اینجا که انداخت داود گفت
نمی‌دانم من بیخود بودم مرا خبر نیست روزی او را دیدند که بنماز می‌دوید
گفتند این چه شتابست گفت این لشکر که بر در شهر اند منتظر من اند گفتند کدام
لشکر گفت لشکر مردگان گورستان پس چون سلام باز دادی چنان رفتی گویی
از پیش مرگ می‌گریزد تا در خانه رفتی و عظیم بکراهیت بودی بنزدیک او بنماز شدن
از سبب وحشت که از خلق داشت تا حق تعالی آن مؤنت از وی کفایت کرد چنانک
نقلست که مادرش روزی بنزدیک او در آمد او را دید در آفتاب نشسته و صد
هزار قطره از وی می‌چکید گفت جان مادر گرمای عظیم است و تو روزه داری اگر
ازین آفتاب برخیزی و بسایه نشینی به باشد گفت ای مادر من شرم دارم که یک
نفس و یک قدم از برای موافقت نفس و خوش آمد خویش بردارم و من خود پروای
آن ندارم مادر گفت این چه سخنست گفت چون در بغداد از ناشایستها و محالها
مشاهده کردم بخانه آمدم دعا کردم که یارب روائی از من بستان تا معذور گردم
بنماز جماعت تا مرا آن نباید دید خدای تعالی روانی از من باز گرفت شانزده

سالست و من با تو نگفته‌ام نقلست که دایم اندوهگین بودی چون شب در آمدی
گفتی الهی اندوه تو بر همه اندوهها غلبه کرده است و خواب از من برده و گفتی
از اندوهی که بیرون آید از آنک مصایب بر وی متواتر گردد وقتی درویشی گفت
بر وی در آمدم او را دیدم می‌خندید مرا عجب آمد که او دایم اندوهگین بودی گفتم
یا با سلیمان این خوش دلی از چیست گفت در سحرگاهان مرا شرابی داد که آنرا نام
انس گویند امروز عید کردم و شادی پیش گرفتم نقلست وقتی نان می‌خورد
ترسایی آنجا بگذشت پارهٔ با او داد تا بخورد آن شب با زن خود صحبت کرد معروف
کرخی در وجود آمد واسطی گوید داود را گفتم مرا وصیتی کن گفت از دنیا
روزه گیر و مرگ را عید خود کن و از مردمان بگریز چنانک از شیر درنده و کسی دیگری
از وی وصیت خواست گفت زبان نگاه دار گفت بیفزای گفت تنها باش از خلق و
اگر توانی دل از ایشان ببر گفتم زیادت کن گفت ازین جهان باید که بسنده کنی بسلامت
دین چنانک اهل این جهان بسنده کرده‌اند بسلامت دنیا و دیگری گفت مرا وصیتی
کن گفت مردگان منتظر تو اند و گفت آدمی توبه و طاعت از پس می‌افکند راست بدان
ماند که شکاری میکند تا منفعت آن دیگری را باشد مریدی را گفت اگر سلامت
خواهی سلامی بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرت بگوی بترک
او یعنی از هر دو بگذر تا بحق توانی رسید نقلست که فضیل در همه عمر
دو بار داود را بدید و فخر کردی بدان یکبار در زیر سقفی شکسته رفته
بود گفت برخیز که سقف فرو می‌رود داود گفت تا من درین صفه‌ام سقف را
ندیده‌ام دوم بار مر داود را بدید و گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز
و معروف کرخی گوید هیچ کس ندیده‌ام که اهل دنیا را خوارتر از
داود داشت که جملهٔ دنیا و اهل دنیا را نزد وی بذرهٔ مقدار نبود و اگر یکی

را از ایشان بپوشیدی از ظلمت آن شکایت کردی تا لاجرم از راه و رسم جهان دور بود
که گفت هر بار که پیراهن بشویم دل را متغیر یابم اما فقرا را عظیم معتقد بودی
و بچشم حرمت و مروت در فقرا نگریستی **جنید گفت** حجامی او را حجامت
کرد دیناری بادو داد گفتند این اسراف بود گفت هر کرا مروت نبود عبادتش
نبود **لا دین لمن لا مروة له نقلست که** یکی پیش او نشسته بود و در وی می‌نگریست
گفت ندانی که چنانک بسیار گفتن کراهیتست بسیار نگریستن نیز کراهیتست
نقلست که چون ابو یوسف و محمد را اختلاف افتادی حکم او بودی چون نزدیک او
درآمدندی پشت با بو یوسف کردی و روی سوی محمد و با محمد اختلاط کردی و با ابو
یوسف سخن نگفتی اگر قول قول محمد بودی گفتی قول اینست که محمد میگوید و اگر قول
قول ابو یوسف بودی گفتی قول اینست و نام او نبردی پرسیدند که این هر دو در عالم
بزرگ‌اند چرا یکی را عزیز داری و یکی را خوار در و ننگری گفت از جهت آنک محمد چندین
از سر نعمت بسیار بسر علم آمده است و علم سبب عز دین و ذل دنیای ویست و بو یوسف
از سر ذل درویشی بعلم آمده است و علم را سبب عز و جاه کردانیده که محمد چون او
کی بود و استاد ما ابو حنیفه را بتازیانه زدند علم قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول
کرد هر که طریق استاد خود را خلاف کند من با او سخن نگویم **نقلست که** هرون الرشید
از ابو یوسف درخواست کرد که مرا بنزدیک داود بر ابو یوسف بدر خانهٔ داود آمد
بار نیافت مادر او را درخواست کرد مادر داود را گفت بحق شیر من که بار دهی داود
گفت خواستم که این ظالم را نبینم ولکن الهی تو فرموده که خشنودی من در خشنودی
مادر ستی اگر نه مارا با ایشان چه کار بار داد تا آمدند و نشستند چون هارون باز
گشت پارهٔ زر بنهاد گفت بردار که مرا بدین حاجت نیست من خانهٔ فروخته ام از
میراث حلال و بهای آن خود نفقه می‌کنم چون آن نفقه تمام شود درخواست کرده ام

تا جان من بردارد تا مرا بکسی حاجت نباید امید دارم که دعای مرا اجابت کرده باشد
پس هر دو باز گشتند ابو یوسف بقال را بخواند و گفت چند مانده است از نفقات
داود گفت ده درم و هر روز دانگی خرج کند حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت
بمحراب باز نهاده بود گفت داود امروز وفات کرده باشد چون نگه کردند چنان
بود مادرش را پرسیدند از حال او گفت همه شب نماز کرد چون آخر شب گشت سر
بسجده نهاد و بیش برنگرفت مرا دل مشغول شد برفتم و گفتم ای پسر وقت نماز است
نگاه کردم جان داده بود یکی از بزرگان گفت در آخر عمر در حالت بیماری در آن
دهلیز خرابه در گرمای گرم خفته بود و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن می
خواند گفتند خواهی تا بدین صحرا بیرون بریم گفت شرم دارم که برای نفس درخواست
کنم که هرگز این نفس را بر من دست نبوده است درین حال اولیتر که نباشد پس در آن
شب جان بداد و وصیت کرده بود که گور مرا در پس دیواری کنند تا کسی پیش من نیاید
همچنان کردند و امروز چنانست و آن شب که از دنیا برفت از آسمان آوازی آمد که
ای اهل زمین داود بحق رسید و حق از و راضی. و بخوابش دیدند که در هوا می‌پرید
و می‌گفت این ساعت از زندان خلاص یافته ام ببینند آمد تا خواب را با او بگویند او را
مرده یافت و لمرگ او از آسمان آواز آمد رحمة الله علیه رحمة واسعة **ذکر
حارث محاسبی رحمة الله علیه** آن سید اولیا آن عمدهٔ اتقیا آن محتشم
معتبران محترم مفتخر آن ختم کردهٔ ذو المناقب شیخ عالم حارث محاسبی رحمة
الله علیه از علماء مشایخ بود بعلوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول
النفس بود و رجوع اولیاء وقت در همه فن با او بود و او را تصانیف بسیارست در
انواع علوم و سخن عالی همت بود و بزرگوار و سخاوتی و مروتی عجب داشت در فراست
و حذاقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود در بغداد و بتجرید و

توحید مخصوص بوده و در مجاهده و مشاهده باقصی الغایه بوده و در طریقت مجتهد
بوده و بنزدیک او رضا از احوالست نه از مقامات و شرح این سخن طولی دارد و او
بصری بود لیکن وفات ببغداد بود و عبدالله خفیف گفت بر پنج کس از پیران ما اقتدا
کنید و بحال ایشان متابعت کنید دیگرانرا تسلیم کنید یکی حارث دیگر جنید سیم
رویم چهارم ابن عطا پنجم عمرو عثمان مکی رحمهم الله زیرا که ایشان جمع کردند میان
علم و حقیقت و میان طریقت و شریعت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما
این پنج هم اعتقاد را شایند و هم اقتدا را و بزرگان طریقت گفته اند که عبدالله
خفیف ششم ایشانست اما خویشتن را ستودن نه کار ایشانست نقلست که
حارث را سی هزار دینار میراث ماند گفت به بیت المال برید تا سلطانرا بود گفتند
چرا گفت رسول علیه السلام فرموده است که القدریة مجوس هذه الامة قدری مذهب
مغ این امتست و پدر من قدری بوده و رسول گفته است که از مغ مسلمان میراث
نبرد و عنایت حق تعالی در حق او چندان بود که حفظ او کردی از طعام حرام که
رگی بر انگشت او برخاستی تا قادر نبودی بر خوردن آن لقمه حرام تا بدانستی
که آن لقمه توجه نیست جنید گوید یک روز حارث بر من آمد در واثر گرسنگی
دیدم گفتم یا عم طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم و چیزی طلب کردم در شب از
عروسی ما را چیزی آورده بودند نزد او آوردم انگشت او مطاوعت نکرد با خود گفتم
طعام جنید را شبهتست لقمه در دهان نهادم هر چند جهد کرد ابتلاع نتوانست
کرد و در دهان می گردانید تا دیرگاه پس برخاست و در پایان سرای افکند
و بیرون شد بعد از آن جنید از آن حال پرسید گفت مرا گرسنه بود خواستم که دل
تو نگاه دارم ولکن مرا با خدای تعالی نشانیست که هر طعامی که در وی شبهتی بود بحلق
من فرو نرود و انگشت من مطاوعت نکند و هر چند کوشیدم فرو نرفت آن

طعام از کجا بود گفتم از سرای خویشاوندی من گفتم امروز در سرای من آی گفت آیم
برفتم و پاره نان خشک آوردم و بخوردیم گفت چیزی که بنزدیک درویشان آری چنین
باید و سخن اوست که سی سال حال بر من نگذشت که سر من جز از حق تعالی هیچ نشنید
و گفت کسی را که در نماز بینند و او از آن شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود
یا نه اکنون غالب ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی عظیم داشت چنانک
او را محاسبی از آن گفتند و سخن اوست که اهل محاسبه را چند خصلتست که بیازموده
اند در سخن کسی که چون قیام نموده اند بتوفیق حق تعالی بمنازل شریف پیوسته اند
و همه چیزها بقوت عزم دست دهد و بقهر کردن هوا و نفس هر کرا عزم قوی باشد
مخالفت هوا بر وی آسان بود پس عزم قوی دار و برین خصلتها مواظبت نمای که این
مجربست اول خصلت آنست که بخدای تعالی سوگند یاد نکنی نه براست و نه بدروغ نه
بسهو نه بعمد دوم آنست که از دروغ پرهیز کنی سیم آنست که وعده را خلاف نکنی
چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده مده که این بصواب نزدیکترست چهارم
آنست که هیچ کس را لعنت نکنی و اگر چه ظلم کرده باشد پنجم دعای بد نکنی نه بکردار
و نه بگفتار و مکافات وی نجویی و برای خدای تعالی تحمل آن ظلم کنی ششم آنست که
بر هیچ کس گواهی ندهی نه بکفر و نه بشرک و نه بنفاق که این همه برحمت بر خلق نزدیکتر
هفتم آنست که قصد هیچ معصیت نکنی نه در ظاهر نه در باطن و جوارح خود را از همه
باز داری هشتم آنست که رنج خود بر هیچ کس ننهی و بار خود اندک و بسیار از همه
برداری چه در آنچ بدان محتاج شوی و چه آنچ از آن مستغنی باشی نهم آنست که طمع
از همه خلق بریده داری و از جمله نومید شوی از آنچ دارند دهم آنست که بلندی
درجه و استکمال عزت نزدیک خدای تعالی و بنزدیک خلق بدانچ خواهد در دنیا و آخرت
بدان بدست توان آورد که هیچ کس را نبینی از فرزندان آدم مگر که او را از خود

بهتر دانی و گفت مراقبت علم دلیست در قرب حق تعالی و گفت رضا آرام گرفتنیست در
تحت مجاری احکام و گفت صبر نشانهٔ تیر بلا شدنیست و گفت تفکر اسباب راحتی قائم دیدن
و تسلیم ثابت بودنست در وقت نزول بلای تغیری در ظاهر و باطن و گفت حیا بار بردنیست
از جملهٔ خوبهای بد که خدای تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بهمه چیزی
و آنرا ایثار کردنیست بر خویشتن تن و جان و مال و موافقت کردن در نهان و آشکارا بس
بدانستن از تقصیر یست و خوف آنست که البته یک حرکت نتواند کرد نه گمان او چنان بود
که من بدین حرکت ماخوذ خواهم بود در آخرت و علامت انس بحق تعالی وحشتیست از خلق
و گریزیست از هر چه خلق در آنست و منفرد شدن بحلاوت ذکر حق تعالی بو قدر آنک انس
حق تعالی در دل جای گیرد و بعد از آن انس مخلوقات از دل راحت بر می گیرد و گفت صادق
آن باشد که او را باک نبود که اگرش نزدیک خلق هیچ مقدار نماند وجهت صلاح دل خود
بداند و دوست ندارد که مردمان ذرهٔ اعمال وی ببینند و گفت در همه کار ما از پیشی
عزم حذر کنید که دشمن درین وقت بر تو ظفر یابد و هرگاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ
آرام مگیر و بخدای تعالی پناه جوی و یک روز درویشی را گفت کن لله و الا لا تکن خدا
را باش و گرنه خود مباش و این نیکو و لطیف سخنی است و گفت سزاوار است کسی که
نفس خود را بریاضات مهذب نگردانیده است که او را راه نماید بالمقامات و گفت هر که
خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در خدمت درویشان قانع صالح باش و گفت هر که
باطن خویش درست کند بمراقبت و اخلاص خدای تعالی ظاهر او را راست گرداند بمجاهده
و اتباع سنت و گفت آنک بحرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنک بحرکات جوارح عالم بود
و گفت پیوسته عارفان فرو می برند خود را در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا
و بیرون می آورند جوهر وفا تا لاجرم بخدای تعالی اند در ستر و خفا و گفت سه چیز
اگر بیابید بهره بردارید و ما نیافتیم دوستی نیکو با صیانت و باوفا و شفقت

نقلست که تصنیفی میکرد درویشی از وی پرسید که معرفت حق حقیقت بر بنده یا حق
بنده است بر حق او تصنیف کردن بدین سخن ترک کرد یعنی اگر گویی معرفت خود
می شناسد و بجهد خود حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق را حقی باید گزارد
پس اینجا متحیر شد ترک تصنیف بگفت دیگر معرفی آنست که چون معرفت
حق حقیقت با از جهت کرم این حق بگزارد کتاب کردن در معرفت بچه کار می آید
حق خود آنچ حق بود بدو دهد که ادبنی ربی و اگر کسی گمان برد که حق از حق بخواهد
گزارد در معنی انک لا تهدی من احببت لاجرم تصنیف را ترک گرفت دیگر معنی اینست
که معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجبست
حق آن بگزاردن هر حق که بنده بعبادت خواهد گزارد هم حق حق خواهد بود بتوفیق
او خواهد بود پس بنده را حقی کی بود تا حق حق گزارد کتاب کرد و هو اعلم ابن المسروق
گوید که حارث محاسبی آن وقت که وفات می کرد بدرمی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار
مانده بود هیچ نگرفت و در آن دست تنگی فرو شد رحمة الله علیه ذکر
سلیمان دارانی رحمة الله علیه آن مجرد باطن و ظاهر از میسا فرغا
یب و حاضر آن در معرفت و ورع عامل آن در صد گونه صفت کامل آن دریای دانایی
ابو سلیمان دارانی رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و لطیف عهد بود و از غایت لطف او را
ریحان القلوب خواندندی و در ریاضت صعب و جوع مفرط شانی شگرف داشت
چنانک او را ابید الخائفین گفته اند که هیچ کس از امت برجوع آن صبر نتوانست
کردن که وی کرد در معرفت و حالات عیوب قلب و آفات عیوب نفس حظی تمام داشت
و او را کلماتی بلندست و اشاراتی لطیفه و دارا دهیست و از آنجا بود و احمد حواری
که مرید او بود گفت در خلوت شبی نماز میگزاردم در آن میانه راحتی عظیم بود دیگر روز
با سلیمان گفتم گفت ضعیف مردی که هنوز خلق در پیش است تا در خلا دیگر گونه

و در ملا دیگر گونه و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق
باز تواند داشت ابو سلیمان گفت شبی در مسجد بودم از سرما آرام نبود یک
دست پنهان کردم و یک دست بیرون آوردم راحتی عظیم از راه این دست بمن
رسید در خواب شدم هاتفی آواز داد که یا با سلیمان اگر روزی این دست بود که
بیرون کرده بودی دادیم اگر دیگر دست بیرون کرده بودی حظ او نیز دادمی
سوگند خوردم که پیش هرگز دعا نکنم در گرما و سرما مگر هر دو دست بیرون
کرده پس گفت سبحان آن خدای که لطف خود در بی کامی و نامرادی ما تعبیه کرده است
وگفت وقتی خفته ماندم ورد من فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش می
خسپی و پانصد سالست که مرا در پرده‌های آرایند از برای تو وگفت حوری را دیدم
از گوشه که در وی خندید و روشنی او حدی بود که در عبادت نگنجد گفتم این همه روشنی
و جمال از کجا آوردی گفت شبی تو که بو سلیمانی قطرهٔ چند آب از چشم بریختی آن آب را بگرفتند
در روی مرا از آن بشستند این همه روشنی روی من از آنست وگفت مرا عادت بودی که وقت نان
خوردن نان و نمکدانی بیاوردندی تا نان در نمک زدمی یکشب در آن نمک کنجدی بود یکسال وقت
خود گم کردم بنگر که کنجدی در نمکی کنجید صد هزار شهوت با دل تو ندانم که چه خواهد کرد
وگفت دوست داشتم هرچه خواستی دادی یک وقت گفتم بچیزی چاشت
گفت چندمی باید حلاوت آن از دلم بیرون شد وگفت بر خلیفه انکار کردم و دانستم
که سخن من شنوده آن نه اندیشم و نترسیم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مردمان
مرا بینند و صلابت آن بنظر خلق شیرین نماید آنگاه من بی اخلاص مانم وگفت
مریدی دیدم که هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این آب بزمین فرو رود
چه خوری مرد برخاست و بوسه بر سر من داد وگفت جزاک الله خیراً مرا راه
نمایی که من چندین گاه زمزم پرست بودم این بگفت و برفت احمد حواری گفت

یا سلیمان در وقت احرام لبیک نگفتی وگفتی حق تعالی بموسی وحی فرستاد که ظالمان
امت خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم که مرا یاد کند من وی را بلعنت یاد کنم
پس گفت شنوده ام که هر که نفقهٔ حج از شبهت کند و آنگاه گوید لبیک آواز آید
که لا لبیک و لا سعدیک حتی ترد ما فی یدیک نقلست که پس فضیل طاقت نداشتی
که سورة القارعه خواندی یا کسی دیگر خواندی و شنیدی پس از فضیل پرسیدند
که پس تو بدرجهٔ خوف رسید گفت بایدی گناه این سخن را با بو سلیمان گفتند
گفت کسی را که خوف بیش بود از بسیاری گناه بود نه اندکی نقلست که صالح
بن عبد الرحیم گفت رجا و خوف در دل دو نور است بدو گفتند از این هر دو نور کدام
روشنی بیش دارد گفت رجا این سخن با بو سلیمان رسید گفت سبحان الله این سخن
عجب است ما دیده ایم که از خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال دیگر می خیزد و از رجا
هیچ از این معانی نخیزد پس رجا روشن تر بود وگفت من می ترسم از آتش که
آن عقوبت خدا است یا می ترسم از خدای که عقوبت او آتش است وگفت اصل
همه چیزها در دنیا و آخرت خوف است از خدای تعالی هرگاه که رجا بر خوف
غالب شود دل فساد یابد و هرگاه که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل ظاهر
گردد ذاکر دایم نگردد بلکه گاه گاه بر دل خوفی می گذرد هرگز دل را خشوع حاصل
نیاید وگفت هرگز از دل خوف جدا نشود که نه آن دل خراب گردد یکی احمد حواری را
گفت چون مردمان را بینی که رجا عمل می کنند اگر توانی که بخوف عمل کنی بکن و
لقمن پسر خود را گفتی بترس از خدا ترسیدنی که در وی نومید نشوی از رحمت او
و امیدوار بخدای تعالی امید داشتنی که در وی ایمن نباشی از مکر او وگفت چون
دل خویش را شوق اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه بر گیرد
یعنی تو این ساعت بخوف محتاج تری از آنکه بشوق وگفت گرسنگی کلید آخرتست

وسیر خوردن کلید دنیا و هرگاه ترا حوائجی دنیا و آخرت هیچ محتاج تا آن حاجت
روا شود از بهر آنک خوردن عقل را متغیر کند و حاجت خواستن از متغیر متغیر
پس بر تو باد بجوع که جوع نفس را ذلیل کند و دل را رقیق کند و علم سماوی بر تو
ریزد و اگر لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوستر دارم از آنک تا روز نماز کنم زیرا که
شب در آن وقت در آید که آفتاب فرو شود دل مومنان آن وقت در آید که معده
از طعام پر شود کسی گفت خواجه دل من بصلاح تواند آمد گفت صبر نکند
از شهوات دنیا مگر در دل وی نوری بود که با آخرتش مشغول دارد و گفت چون
صبر نکند برای آنک دوستر دارد چگونه صبر کند بر آنکه دوست ندارد و گفت
هرگاه که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجاة یابد و گفت اعمال
صادقان کیست اگر صادقی خواهد که صفت کند آنچ در دل وی بود زبانش کار نکند
و گفت صدق یار زبان صادقان هم برفت و باقی ماند بر زبان کاذبان و هر چیزی را
زیوریست و زیور صدق خشوعست و گفت قناعت از رضا بجای ورعست
از زهد این اول رضا و آن اول زهد و گفت خدا را بندگانند که شرم می دارند که با او
معاملت بکنند بر رضا یعنی در صبر کردن معنی آن بود که من خوش صبورم اما در رضا
هیچ نبود و چنانک دارد چنان باشد صبر بند و تعلق دارد و رضا بندو راضی بودن
و رضا آنست که از خدای تعالی بهشت نخواهی و گفت من نمی شناسم زاهد را حدی
که ورع را حدی و غایتی و لیکن زاهی از وی دانم و گفت تواضع با حق تعالی آنست
که در عمل خویشتن هیچ عجب بدید نیاید و بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را
نداند و مرکز زهد نکند تا وقتی که داند که دنیا هیچ نیست و گفت زهد آنست
که هر چه ترا از حق مشغول کند ترک آن بگوی و علامت زهد آنست که نباید که کسی
صوفی در تو پوشد که قیمتش سه درم بود و در دلش رغبت صوفی بود که قیمتش پنج

درم بود و گفت بر هیچ کس بزهد گواهی مده از جهت آنکه او در دل غایبیست از
تو و در ورع حاضر و ورع در زبان سخن از آنست که در سیم و زر و نگاه داشتن
زبان حصن حصین است و مغز عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر همه خطا
هاست و گفت تصوف آنست که بروی افعال می رود که جز خدا نداند و همه
دنیا حجاب آخرتست و تفکر در آخرت ثمره حکمتست و زندگی دلهاست و
گفت از غیرت علم زیادت شود و از ذکر محبت زیادت شود و از تفکر خوف
زیاده شود و گفت عادت کنید چشم را بنگریستن و دل را بتفکر کردن و گفت
اگر بنده بر هیچ ننگرید مگر ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت خود
آن اندوه او را تمامست تا وقت مرگ و گفت هر که خدا را شناخت دل فارغ کرد تا
از ذکر و مشغول شود بخدمت او و می گریزد بر خطاهای خویش و گفت
در بهشت صحراهاست چون بنده بذکر مشغول شود درختها می کارند بنام او تا
آنگاه که بس کند از فرشته نیز بس کند گویند چرا بس کردی گوید آنرا که
او بس کرد و گفت هر که در روز نکویی کند در شب مکافات یابد و هر که
در شب نکویی کند در روز مکافات یابد و هر که بصدق چیزی از شهوتی بدارد
خدای تعالی از آن کریمترست که دل برای او از شهوتی باز دارد آن دل را عذاب کند
و آن شهوت را از دل وی ببرد و گفت هر عمل که آنرا بنقد در دنیا ثوابی نیابی در آخرت
جزاء نخواهی یافت یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد و گفت آرزوی
نفس سرد که از دل درویشی بر آید بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز شود فاضلتر
از هزار ساله طاعت و عبادت توانگر و گفت بهترین سخاوت آن بود که موافق
حاجت بود و گفت آخر اقدام زاهدان اول اقدام متوکلانست و اگر عاقلان
بدانندی که از ایشان چه فوت می شود از آنچ ایشان در آنند جمله مفاجا بسعی بگریندی

و حق تعالی عارفرا بر بستر خفته سر بگشاید و روشن گرداند تا هرگز
نگشاید استاده در نماز و عارفرا چون چشم دل گشاده شود چشم سر بسته شود
یعنی جز او هیچ نبیند چنانکه هم او گفت نزدیکترین چیزی که بذو قربت جویند
بخدای تعالی اینست که خدا بر تو اطلاعیست از دل تو داند اگر دنیا و آخرت طلبی
خواهی الا او را و گفت اگر معرفت را صورت کنند بر جای هیچ کس ننگرد در روی
الا بمیرد از زیبایی و از جمال او و از نیکوی لطف او و همه نورها در جنب نور او تیره
نماید و گفت معرفت بخاموشی نزدیکتر از آنست که بسخن گفتن و دل مؤمن روشن
بذکر او و ذکر غذای اوست و انس راحت اوست و حسن عمل و معاملت تجارة
اوست و مسجد دکان اوست و شب بازار اوست و عبادت کسب اوست و قران
بضاعت اوست و دنیا کشت زار اوست و قیامت خرمنگاه اوست و ثواب حق سبحانه
و تعالی رنج ثمرهٔ اوست و گفت بهترین روز کار ما صبر است و صبر دو قسمست
صبر در او امر حق و لازم گزاردن و صبری در هر چه ترا خواندن دعوت و حق تعالی
ترا از ان نهی کرده است و گفت هر که نفس خود را قیمتی بیند هرگز حلاوت خدمت
نیابد و گفت اگر مردم گردانید تا مرا خوار کردانند نتوانند و گفت چیزی یا کابینی
است و کابین بهشت ترک دنیاست و هر چه در دنیاست چون حکیم ترک دنیا گرفت
بنور حکمت منور شد و گفت دنیا بنزدیک خدای کمترست از پر پشهٔ پس قیمت
پر پشه چه بوذ تا کسی در وی زاهد شود و گفت خدای تعالی میفرماید که بندهٔ من
اگر از من شرم داری عیبهای تو بر مردمان پوشیده گردانم و موضعهای که تو
بر و گناه کرده باشی بران بقعه فراموش گردانم و زلتهای ترا از لوح محفوظ محو
گردانم در روز قیامت با تو استقصا نکنم یکروز مریدرا گفت چون از دوستی
جنابتی بینی عتاب مکن که باشد که در جواب عتاب سخنی شنوی از ان عظیم تر

گفت چون بیاموزدم چنان بوذ احمد حواری گفت یکروز پیراهنی سپید پوشیده
بوذ گفت کاشکی دل من در میان دلها چون پیراهن منستی در میان جامها و
جنید گوید احتیاط او چنان بوذ که گفت بسیار بوذ که بر دلم آید از نکتهٔ
این قوم بچند روز از انبذیرم الا بدو گواه عدل از کتاب و سنت و در مناجات
گفته است الهی چگونه شایستهٔ خدمت تو بوذ آنک شایستهٔ خدمتکاری تو
نتواند بوذ یا چگونه امید دارد برحمت تو آنک شرم ندارد که بجان یابد از عذاب
تو نقلست که چون وفاتش نزدیک آمد اصحاب گفت مارا بشارتی ده بحضرت
خداوند غفور می روی گفت چرا نگوتی که بحضرت خداوندی می روی که بصغیره
حساب کند و بکبیره عذاب و جان براد بخوابش دیدند که گفتند خدا با تو
چه کرد گفت بر من رحمت کرد و لکن اشارات این قوم مرا عظیم زیان داشت
یعنی انگشت نمای بوذم در اهل دین ذکر محمد سماک رحمة الله
علیه آن واعظ اقران آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب
افلاک محمد سماک رحمة الله علیه در همه وقت امام بوذ و مقبول ایام بوذ کلامی عالی و بیانی
شافی داشت و در موعظه آیتی بوذ و معروف کرخی را گشایش از سخن او بوذ و هارون
الرشید او را محترم داشت که گفت ای امیر المؤمنین تواضع در شرف تو شریفتر است
بسیار از شرف تو و گفت شریفترین تواضع آنست که خویشتن را بر هیچ کس فضل
نبینی و گفت پیش مردمان دوایی بودند که بایشان شفایی یافتند اکنون همه دردی
شده اند که آنرا دوا نیست پس طریق آنست که خدای را موبس خود سازی و کتاب
او را امام راه خود دانی و گفت طمع رسنیست بر گردن و بندی بر پای بیننده
تا برمی و گفت وقتی موعظه بر واعظان گران آمدی چنانک اکنون عمل بر عاملان
وقتی واعظ اندک بودی چنانک اکنون عاملان اندک احمد حواری گفت ابن سماک بیمار

شد ما آب او گرفتیم تا نزد طبیب بریم در راه که می رفتیم مردی را دیدیم نیکو
روی و خوش بوی و جامهٔ پاکیزه پوشیده پیش ما باز آمد و گفت کجا می روی گفتیم
فلان طبیب می خواهیم تا آب ابن سماک بر او عرضه کنیم گفت سبحان الله دوست خدا از
خدا استعانت می جویید و نزد او می روید باز گردید و بنزدیک ابن سماک روید و بگویید
که دست بران علت نهد و برخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن
الرحیم و بالحق انزلناه و بالحق نزل ما باز گشتیم و حال گفتیم او چنان کرد که او فرموده
بود در حال شفا یافت پس گفت بدانید که او خضر بود علیه السلام **نقلست** که
چون وفاتش نزدیک آمد میگفت بار خدایا دانی که دران وقت که معصیت می کردم
اهل طاعت ترا دوست می داشتم این را کفارت آن گردان **نقلست** که او عزب بود
او را گفتند زن بخواه گفت نه گفتند چرا گفت از برای آنکه من شیطانیم چون یکی در آید مرا
طاقت آن نباشد که در خانهٔ من دو شیطان در یک خانه چگونه و بعد از وفات او را
بخواب دیدند و گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت بنواخت خلعت اکرام
کرد ولیکن هیچ کس را اینجا آب روی نیست مگر کسانی که بار عیال کشیده اند

ذکر محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده تن مطهر آن فلک کرده
جان منور آن متمکن بساط قدوسی محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه یگانهٔ
جهان و مقتدای مطلق بود و او را لسان رسول گفته اند و شحنهٔ خراسان نوشته
اند و کس را در متابعت سنت آن قدم نبوده است که او را جملهٔ عمر حرکات و سکنات
بر جادهٔ سنت یافته اند با علی بن موسی الرضا رضی الله عنه بنیشابور آمد هر دو هم
کژابه بودند بر یک شتر و اسحق راهویه الحنظلی مهار شتر می کشید چون بنیشا
بور رسید و میان شهر بر آمد کلاهی نمدین بر سر و پیراهنی از پشم در بر و خریطه

پر کتاب بر کتف نهاده مردمان چون او را بدان سیرت بدیدند بگریستند و او
نیز بگریست گفتند ما ترا بدین پیراهن و این کلاه نمی توانیم دید **نقلست** که
او مجلس داشتی و مجلس او نیز چند معهود بیش نیامدندی و با آن همه از برکات
نفس او قرب پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد
بداشتند پس مدت دو سال محبوس بود از جهت ظالمی که می گفتند که بگوی که قرآن مخلوقست
گفت نگویم در زندان هر آدینه غسلی کردی و سنتها بجای آوردی و سجاده برگرفتی
و می آمدی تا بدر زندان چون منعش کردندی باز گشتی و روی بر خاک نهادی و
گفتی بار خدایا آنچه بر من بود کردم اکنون چون اطلاقش کردند **عبدالله طاهر**
نیشابور آمد اعیان شهر همه استقبال آمدند روز دوم همچنان بسلام شدند و سیم
و چهارم و پنجم و ششم عبدالله گفت هیچ کس مانده است درین شهر که بسلام ما نیا
مده است گفتند همه آمدند مگر دو تن گفت ایشان کیانند گفتند احمد حرب و محمد
اسلم گفت چرا نیامدند گفتند ایشان عالمان ربانی اند گفت اگر ایشان بر ما نیامدند
ما بسلام ایشان رویم بنزدیک احمد حرب برفت یکی گفت عبدالله طاهر می آید گفتند
چاره نیست در آمد احمد برپای نخاست و سر در پیش افکنده بود پس سر برآورد
و در روی می نگریست و گفت شنوده بودم که مردی نیکی و اکنون منظرت بهتر از آنست
نیکو روی تر از آنی که خبر دادند اکنون این روی نیکو را بمعصیت و مخالفت امر
خدای زشت مگردان از آنجا بیرون آمد و بر محمد اسلم آمد او را بار نداد هر چند
جهد کرد سود نداشت و آن روز آدینه بود صبر کرد تا بنماز آدینه بیرون آمد در او
نگریست طاقتش نرسید خود را از اسب فرو انداخت و روی بر خاک قدم محمد اسلم
نهاد و گفت ای خداوند عزیز او برای تو که من بندهٔ بدم مرا دشمن می دارد و من برای تو
که او بندهٔ نیکست او را دوست می دارم و غلام اویم چون هر دو برای تست این بد را در

کار نیک کن پس محمد اسلم بعد ازان بطوس رفت انجا بیمار شد و او را انجا مسجدیست
هرکه نابینا بود چون انجا رسد بیند آنجا جایگاهیست و او غریب بود بعد ازان مشهور
شد و مدتی مدید در طوس بود و بود در خانهٔ او آب روان بود هرگز کوزهٔ آب ازانجا
بر نگرفت و گفت این آب ازان مردمانیست روا نبود برگرفتن و مدتی باب روانش
میل بود سود نداشت چون عاقبت میل او از حد بگذشت یک روز کوزهٔ آب از چاه
بر کشید و در جوی ریخت وانگاه ازان آب روان برداشت پس بنیشابور باز
امد نقلست که او پیوسته وام کردی و بدرویشان دادی وقتی جهودی آمد
و گفت زر بتو داده ام محمد اسلم هیچ نداشت قلم تراشیده بود و تراشیدهٔ قلم در پیش
نهاده جهود را گفت برخیز و این تراشهٔ قلم را بگیر و زر بردار جهود برخاست
دید که تراشهٔ قلم زر شده بتعجب بماند گفت هر دینی که درو بنفس عزیزی تراشهٔ
قلم زر شود آن دین باطل نبود ایمان آورد و قبیله از جهودان ایمان آوردند نقلست که
یک روز شیخ بوعلی فارمدی در نیشابور مجلس میداشت و امام الحرمین حاضر بود
یکی پرسید که العلماء ورثة الانبیاء کدامند گفت نه ممانا که این گوینده بود
و نه ممانا که این شنونده بود یعنی امام الحرمین اما این مرد بود که بر درواز خفته
است و اشارت کرد بمحمد اسلم نقلست که در نیشابور بیمار شد یکی از همسایگان
او را بخواب دید که میگفت الحمد لله که خلاص یافتم و از بیماری بجستم آن برخاست
تا ویرا خبر دهد چون بدر خانهٔ او رسید پرسید که حال خواجه چیست گفتند
او بجوار حضرت حق رسید چون جنازهٔ او برداشتند خرقهٔ که او را بودی بزیر او بر
افکندند دو پیرزن بر بام بودند با یکدیگر گفتند که محمد اسلم همه دانچ داشت با
خود ببرد

ذکر احمد حرب رحمة الله علیه

آن امین مقام
مکنت آن امین امام سنت آن زاهد نهاد آن قبلهٔ شرق و غرب پیر خراسان

احمد حرب فضیلت او بسیست در ورع همتا نداشت و در عبادت بی مثل
بود و معتقد فیه بود تا بحدی که یحیی معاذ رازی وصیت کرده است که سر من
بر پای او می نهید و در تقوی تا بحدی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده
بود و گفت بخور که در خانهٔ خود پرورده ام و درو هیچ شبهت نیست احمد گفت
روزی بر بام همسایه بر شد و ازان بام دانهٔ چند بخورد و آن همسایه لشکری بود
حلق مرا نشاید و گفته اند دو احمد بوده اند در نیشابور یکی مه
دین احمد حرب بصفتی بوده است که چندان ذکر بر وی غالب شد که مزین میخواست
که موی لب او بچیند او لب میجنبانید گفتش چندان توقف کن تا موی راست کنم
گفت ای مرد تو بکار خود باش تا هر باری چند جای لب او بریده شدی وقتی کسی
نامهٔ نوشت بنزدیک او مدتی دراز میخواست که جواب نامه باز نویسد وقت نمی
یافت تا یک روز موذن بانگ نماز گفت در میان قامت یکی را گفت جواب نامهٔ دوست
ما باز نویس و بگوی تا پیش نامه ننویسد که ما را فراغت جواب نبشتن نیست بنویس
که بخدای مشغول باش والسلام و احمد بازرگان چندان حب الدنیا بر وی غالب بود
که از کنیزک خود طعامی خواست کنیزک طعام بنزدیک او آورد و بنهاد و وی
حسابی میکرد تا بحدی رسید که بیگانه شد خوابش برد بامداد پرسید که ای
کنیزک آن طعام بساختی گفت ساختم تو بحساب مشغول بودی بار دیگر بساخت
هم اتفاق بیفتاد کنیزک برفت وی را خفته یافت پارهٔ ازان طعام بر لب او مالید بیدار
شد گفت طشت بیار پنداشت که از طعام بکار برده است نقلست که احمد
حرب فرزندی را بتوکل راست میکرد پس گفت هرگاه که طعامت باید بزیر روزن
رو و بگوی بار خدایا مرا نان می باید پس هرگاه که کودک بدان موضع رفتی انچ او خواستی
در روزن افکندندی یک روز همه خانه غایب بودند کودک را گرسنه گشت بر

عادت خود بیامد و گفت بار خدایا نانم می باید و فلان چیز از آن روزن بدو
رسانیدند اهل خانه بیامدند و ویرا دیدند نشسته و کار برد گفتند این از کجا
آوردی گفت از آن کس که هر روزی دادی اهل بدانستند که این طریق دیگرا مسلمست
نقلست که روزی سادات نیشابور بسلام او آمده بودند احمد پسری داشت
میخورد و رباب میزد در آمد و بریشان بگذشت و نه اندیشید جمله متغیر
شدند احمد چون بدید آن حال ایشان گفت معذور دارید که ما را روزی از خانهٔ
همسایه چیزی آوردند بخوردیم شب ما را صحبت افتاد ویرا در وجود آمد تفحص
کردم آن لقمه از عوانی سلطان آورده بودند **نقلست که** احمد همسایهٔ داشت
گبر بهرام نام مگر بشریکی تجارت فرستاده بود در راه آن مال دزد برده بود چون
خبر بشیخ احمد رسید یاران را گفت برخیزید که همسایهٔ ما را چنین واقعهٔ افتاده
است تا غمخوارگی کنیم اگرچه گبرست اما همسایه است چون بدر سرای او رسیدند
بهرام آتش گبری می سوخت پیش باز دوید و آستین او را بوسه داد پس بهرام
را در خاطر آمد که مگر گرسنه اند و نان تنکست گفت در آیید تا سفره نهیم
شیخ گفت خاطر نگه دار که ما آمده ایم تا غمخوارگی کنیم که شنیدیم از بردن مال تو گبر
گفت آری چنانست اما سه شکر میکنم خدای را یکی آنک از من بردند من از دیگری
نبردم دوم آنک نیمه بردند و نیمهٔ رها کردند سیم آنک دین من با منست دنیا
خود آید و رود پس شیخ را این سخن خوش آمد گفت این را بنویسید که بوی مسلمانی
دارد شیخ روی ببهرام کرد و گفت این آتش چرا می پرستی گفت تا مرا نسوزد دیگر
آنک چندان هیزم بدو دادم که فردا بی وفایی نکند و دیگر که مرا بخدای رساند
شیخ گفت غلطی عظیم کرده آتش ضعیفست و جاهل و بی وفا اگر طفلی پارهٔ آب بروی
زند بمیرد چیزی که چنین ضعیف بود ترا بچنان قوی کی رساند و دیگر آنک

جاهلست که اگر مشک و نجاست در وی اندازی بسوزد و نداند که کدام بهترست و
میان نجاست و عود فرق نکند و دیگر هفتاد سالست تا تو او را می
پرستی و من هرگز نپرستیده ام بیا تا هر دو دست در آتش کنیم که هر دو را بسوزد
و وفای تو نگاه ندارد گبر را این مسئله در دل افتاد گفتم **چهار مسئله پرسم**
اگر جواب دهی ایمان آرم بگوی که خدای خلق را چرا آفرید و چون آفرید چرا رزق
داد و چرا میمیراند و میراند چرا برانگیزد گفت آفرید تا او را بنده باشند و
رزق داد تا او را برزاقی شناسند و بمیراند تا او را بقهاری شناسند و زنده گر
داند تا او را بقادری و عالمی دانند بهرام چون این بشنید گفت **اشهد ان لا اله**
الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس چون وی مسلمان شد شیخ نعره زد
و بیهوش شد چون ساعتی بود بهوش آمد گفتند یا شیخ سبب این بود گفت این
ساعت که انگشت بشهادت بگشادی در سرم ندا کردند که احمد بهرام هفتاد سال
در گبری بود ایمان آورد و تو هفتاد سال در مسلمانی گذشته تا عاقبت چه خواهی
آورد **نقلست که** احمد در مدت عمر شبی نخفته بود گفتند آخر لحظهٔ بیاسای
گفت کسی را که بهشت از بالای او می آرایند و دوزخ در نشیب او می تابند و او نداند
که از اهل اینست یا از اهل آن در میان این دو چگونه خواب آیدش و سخن اوست که
کاشکی بدانمی که مرا که دشمن میدارد و که غیبت می کند و که بد میگوید تا من او را
سیم و زر فرستادمی تا چون او کار من میکند از مال من خرج کند رحمة الله علیه
ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه آن زاهد زمانه آن عابد یگانه
آن معرض از دنیا آن مقبل عقبی آن حلم کرم شیخ وقت حاتم اصم از بزرگان
مشایخ بلخ بود و در خراسان بر سر آمده بود مرید شقیق بود و پیر خضرویه
بود و در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بود و توان گفت

٦

که بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و محاسبت ازو بر نیامده بوذ و یک قدم بی
صدق و اخلاص بر نگرفته بوذ تا بحدی که جنید گفت صدیق وقتنا
حاتم الاصم واو را در دقایق و معرفت رعونات نفس کلماتی عجیبست و تصانیفی
معتبر و نکت و حکمت او نظیر ندارد چنانک یک روز یاران را گفت که اگر
مردمان شما را پرسند که از حاتم چه آموزید چه گوییذ گفت گوییم علم گفت اگر گویند
حاتم را علم نیست گفتند گوییم حکمت گفت اگر گویند حکیم نیست گفتند تو چه
گویی گفت گوییذ دو چیز خرسندی بذانچ در دست ماست دوم نومیذی از آنچ
در دست مردمانست یک روز اصحاب را پرسید که عمر بیست تا من رنج شما می
کشم باری هیچ کس چنانک می باید شده آید یکی گفت فلان چندین غزا کرده است
گفت مردی بوذ مرا شایسته می باید گفتند فلان بسی حج کرده است گفت حاجی بوذ
مرا شایسته می باید گفتند ما ندانیم تو بفرما که شایسته کیست گفت آنک جز
از خدا نترسد و جز بخدا امید ندارد و کرم او تا بحدی بوذ که یک روز زنی
بر آمد و مسئله پرسید مگر در آن زمان بادی از زن رها شد حاتم گفت آواز بلند
تر کن که گوش مرا گرانیست تا زن خجالت نپذیرد پیرزن آواز بلند کرد گفت بلندتر
گوی بلندتر کرد و آن مسئله را جواب داد بعد از آن تا پیرزن زنده بوذ قرب پانزده
سال خود را کر ساخت تا پیرزن نداند که او می شنوذ چون پیرزن وفات کرد سخن آهسته
را جواب داد پیش از آن هر که با او سخن گفتی گفتی بلندتر گوی و ازین جهت اصمش
نام نهادند نقلست که یکی حاتم را بدعوت خواند گفت مرا عادت نیست بمهمانی رفتن
مرد الحاح کرد گفت اگر لابدست اجابت کردم اما سه کار ترا بباید کرد گفت اینجا
نشینم که من خواهم آن خورم که من خواهم و آن کنی که من خواهم گفت نیک در رفت و در
صف نعال نشست گفتند این چه جای نشستنست گفت شرط کرده ام چون سفره

نهادند حاتم قرصی جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت گفتند یا شیخ از طعام
ما چیزی بخور گفت شرط کرده ام چون فارغ شد گفت آن سه پایه دانرا در آتش نه
تا سرخ شوذ مرد چنان کرد حاتم برخاست و پای برسه پایه نهاد و گفت قرصی جوین
خورده ام و بگذشت و گفت اگر شما می دانید که صراط حقیقتست و دوزخ حقیقت و از آنچه
چه کرده باشید انجا پرسند انگارید که این سه پایه صراطیست پای بر انجا نهید
و هرچه درین دعوت خورده آید حساب آن دهید گفتند یا حاتم ما را طاقت آن نباشد
حاتم گفت پس فردا طاقت چون توانید داشت که از هرچه کرده باشید در دنیا و
خورده از همه پرسند قال الله تعالی ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم پس آن
دعوت بر همه ماتم شد نقلست که یکی آمد و گفت مال بسیار دارم خواهم که از مال
ترا و یاران ترا ازین مال بدهم منکری گفت از آن می ترسم که تو بمیری مرا باید گفت روزی
دهنده آسمان و زمین [illegible] مردی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خزینه
خدای تعالی که آن نه زیاده کند نه نقصان آن مرد گفت مال مردمان بفسوس
میخوری حاتم گفت از مال تو هیچ خورده ام گفت نه گفت کاشکی از مسلمانان بوذی
گفت حجت میگویی گفت خدا از بنده روز قیامت حجت خواهد گفت این چه سخنست
گفت خدای عز و جل سخن فرستاده است و ماذر تو بر پذر تو بسخن حلال شده است
گفت روزی شما از آسمان آید گفت روزی همه از آسمان آید وفی السماء رزقکم
وما توعدون گفت مگر از روزن خانه شما فرو می آید گفت بلی گفت بستان خسپ
تا روزی در دهان تو آید حاتم گفت دو سال پستان خفته بوذم و روزی بدهان من می
آمد گفت هیچکس را می دیدی که می درود تا کشت گفت موی سرت می درودی تا کشته
گفت در هوا رو تا روزی بینی گفت چون مرغ شوم در هوا برسد گفت در زیر آب
رو روزی طلب کن گفت ماهی را در زیر آب می دهد اگر نیز بمن دهد عجب نبوذ مرد

خاموش شد و توبه کرد گفت مرا پندی ده گفت طمع از خلق ببر تا ایشان بخیلی از تو
ببرند و نهانی میان خویش با خود نیکو کن تا خدا آشکارای تو نیکو کرداند و هر
کجا که باشی چالوز اخدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و مردی شیخ را گفت از کجا میخوری
فرمود ولله خزاین السموات والارض نقلست که کسی بسفر میخواست رفت
حاتم را گفت مرا وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا خدا بس است و اگر همراه خواهی
کرام الکاتبین بس و اگر کار خواهی عبادت خدای تعالی ترا بس و اگر وعظ خواهی
مرگ دیگران ترا بس و اگر این که یاد کردم ترا بسنده نیست دوزخ بس و حاتم روزی حامد
لفاف را گفت چگونه گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از گذشتن صراطست
و عافیت آنست که در بهشت آمده باشی و گفتند ترا چه آرزو کند گفت روزی تا بشب
در عافیت گفتند بر همه عافیت نه گفت عافیت من آنست که آن روز در خدا عاصی نباشم
یکی حاتم را گفت که نماز چگونه کنی گفت چون وقت درآید وضوء باطن بکنم ظاهر را باب
کنم و باطن را بتوبه و آنگه بمسجد درآیم و مسجد حرام را مشاهده کنم و مقام ابرهیم در میان
دو ابروی خود کنم و بهشت بر راست خود دانم و دوزخ را بر چپ و صراط را زیر
قدم و ملک الموت را پس پشت و دل را بخدا سپارم انگاه تکبیر گویم با تعظیم
و قیامی بحرمت و قرائتی با هیبت و سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع و جلوسی
بحلم و سلامی بشکر بگویم نماز من این چنین بود نقلست که روزی بجمع اهل علم
بگذشت گفت اگر نه سه چیز در میان شماست دوزخ شما را واجبست گفتند آن سه
چیز چیست گفت حسرت دینه که از شما گذشت و نتوانید دران طاعت زیادت کردن
دنه گناهان را عذر خواستن و امروز عذر دینه مشغول شوید چون امروز کنید
گذارید دیگر در غنیمت امروز کوشیدن بر صلاح کار خویش تا امکان باشد بطاعت
و خشنود کردن خصمان سیم بیم آنک فردا بتوجه خواهد رسید نجات بود یا هلاک

و خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت عبادت پس از امن موئت
نهاده است و اخلاص در کار پس از نومیدی از خلق و نجات از عذاب باوردن طاعت
تا مطیع و بی گناه را امید نجات نیست و گفت بسیار نخانه و باغ آراسته غره نشوی
که هیچ جای بهتر از بهشت نیست و در او آدم دید و بسیاری عمل غره مشو که ابلیس
با همه طاعت دید آنچه دید دیگر بسیاری کرامت و عبادت غره نشوی که بلعم با چندان
کرامت و نام بزرگ خدای که او را داده بود ندید آنچه دید خدای عز و جل گفت فمثله
کمثل الکلب دیگر بدیدن پارسایان و عالمان غره نشوی که هیچ کس از
مصطفی بزرگتر نبود ثعلبه در خدمت وی بود خویشان وی را می دید و خدمت
می کردند و هیچ سود ملی داشت و گفت هر که درین مذهب آید او را سه گونه مرگش
بباید چشید موت الابیض و آن گرسنگیست و موت الاسود و آن احتمالست
و موت الاحمر و آن اتوقع داشتنیست و گفت هر که بمقدار سبعی از قران یا حکایت
پارسایان در روزی بر خود عرضه نکند دین خود بسلامت نتواند داشت و گفت
دل پنج نوعست دل مرده و دلی بیمار و دلی غافل و دلی منتبه و دلی صحیح
دل مرده دل کفارست دل بیمار دل گناه کارست دل غافل دلی که از
متاع دنیا برخوردارست و دل منتبه دل جهود و بد کردارست و قالوا قلوبنا
غلف و دل صحیح دل هشیار در کارست و دل با طاعت بسیارست و منا
فق آنست که آنچ در دنیا بود بحرص گیرد و منع بشک کند و اگر نفقه کند در معصیت
کند و مؤمن آنچ گیرد بکم رغبتی و خوف گیرد و آنچ نگاه دارد بسختی بود در نگاه
داشتن و اگر نفقه کند در طاعت کند خالصا لوجه الله تعالی و گفت جهاد سه
است جهادی در سر با شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهادی در علانیه
در اداء فرایض تا وقتی که گزارده شود چنانکه فرموده اند نماز جماعت بفرض آشکارا

و زکوة اشکار الجهاد ست با اعدا در عز اسلام تا کشته شوند یا کشند و گفت
مردم را از همه احتمال باید کرد مگر از نفس خویش و گفت اول زهد اعتماد ست
بر خدای تعالی و میانهٔ آن صبر ست و آخر آن اخلاص است و هر چیزی را عمادیست
و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی املیست و این آیت برخواند الا
تخافوا و لا تحزنوا و گفت اگر خواهی که دوست خدا باشی راضی باش بهر چه خدای
تعالی کند و اگر خواهی که ترا در آسمانها بشناسند بر تو باد بصدق و عجله و شتاب
زدگی از شیطان است مگر در پنج چیز طعام نهادن پیش مهمان و تجهیز مرد
گان و نکاح دختران بالغ و گزاردن وام و توبه از گناهان نقلست که
چون حاتم ببغداد آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است او را
طلب کرد چون حاتم از در درآمد خلیفه او را گفت یا زاهد گفت من زاهد نیم که همهٔ
دنیا در فرمان منست زاهد توی حاتم گفت نه توی زاهد که خدای فرماید قل متاع
الدنیا قلیل و تو باید که قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که من سر بدنیا و عقبی
فرو نیارم چگونه زاهد باشم ذکر سهل عبد الله ششتری
رحمة الله علیه آن سیاح بیدای طریقت آن غواص دریای حقیقت آن شرف اکابر
آن مشرف خاطر آن مهدی راه رهبری سهل عبد الله ششتری از محتشمان
اهل تصوف بوذ و از اکابر این طایفه بوذ و درین شیوه مجتهد بوذ در وقت
خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار ست و در جوع
و سهر شانی عالی داشت و از علمای مشایخ بوذ و امام عهد و معتبر جمله بوذ و
در ریاضات و کرامات بی نظیر بوذ و در معاملات و اشارات بی بدل بوذ و در حقایق
و دقایق بی همتا بوذ و علمای ظاهر چنان گویند که میان شریعت و حقیقت او
جمع کرده است و ای عجب خود هر دو یکیست که حقیقت روغن شریعتست

و شریعت مغز آن و پیر او ذو النون مصری بوذ رحمة الله علیه در آنگاه که بحج
رفته بوذ او را دریافت هیچ شیخی را از طفلی باز این واقعه نبوده است چنانک او را
از او نقل کرده اند که گفته است یاد دارم که حق تعالی گفت الست بربکم و من گفتم
بلی و جواب دادم و در شکم مادر خویش یاد دارم و گفت سه ساله بودم که مرا قیام
شب بودی و از نماز خالم محمد می گریستی که او را قیامست گفت ای سهل بخسب که
مرا مشغول می داری و من پنهان و آشکارا نظارهٔ او می کردم تا چنان شد که خال را
گفتم مرا حالتی باشد صعب چنانک می بینم که سر من در سجود است پیش عرش گفت
تا کی گفت تا ابد گفت یا کودک نگاه دار این سخن را و این حالت را بکس مگوی پس گفت
بدل یاد کن آنگاه که از پهلو بدان پهلو گردی و زبانت جنبد بگوی الله معی
الله ناظری الله شاهدی گفت شب این را میگفتم و او را خبر دادم گفت هر
شب پانزده بار بگوی آن می گفت و از آن حلاوتی در دلم پدید آمد چون یکسال برآمد
خالم گفت نگاه دار آنچ ترا آموختم و دایم بر آن باش تا در گور شوی که دنیا و آخرت
ترا ثمرهٔ آن خواهد بوذ سالها بگذشت همان میگفتم تا حلاوت در سر من پدید آمد
خالم گفت یا سهل هر کرا خدا با وی بوذ و او را می بیند چگونه معصیت کند خدا ترا
بر تر باد که معصیت نکنی پس من در خلوت شدم آنگاه مرا بدبیرستان فرستا
دند گفتم من می ترسم که همت من شوذ با علم شرط کنید که ساعتی بنزدیک وی باشم
و چیزی بیاموزم و بکار خود باز گردم بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن بیا
موختم هفت ساله بوذم که روزه می داشتم پیوسته قوت من نان جوین بودی بدوازده
سالگی مرا مسئلهٔ مشکل افتاد که کس حل آن نتوانست کرد در خواستم تا مرا ببصره
فرستادند تا آن مسئله بپرسم بیامدم و از علمای بصره پرسیدم هیچ کس مرا
جواب نداد بعبادان آمدم بنزدیک مردی که او را حبیب بن حمزه گفتندی و برا

پرسیدم جواب داد مدتی بر وی بودم و مرا از وی بسی فواید بود پس بتستر آمدم
و بقوت خویش باز آوردم تا بحدی که بیک درم جو خریدندی و آس کردندی و نان
پختندی هر شبی وقت سحر یک وقیه روزه گشادی بی نان خورش و بی نمک آن درم مرا
یکسال بسنده بودی پس عزم کردم که بسه شبانروز یکبار روزه گشایم و پنج روز
رسانیدم پس بهفت روز بردم پس ببیست و پنج روز رسانیدم نقلست که
بهفتاد روز رسانیده بود و گاه بودی در چهل شبانروز بادام مغزی خوردی و گفت
سالها آزمودم در سیری و گرسنگی در ابتدا ضعف من از گرسنگی بود و قوت من
از سیری آنگاه گفتم خداوندا سهل را از هر دو دیده بردوز تا سیری از گرسنگی
و گرسنگی در سیری از تو بیند و بیشتر روزه در شعبان داشته است که بیشتر
اخبار در شعبان آمده است و چون ماه رمضان آمدی یکبار چیزی خوردی و شب
و روز در قیام بودی و روزی گفت توبه فریضه است بر بنده خواه خاص باش
و خواه عام خواه مطیع باش خواه عاصی و مردی بود در ششتر که خود را نسبت
بزهد کردی و عالم باشیدی بر وی خروج کرد تا این سخن که وی می گوید که از معصیت
عاصی را توبه می باید کرد و مطیع را از طاعت توبه می باید کرد و روزگار او را در
چشم عامه بد کرد و ابید و احوالش را بمخالفت منسوب کردند و تکفیر کردند تا
بنزدیک عوام و بزرگان و سر آن نداشت که تفرقه می دادندش پس سوز دین دامنش
بگرفت تا هر چ داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم بود
کاغذها نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذ پارها بر سر ایشان افشاند هر کس کاغذ
برداشتند هر چه در آن کاغذ نوشته بود بایشان میداد شکرانه آنکه دنیا از وی
قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز پیش گرفت و با نفس گفت ای نفس مفلس
گشتیم بیش از من هیچ آرزو مخواه که نیابی نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بکوفه

رسید نفسش بگرفت که تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون پارهٔ نان و ماهی بده تا بخورم
و ترا تا بمکه نرنجانم بکوفه در آمد خراسی دید که استر در و بسته بودند گفت
این استر را بروزی بچند کرا می گفت دو درم شیخ گفت استر بگشای و مرا در بند تا
نماز شام یک درم بده استر را بگشاد و شیخ را در بست و شبانگاه یک درم بداد و
نان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هر گاه که از من آرزو خواهی با خود قرار
ده که از بامداد تا شبانگاه کار ستوران کنی تا بآرزوی خود برسی پس رفت و بسیار
مشایخ را دریافت آنگاه بشوشتر آمد و ذاالنون را آنجا یافته بود هر گز پشت بدیوار
ننهاد و پای دراز نکرد و هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگشت
پابسته داشت درویشی از وی پرسید که انگشت ترا چه بوده است گفت هیچ آن
درویش بمصر رفت نزد ذاالنون او را دید انگشت بازبسته درویش گفت چه افتا
ده است گفت درد خاسته است گفت از کی باز گفت از چهار ماه حساب کرد در آن
وقت بود که ذاالنون را درد خاسته بود موافقت شرط ذاالنون گفت کسی مانده است
که او را از کار ما آگاهیست و موافقت ما می کند روزی در ششتر سهل پای گرد کرد
و پشت بدیوار باز نهاد و گفت سلونی عما بدا لکم گفتند پیش از این از اینها
نکرده گفت تا استاد زنده باشد شاگرد را بادب باید بود تاریخ نوشتند همان
وقت ذاالنون در گذشته بود نقلست که وقتی عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه
اطبا در معالجهٔ او عاجز شدند گفتند این کاریست که دعائی بکند گفتند
سهل مستجاب الدعوة است او را طلب کردند بحکم فرمان و اولو الامر اجابت کرد
چون او در پیش او بنشست گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند و تخدا
باز گردد و ترا در زندان مظلومان باشد همه را رها باید کرد و توبه کرد عمرو لیث
چنان کرد که او گفت سهل گفت ذل معصیت او با و نمودی عز طاعت من بدو نمای چنانک

باطنش را لباس انابت پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت پوشان چنان این مناجات
تمام شد عمرو لیث در حال بنشست و صحت یافت و مال بسیار بر وی عرضه کرد هیچ
نگرفت و از انجا برفت مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا وامی که داریم می گزاردیم
به بی بود مرید را گفت ترا زر می باید نگه کن آن مرید بنگریست جمله دشت و صحرا زر
شده بود و لعل گفت کسی را که با خدای تعالی چنین حالی بود از مخلوق چیزی چرا گیرد
نقلست که چون سهل سماع شنیدی او را وجدی پدید آمدی بیست و پنج روز
دران وجد بماندی که طعام نخوردی و اگر زمستانی سرد بودی عرق میکردی که
پیراهنش تر شدی چون دران حالت علما ازوی سوال کردند گفتی از من مپرسید
که شما را از کلام من درین وقت هیچ منفعت نبود نقلست که بر آب برفتی که قدمش
تر نشدی یکی گفت می گویند که تو بر سر آب می روی گفت مؤذن این مسجد را بپرس
که او مردی راست گوی است گفت پرسیدم گفت من این ندانم لیکن درین روزها
در حوضی رفت تا غسل کند در حوض افتاد اگر من انجا نبودمی مردی شیخ ابو علی
دقاق چون این بشنید گفت او را کرامات بسیار است لیکن خواست که کرامات
خویش را پوشیده دارد نقلست که یک روز در مسجد نشسته بود کبوتری
بیفتاد از گرما و رنج سهل گفت شاه کرمان بمرد چون نگاه کردند همچنان بود یکی
از بزرگان گفت روز آدینه پیش از نماز بنزدیک سهل شدم ماری دیدم بترسیدم
گفت درآی که کس بحقیقت ایمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است بترسد
مرا گفت در نماز آدینه چه گویی گفتم میان ما و مسجد آدینه یکی شبانروزه راه است دست
من بگرفت چون نگاه کردم خود را در میان مسجد آدینه دیدم نماز کردیم و بیرون
آمدیم و من در ان مردمان می نگریستم پس شیخ گفت اهل لا اله الا الله بسیارند
و مخلصان اندکی نقلست که شیران و سباع بسیار پیش او آمدندی و او ایشان را

غذا دادی و مراعات کردی و امروز در شوشتر خانه سهل را بیت السباع گویند
و از بس که قیام کرده بود و ریاضت کشیده بر جای بماند و حرکت بول آورد چنانکه در
ساعتی چند بارش حاجت آمدی و پیوسته جایی با خود داشتی از بهر آنکه نتوانستی
نگاه داشتن اما چون وقت نماز درآمدی او بجای نماز رفتی بطهارت کردی و نماز
گزاردی و انگاه باز برجای بماندی و چون بمنبر برآمدی همه حرکتش برفتی و همه
دردها زایل شدی و چون فرود آمدی باز علتش پدید آمدی اما یک ذره از شریعت
بروی فوت نشدی نقلست که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز می گویی الله الله
آن مرد می گفت تا بران خو کرد گفت اکنون شبها بران پیوند کن چنان کرد تا چنان شد
که اگر خود را بخواب دیدی همان الله می گفتی تا او را گفتند ازین باز گرد و بیاد داشت
مشغول شو تا چنان شد که همه روزگارش مستغرق آن شد وقتی در خانه بود چوبی از
بالا درافتاد و بر سر وی آمد و سرش بشکست و قطرهٔ خون بر زمین چکید و همه نقش
الله الله پدید می آمد نقلست که مریدی را کاری فرموده گفت نتوانم از بیم زبان مردمان
سهل روی باصحاب کرد و گفت بحقیقت آن کار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل نکند
تا خلق از چشم وی بیفتند که جز خالق را نبیند و از خلق باک ندارد یعنی همه حق بیند
نقلست که گفت شبی قیامت را بخواب دیدم و جملهٔ خلق در موقف استاده بودند
ناگاه مرغی سپید دیدم که از میان موقف از هر جانبی یکی را می گرفت و به بهشت می
برد گفتم این چه مرغست که حق تعالی بر بندگان خود منت نهاده است پس ناگاه
کاغذی از هوا پدید آمد و بر انجا نوشته بود که این مرغیست که او را ورع گویند
و گفت بخواب دیدم که مرا ببهشت می بردند سیصد تن را دیدم گفتم السلام علیکم
پس پرسیدم که خوفناکتر چیزی در دنیا که خوف از ان بیشتر شد چه بود گفتند
خاتمت و گفت حق تعالی خواست در آدم روح را بنام محمد بر دمید و کنیت ابو محمد

کرد بر جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بر وی نبست و درختهاء بهشت جمله
بنام وی کشته اند و ابتداء جمله اشیا بنام او کرده اند و ختم جملهٔ انبیا بدو کرده
لاجرم نام او خاتم النبیین آمد وگفت ابلیس را دیدم در میان قومی بهمتش
بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رهان کنم که بیا در توحید سخنی بگوی ابلیس
در میان آمد و فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان وقت حاضر بودندی همه
انگشت بدندان گرفتندی وگفت من کسی را دیدم که عظیم گرسنه بود لقمهٔ
پیش او آوردند شبهت آلود بود نخورد آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کردن
سی سال بود تا بشب در طاعت بود و مردان یکشب گرسنگی و دست از طعام با
شبهت کشیدن با ثواب اعمال جمله خلایق برابر کردند نفروخت که بدو می ارزید
وگفت شکم من پر خمر شود دوستر از آن دارم که بر طعام حلال گفتند چرا گفت
از آنک چون شکم من پر خمر شود عقل بیار آمد آتش شهوت بمیرد در خلق از دست
و زبان من ایمن شوند چون از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شهوت
قوی گردد نفس سر بر آرد وگفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال
خوردن درست نیاید مگر بحق خدای دادن وگفت سر جملهٔ آفتها سیر خوردنست
وگفت خلق بر سه قسم اند گروهی با خود بجنگ کنند بهر خدای و گروهی برای
خلق و گروهی با حق تعالی بجنگ برای خود که چرا قضای تو بر رضای ما نیست
و چرا مشیت بمشاورت ما نیست وگفت هر وجد که کتاب و سنت گواه او نبود
باطل بود فاضلترین اعمال آن بود که پاک گردد از دید فانی خویش وگفت هرکه
دل او خاشع تر بود دیو گرد او نگردد وگفت پنج چیز از گوهر نفسیست
درویشی که توانگری نماید و گرسنگی که سیری نماید و اندوهگین که شادی نماید و
کسی که با دشمن دوستی نماید و مردی که شب نماز گزارد و روزه دارد و قوت نماید

از خود وگفت میان خدای تعالی و بنده هیچ حجاب غلیظ تر از حجاب دعوی
نیست و هیچ راه بخدا نزدیکتر از افتقار نیست وگفت اگر توانی که بر صبر
بنشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر بر ایشان نشیند وگفت اصل همه آفتها اند
صبرست بر چیزها و غایت شکر عارف آنست که بداند که عاجزست که شکر او
تواند رسید وگفت خدای تعالی در هر روزی و شبی و ساعتی عطاهاست بزرگترین
عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند وگفت هیچ معصیت نیست بدتر از فراموشی
حق وگفت هرکه بخواباند چشم خویش از حرام کردن حق تعالی در همه عمر هرگز چشم زخم
بدو راه نیابد وگفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید ز عرش تا ثری از دل بندهٔ مؤمن
عزیزتر و عزیزترین عطاها در عزیزترین مکان نهند و اگر در عالم مکانی از دل مؤمن
عزیزتر بودی معرفت خود را آنجا نهادی وگفت عارف آنست که طعم او نگردد و هر دم
خوشبوی تر بود وگفت هیچ یاری ده نیست الا خدای تعالی و هیچ دلیل نیست الا رسول
خدای و هیچ عمل نیست مگر بدین پنج چیز که گفتم وگفت هیچ روز نگذرد که نه حق
تعالی ندا کند که بندهٔ انصاف نمیدهی من ترا یاد می کنم و تو مرا فراموش میکنی ترا بخود
می خوانم تو بدرگاه کسی دیگر می روی و من بلاها از تو باز می دارم و تو بر گناه معتکف
می شوی یا فرزند آدم فردا که بقیامت حاضر شوی چه عذر آری وگفت دل زنده
نشود هرگز تا نفس نمیرد و هر که بر نفس غالب شد و مالک گشت بر دیگران
نیز مالک گشت چنانک گفته اند پادشاه تن شد و هر کرا نفس برو مالک شد ذلیل باشد
و اول جنابت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس و هر که نفس خود را بشنا
سد خدا را بشناسد و هر که خدا را شناخت غرقه گشت در دریای اندوه و شادی
وگفت اول مقام معرفت آنست که یقینی در سر جمله جوارح او بدان آرام گیرد
یعنی خاطرهاء بد از ضعف یقین بود وگفت اهل معرفت خدا اصحاب اعراف‌اند

همه را بیشان او شناسند و گفت صادق آن بود که حق تعالی فرشتهٔ بر وی
گمارد که چون وقت نماز در آید بنده را بر گزاردن نماز بر انگیزد اگر خفته
باشد بیدار کند و گفت لا اله الا الله از میست خلو را اعتقاد بدان بدل و
اعتراف بزبان و وفا بعمل و گفت اول توبه اجابتست پس انابت پس توبه پس استغفار
اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه بنیت و استغفار از تقصیر و گفت صوفی آن
بود که صافی شود از کدر پر شود از فکر در قرب خدای و منقطع شود از خلق
و یکسان شود در چشم او خاک و زر و گفت تصوف اندک خوردنست و با خدای آرام گرفتن
و از خلق گریختن و گفت توکل حال پیغامبرانست هر که توکل کند گو سنت او را فرو مگذار
و گفت اول مقامی در توکل آنست که پیش قدرت چنان باشی که مرده پیش مرده شوی
تا چنانک خواهد او را می گرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نبود و توکل راست نیاید
الا ببذل روح و بذل روح نتواند کرد الا بترک تدبیر و گفت نشان سه چیزست
یکی آنک سوال نکند و چون پدید آید رد نکند و چون پذیرفت بگذارد و اهل توکل را سه
چیز دهند حقیقت یقینی و مکاشفهٔ غیبی و مشاهدهٔ قرب حق تعالی و توکل
آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بر هر دو حال ساکن بود و گفت دوستی حق
دست بکردن طاعت آوردن و از مخالفت دور بودنست و گفت هر که خدا را دوست
دارد عیش او دارد و گفت عبودیت برضا دادنست بفعل خدای و گفت خوف نر
و رجا ماده و فرزند هر دو ایمانست و خوف دور بودنست از نواهی و رجا شتافتن
با داء او امر و علم رجا درست نیاید الا خایف را و گفت صبر انتظار فرجست از
خدای و گفت مکاشفه آنست که گفته اند لو کشف الغطا ما ازددت
یقینا و گفت زهد در پنج چیزست یکی در ملبوس که آخر آن خواهد رسید و
زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فراق خواهد

بود و گفت ورع ترک دنیاست و دنیا نشستست هر که نفس خود را گرفت دشمن خدای را
گرفته است و نفس از سه صفت خالی نیست یا کافرست یا منافق یا مرایی و نفس
را شرها بسیارست یکی آنک بر فرعون آشکار اگر چه بر فرعون آشکارا نکند
و آن دعوی خدایست و گفت انس بکسی گیر که بنزدیک اوست و هر چه ترا می باید
و گفت روغن بکار دارید تا عقلتان را زیادت کند که خدا بر هیچ دلی ناقص عقل
در نیافته است و گفت تجلی بر سه حالتست تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی
صفات آن موضع نورست و تجلی حکم ذات و آن آخرتست و ما فیها پرسیدند از
انس گفت آنست که اندامها انس گیرد بعقل و عقل انس گیرد بعلم و عقل و
اندامها و علم انس گیرند ببنده و بنده انس گیرد بخدا و گفت اخلاص اجابت
است هر که را اجابت نیست اخلاص نیست و گفت اخلاص آنست دین را از خدا
گرفته بهیچ کس ندهی جز بخدای عز و جل گفتند ما را وصف صادقان کن گفت شما
اسرار صادقان بیارید تا من شما را خبر دهم گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت
گفتند بنده بچه چیز بدان رسد که نماز شب کند گفت بر آنک بروز خیانت نکند
گفتند چه گویی در شبانروزی یکبار طعام خوردن گفت خوردن صدیقانست گفتند
دوبار گفت خوردن مومنان گفتند سه بار گفت بگو تا آخری سازند و چون ستور
می خورد پرسیدند از خوی نیک گفت کمترین حال بارکشیدنست و مکافات بدی
ناکردن و او را آمرزش کردن و برو بخشودن و گفت روی بخدا آوردن زهدست
پرسیدند که اثر لطف ببنده آرد گفت چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند
الا ماشاء الله گفتند کسی را که روزها هیچ نخورد آن آتش گرسنگی کجا رود گفت
آن بار را نور بنشاند و گرسنگی سه منزلست یکی جوع بطر این موضع عقلیست
و جوع مومنست و این موضع فتیادست و جوع شهوتست و آن اسرافست پس

سیدند که توبه چیست گفت آنکه گناه را فراموش کنی سایل گفت نه توبه آنست که
گناه را فراموش نکنی شیخ سهل گفت چنین نیست که تو دانسته که ذکر جفا
در ادم وفا جفا بود گفت مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار چیزست گم
خواری و بی خوابی و تنهایی و خاموشی گفت خواهم که در صحبت تو باشم گفت چون
از ما یکی بمیرد با که صحبت داری گفت با خدا گفت خود را با او دار و گفت اگر تو از سباع
می ترسی در صحبت من باش گفت می گویند شیر بزیارت تو می آید **گفت آری سگ**
بسگ آید گفتند درویش چه وقت برآساید گفت آن وقت که خود را جز آن وقت
نبیند که در وی بود گفت از جمله خلق با کدام قوم صحبت دارم گفت با عارفان
از جهت آنکه هیچ را بسیار نشمرند هر فعلی که رود مناجات اوست الهی مرا یاد
کردی و من کس نه مرا این شادی بس نه و از من ناکس تر ناکس نه و شیخ صادق سهل
عبدالله عالم و واعظ حقیقی بود و خلقی بسبب او براه باز آمدند و آن روز که وفات او
نزدیک آمد چهارصد مرد مرید داشت از مردان بر سر بالینش نشسته بودند
گفتند بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود او را شاذدل گفتندی
پیر چشم باز کرد و گفت بر جای من شاذدل نشیند خلق گفتند مگر شیخ را عقل تفاوت
کرده است کسی را که چهارصد مرد عالم شاگرد بود گبری را بر جای خود نصب کند
او گفت شور در باقی کنید بروید و شاذدل را نزد من آرید بیاوردند چون شیخ او را
بدید گفت چون روز سیم بود از وفات من بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و بجای من
بنشین و وعظ گوی شیخ این بگفت و درگذشت روز سیم بعد از نماز دیگر چندان
مردم جمع شدند شاذدل بیامد و بر منبر شد و خلق نظاره می کردند تا خود این
چیست گبری کلاه گبری بر سر و زنار در میان گفت مهتر شما مرا بشما رسول کرده است
و مرا گفته یا شاذدل گاه آن نیامد که زنار ببری اکنون بریدم کارد برنهاد و زنار

ببرید و گفت گاه آن نیامد که کلاه گبری از سر بنهی اینک بنهادم پس گفت **اشهد ان**
لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و شیخ گفته است بگوی آن پیر شما بود
پند استاد خود بپذیرفتن شرطست اینک شاذدل زنار ظاهر را ببرید اگر خواهید که
ما را بقیامت ببینید بجوانمردی بر شما که همه زنارهای باطن ببرید چون این بگفت
قیامتی از آن خلق برآمد و حالتی عجب ظاهر شد **نقلست که** آن روز که جنازه او برداشتند
خلق بسیار در زیادی کردند جهودی بود هفتادساله چون بانگ و مشغله شنید
بیرون آمد تا چیست چون جنازه دید آواز برآورد که ای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید
فرشتگان از آسمان فرو می آیند و خود را بر جنازه او می مالند در حال کلمه شهادت
بگفت و مسلمان شد **نقلست که** ابو طلحه مالک گفت سهل آن روز که از مادر آمد
روزه دار بود آن روز که رفت هم روزه دار بود و بخود رسید روزه ناگشاده **نقلست که**
روزی سهل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سهل گفت این مرد سری دارد تا
بنگریستند رفته بود چون سهل وفات کرد مریدی بر سر گور او نشسته بود این
مرد بگذشت مرید گفت خواجه این پیر که در خاکست گفته است تو سری داری
بحق آن خدایی که ترا این سر داده است که چیزی بما نمای مرد بگور سهل اشارت کرد
که ای سهل بگوی سهل در گور باواز بلند بگفت **لا اله الا الله وحده لا شریک له**
می گویند که اهل **لا اله الا الله** را تاریکی گور نبود راستست گفت هست بار خدایا ما را
و کافه مسلمانان را از تاریکی گور نگاه دار **ذکر معروف کرخی**
رحمة الله علیه آن هم دم نسیم وصال آن محرم حرم جلال آن مقتدای
صدر طریقت آن رهنمای راه حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف
کرخی مقدم طریقت بود و مقدم طوایف و مخصوص بانواع لطایف و سید محبان
وقت خلاصه عارفان عهد بود کرامت و ریاضت او بسیار است و در فنون و تقوی

ایتی بود وعظیم لطفی وفتوتی داشته است ودر مقام انس وشوق بغایت بوده
است مادرش وپدرش ترسا بوده اند چون بر معلمش فرستادند گفت بگوی
ثالث ثلاثة گفت نی بل هو الله الواحد میگفت که بگو که خدا سه می گفت نه
یکی هر چند استاد بزدش سود نداشت یکبار سخت بزدش معروف بگریخت و پیش
نیافتندش مادر وپدرش گفتند کاشکی بیامدی وهر دینی که خواستی ما موافقت
او کردیمی وی برفت پیش علی بن موسی الرضا مسلمان شد بعد از چندگاه بیامد در خانه
پدر کوفت گفتند کیست گفت معروف گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله پدر
ومادرش در حال مسلمان شدند انگاه بر داود طایی افتاد وبسیار ریاضت
کشید وبسی عبادت بجای آورد وچندان در صدق قدم زد که مشار الیه شد
ومحمد بن منصور الطوسی گوید بنزدیک معروف بودم در بغداد اثری بر روی او
دیدم گفتم دی بنزدیک تو بودم این نشان نبود این چیست گفت چیزی که ترا
هزار چاره است مپرس از چیزی بپرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبود که بگوی
گفت دوش نماز می کردم خواستم که بمکه روم وطوافی کنم بسوی زمزم رفتم
تا آبی بخورم پای من بلغزید وروی بر آن در آمد این نشان آنست نقلست که
یک روز بدجله رفته بود بطهارت ومصحف ومصلی در مسجد گذاشته پیرزنی
در آمد وبرگرفت ومی رفت ومعروف در پی او می رفت تا با پیرزن سخن گفت سر در
پیش تا چشم او بر وی نیفتد گفت هیچ پسر داری قران خوان گفت نی گفت مصحف
بمن ده مصلی ترا زن از حلم او بشگفت وآن هر دو را بجا نهاد معروف گفت نه مصلی
ترا حلال نقلست که یاران گفتند دعا کن گفت دستها را بردارید تا دعا کنم پس
گفت الهی چنانک درین عالم عیش خوششان داده در آن جهان عیش خوششان
ده اصحاب تعجب ماندند گفتند خواجه ما سر این نمی دانیم گفت توقف کنید

تا پیدا آید آن جمع چون شیخ را دیدند رباب شکستند وخمر ریختند وگریه بر ایشان
افتاد ودر دست وپای شیخ افتادند وتوبه کردند گفت دیدید که مراد جمله
حاصل شد بی غرق وبی آنک رنجی بکسی رسید سری السقطی رحمة الله علیه
گفت روز عید معروف را دیدم دانه خرما می چیند گفتم چه میکنی گفت این کودک را
دیدم می گریست گفتم چرا می گریی گفت مادر ندارم نه پدر کودکان دیگر را می بینم
که جامها دارند ومن ندارم این دانه می چینم تا بفروشم واو را جامه وجوز خرم تا نگرید
وبازی کند سری گفت من این کار را کفایت کنم وترا فارغ گردانم کودک را بردم و
جامه در وی پوشانیدم وجوز خریدم دل او شاد شد در حال نوری در دلم پدید
آمد وحالم از گونی دیگر شد نقلست که یک روز مسافری رسید معروف را
در خانقاه دید قبله نمی دانست روی سوی دیگر کرد ونماز گزارد چون وقت نماز
در آمد اصحاب روی سوی قبله کردند ونماز گزاردند مسافر خجل شد وگفت مرا
خبر نکردید شیخ گفت ما درویشیم درویش را با تصرف چه کار آن درویش را
چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد نقلست که معروف را خالی بود والی
شهر روزی بجای خراب میگذشت معروف را دید نشسته ونانی میخورد وسگی پیش
وی یک لقمه در دهان خود می نهاد ولقمه بسگ میداد خال گفت شرم نداری که
با سگ نان میخوری گفت از غایت شرم نان میدهم بدو سر برآورد ومرغی را از هوا
بخواند مرغ فرود آمد وبر دست او نشست معروف گفت هر که از خدای شرم دارد
همه کس از وی شرم دارند خال خجل شد نقلست که یک روز او را طهارت شکست
در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که انجا نرسم نقلست که
یکبار شوق بر وی غالب شد ستونی بود برخاست وآن را در کنار گرفت وچندان بفشارد
که بیم بود که پاره پاره شود واو را کلماتی عالیست گفت علامت جوانمرد سه چیزست

یکی وفای بی خلاف دوم ستایش بی جود سیم عطای بی سوال و علامت اولیاء
خدا سه چیز است یکی آنک اندیشهٔ ایشان از خدا بود و قرار ایشان با خدا بود و
شغل ایشان در خدا بود و چون حق تعالی بیند چیزی خواهد در عمل خیر برو بگشاید
و در شر بروی ببندد سخن گفتن مرد در چیزی که وبر آن کار نباید علامت خذلانست
و چون یکیسی شری خواهد عین خذلانست و طلب کردن بهشت بی عمل گناهیست و
انتظار شفاعت بی نگاه داشت سنت نوعیست از غرور و امید داشتن رحمت در
نافرمانی جهلست و حماقت و گفت هرکه عاشق سیاستست هرگز فلاح نیابد و گفت
من لا میی بداعم بخدای تعالی آنک از کسی چیزی نخواهی و هیچ چیز نبود که گیر از
تو خواهد نقلست که یک روز طعام خوش می خورد او را گفتند طعام خوش
میخوری گفت من مهمانم آنچ مراد هند آن خورم با این همه نفس را وصیت میکرد
گفت ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی و ابراهیم ازو وصیت خواست
گفت توکل کن با خدا تا تو هم بود و انیس تو بود که از همه بدو شکایت کنی جمله
خلق نه ترا منفعت توانند رسانید نه مضرت توانند کرد و التماسی که کنی
از آنجا کن که جمله درمانها نزدیک او هست و هرچه بتو فرو می آید از رنجی یا بلای
یا فاقه بیقین میدان که فرج یافتن از آن در نهان داشتن است نقلست که
یک روز سعه بر در علی بن موسی الرضا مزاحمت کردند و پهلوی معروف بشکستند
بیمار شد سری سقطی گفت مرا وصیتی کن گفت پیش از آنک من بمیرم پیراهن من
بصدقه ده که من میخواهم که از دنیا بیرون روم برهنه باشم چنانک از مادر برهنه
آمدم لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات خاک او را
تریاک مجرب گویند که بهر حاجت که بخاک او روند حق تعالی روا گرداند پس چون
وفات کرد همه ادیان در وی دعوی کردند جهودان و ترسایان و مومنان خادم

او گفته است هرکه جنازهٔ مرا از زمین تواند برداشت من از آن قوم ترسایان
نتوانستند و جهودان نتوانستند برداشت پس اهل اسلام آمدند و برداشتند و نماز
کردند و همانجا باز او را در خاک کردند نقلست که یک روز روزه دار بود نماز
دیگر در بازار می رفت سقایی گفت رحم الله من شرب خدای تعالی بران کس رحمت
کند که ازین آب بخورد بگرفت و بخورد گفتند آخر نه روزه دار بودی گفت
آری لیکن بدعا رغبت کردم چون وفات کرد در خوابش دیدند پرسیدند که
خدا با تو چه کرد گفت در کار دعاء سقا کرد و بیامرزید محمد حسین گفت
معروف را بخواب دیدم گفتم خدا با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتم بزهد و ورع
گفت نه بقبول یک سخن که از پسر سماک شنیدم بکوفه که گفت هرکه بجملگی از خدای
برگردد خدای تعالی بجملگی ازو برگردد و هرکه بخدا بازگردد خدا برحمت
بدو بازگردد و همه خلق را بدو بازگرداند سخن او در دل من افتاد بخدا باز گشتم
و از جملهٔ شغلها دست بداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا و این سخن را
با او بگفتم گفت اگر بپذیری این سخن ترا بس و سری سقطی گفت معروف را
بخواب دیدم در زیر عرش چون واله و مدهوش و از حق تعالی می رسید بفرشتگان
که او کیست گفتند خدایا تو دانا تری فرمان آمد معروفست که از دوستی ما واله
گشته است و جز بدیدار ما بهوش نیاید و جز بلقاء ما بخود نیاید ذکر
سری السقطی رحمة الله علیه آن نفس کشتهٔ مجاهده آن دل زندهٔ
مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن نقطهٔ دایرهٔ
لا یتخطی شیخ وقت سری السقطی امام اهل تصوف بود و در انصاف علوم بکمال
بود و دریای اندوه و درد بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود اول کسی که در زبان
سخن حقایق گفت او بود و بیشتر از مشایخ عراق مرید او بودند و در ابتدا در

بغداد نشستی دکانی داشت پرده آن در در آویخته در آمدی و نماز کردی هر
روز چندین رکعت یکی از کوه لکام بیامد بزیارت او پرده از آن در برداشت سلام
کرد و سری را گفت فلان پیر ترا سلام می رساند گفت او در کوه ساکن شده است پس
کاری نباشد مرد باید که در میان بازار بحق مشغول تواند بود چنانک یک لحظه
از حق غایب نبود نقلست که در خرید و فروخت جز ده نیم سود نخواستی یکبار
بشصت دینار بادام خرید و گران شد دلال بیامد گفت بفروش بچند گفت
بشصت و سه دینار گفت بهای بادام امروز نود دینارست گفت قرار من اینست
که بر هر ده دینار نیم دینار سود بیش نگیرم من عزم خود نقض نکنم دلال گفت
من نیز روا ندارم کالاء ترا بکم فروختن نه دلال بفروخت و نه سری روا داشت
و در اول حال سقط فروشی کردی یک روز بازار بغداد بسوخت وی را گفتند
دکانت بسوخت گفت من نیز فارغ شدم نگاه کردند دکان وی نسوخته بود
چون چنان دید هرچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف پیش گرفت
از وی پرسیدند که ابتدا حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من
بگذشت من چیزی بوی دادم که بدرویشان ده گفت جزاک الله آن روز که این دعا
کرد دنیا بر دلم سرد شد تا روز دیگر معروف بیامد کودکی یتیم با او گفت این
یتیم را جامه کن کردم معروف گفت خدا دنیا را بر دل تو دشمن گرداند و ترا ازین
شغل راحت دهد من بیکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکات دعای معروف و کس در
ریاضت آن مبالغت نکرد که او با جدی بود که جنید گفت هیچ کس را در عبادت کامل
تر از سری ندیدم که نود و هشت سال بگذشت پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری
مرگ و گفت چهل سالست تا نفس من گزر در انگبین میخواهد و ندادمش و گفت
در روزی چند بار در آینه بنگرم از بیم آنک نباید که از شومی گناه رویم سیاه

شده باشد نقلست که سری را خواهری بود دستوری خواست که این خانهٔ
ترا بروبم دستوری نداد و گفت زندگانی مرا کر الکوا نکنند تا یک روز در آمد پیرزنی
که خانهٔ وی می رفت گفت ای برادر مرا دستوری ندادی تا خدمت تو کنم اکنون
نامحرمی آورده گفت ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیاست که در عشق ما می سوخت
اکنون از حق دستوری خواست تا از روزگار ما او را نصیبی بود جاروب حجرهٔ ما باو
دادند یکی از بزرگان میگوید چندین مشایخ را دیدم هیچکس را بر خلق مشفق
تر از سری ندیدم نقلست که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید و گفت
ای پیغامبر خدا این چه شورست که در جهان انداختهٔ چون ترا از حضرت محبت
بو کمال هست حدیث یوسف بیاد بر ده ندایی بر سر او رسید که یا سری دل
نگاه دار و یوسف را بوی نمودند نعرهٔ بزد و بیهوش شد و سیزده شبانروز
افتاده بود نی خود چون بخود باز آمد گفت این جزای آنکس است که عاشقان در
گاه ما را ملامت کند نقلست که سری خواست که یکی از اولیا را ببیند یکی را بر
سر کوهی بدید چون بوی رسید گفت السلام علیک تو کیستی گفت هو گفت چه میکنی
گفت هو گفت چه میخوری گفت هو اینک میگویی او خدا را می خواهی نعرهٔ بزد
و جان بداد جنید گفت سری مرا از محبت پرسید گفتم گروهی گفتند اشارتست
سری پوست دست خود بگرفت و کشید از دستش برنخاست گفت بعزت او اگر
گویم که این از دوستی خشک شده است راست گویم و انمو بیهوش شد و روی او چون
ماه گشت و سری گفت بنده بجایی برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بروی
زنی خبر ندارد و آن را خبری بود در دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین
است سری گفت چون خبری یابم که مردمان بر من می آیند تا علم آموزند دعا
گویم که یا رب تو ایشانرا علمی عطا کن که مشغول کردند تا من ایشانرا ابکار

که من دوست ندارم که ایشان بسوی من آیند **نقلست که** یک روز مجلس می داشت
یکی از ندیمان خلیفه می گذشت نام او احمد بن یزید کاتب با تجملی تمام و جمعی خادمان
و غلامان کرد او درآمده گفت باش تا بمجلس این مرد دررویم جند جای رفتیم که نباید
رفت دلم از آنجا بگرفت جون درآمد بر زبان سری برفت که در هژده عالم هیچ کس نیست
از آدمی ضعیف تر و هیچ کس در فرمان خدای جنان عاصی نشود که آدمی عجب از
آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوند بدین عظیمی این سخن تیری بود که
از کمان سری جدا شد و بر جان احمد آمد جندان گریست که از هوش برفت و همجنان
گریان برخاست و بخانه رفت و آن شب هیچ نخورد و نخفت دیگر بار پیاده بمجلس
آمد اندوهگین و زرد روی دوز سیم پیاده و تنها و جامه درویشان پوشیده جون
مجلس تمام شد پیش سری آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا
بر دل من سرد گردانیده میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را فرو گذارم سر
در روی بصحرا نهاد جون روز جند برآمد پیرزنی روی و موی خراشیده و کنده
بیامد بنزد سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان و تازه روی
بمجلس تو می آمد خندان و گریان و لرزان بازگشت اکنون جند روز است تا غایب شده
است نمی دانم کجاست تدبیر کار من بکن از بس زاری که کرد سری را رحم آمد گفت
دلتنگی مکن که جز خیر نبود جون بیاید ترا خبر دهم که وی ترک دنیا بگفته
است و اهل دنیا بمانده و تایب حقیقی شده جون مدتی برآمد **شبی احمد**
بیامد سری خادم را گفت برو پیرزن را خبر ده سری احمد را دید زرد
روی شده و نزار و ضعیف گشته و بالای جون سرو دوتا شده گفت ای استاد مشفق
جنانک مرا در راحت افکندی و از ظلمات رهانیدی ترا راحت دو جهانی ارزانی دارد
ایشان درین سخن بودند که مادر احمد درآمد و عیال او و پسرکی خرد داشت بیاوردند

جون جشم مادر بر احمد افتاد بر آن حال بدید که ندیده بود جامه کهنه و پسر
ناشاینده خود را در کنار او افکند و عیال نیز بیکسو زاری می کرد و پسرک می
گریست خروش از همه برآمد سری گریان شد بچه خود در پای او افکند هر جند
کوشیدند تا او را بخانه برند سود نداشت گفت ای امام مسلمانان جرا خبر کردی
ایشان را که کار مرا بزیان خواهند آورد و گفت مادرت زاری کرده بود و من از وی بد
رفته بودم احمد خاست که باز گردد زنش گفت مرا بزندگی بیوه کردی و فرزند
را یتیم وقتی که او ترا خواهد جه کنم پسر را باخود ببر گفت جنین کنم فرزند بگرفت
و جامه نیکو ازوی بیرون کرد پاره گلیم بر وی انداخت و زنبیل در دستش نهاد
و روان شد مادر جون حال بدید گفت من طاقت این کار ندارم فرزند را در ربود
احمد روی بصحرا نهاد تا سالی جند برآمد شبی نماز خفتن بود یکی بخانقاه در
آمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید کار من تنگ درآمده است مرا دریاب
شیخ برفت احمد را دید در گورخانه بر خاک خفته و نفس بآخر آمده
زبان می جنبانید گوش داشت میگفت **لمثل هذا فلیعمل العاملون**
پس نفسش منقطع شد سری گریان روی بشهر کرد تا کار او بسازد خلقی
را دید که از شهر بیرون می آمدند گفت کجا می روید گفت خبر نداری که دوش از آسمان
آواز آمد که هر که خواهد بر ولی خاص خدا نماز کند گو بگورستان شونیزیه رو
نفس سری جنین بود که مریدان جنین می خواستند و اگر از وی جنید خاست
خود تمام بود و سخن اوست که ای برنایان کار برنایی کنید پیش از آنک بپیری
رسید و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید جنانک من مانده ام و در وقت گفتن این
سخن هیج جوان طاقت عبادت او نداشتی و گفت سی سالست تا استغفار می کنم
از یک شکر گفتند جگونه گفت وقتی بازار بغداد بسوخت اما دکان من نسوخت

نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر بود خوف از خدای تعالی و رجا بخدای و دوستی
خدای و حیا از خدای و انس بخدای و گفت سابق ترین خلق آن بود که بر حق
صبر تواند کرد و گفت فردا امتانرا با نبیا بازخوانند ولیکن دوستانرا بخدای
تعالی بازخوانند و شوق برترین مقام عارفست و عارف آنیست که خوردن وی
خوردن بیماران بود و خفتن وی خفتن مارگزیدگان و عیش وی عیش غرقه
شدگان و گفت در بعضی کتابهاء منزل نوشته است که خدای تعالی فرمود که
ای بندهٔ من چون ذکر من غالب شود بر تو من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی
محبت بود و گفت عارف آفتاب صفتست که بر همه تابد و زمین شکلست
که بار همه موجودات بر دواب نهاده است که زندگی همه بدو بود و آتش رنگست
که عالم بدو روشن گردد و گفت سرمایهٔ عبادت زهدست در دنیا و سرمایهٔ
فترت رغبتست در دنیا و عیش بر زاهد خوش نبود که وی بخود مشغول
بود و عیش عارف خوش بود چون از خویشتن معزول بود و گفت کارهای
زهد همه بر دست گرفتم هرچه خواستم ازو بیافتم مگر زهد و گفت هرکه بیا
راید در چشم خلق آنچ در و نبود بیفتد از نظر حق و گفت هرکرا بسیار آمیختن
است با خلق از اندکی صدقست و گفت حسن خلق آنست که کسرا نرنجانی و
آنچ خلق بکشی بی کینه و مکافاتی و گفت از هیچ برادر بریده مشو بگمان و
شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب و گفت قوی ترین خلق آنست که
با خشم خود برآید و گفت ترک گناه گفتن سه وجه است یکی از خوف و یکی
از رغبت بهشت و یکی از شرم خدای تعالی و گفت بنده کامل نشود تا دیو
خود بر شهوت اختیار نکند و یک روز در صبر سخن می گفت کژدمی او را چند
زخم بزد گفتند چرا او را دفع نکردی گفتم شرم داشتم که در صبر سخن میگفتم

گفتم الحمد لله از شرم آنک خود را به از برادر مسلمان خواستم و بر سلامت دنیا
حمد گفتم ازان استغفار می کنم و گفت دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان
بازار و عالمان امیران و هرکه خواهد که بسلامت ماند دین او و براحت رسد دل او
و اندک شود غم او از خلق عزلت کند که اکنون زمان عزلتست و روزگار تنهایی و گفت
هر معصیت که از سبب شهوت بود امید توان داشت بآمرزش زیرا که معصیت
ابلیس از کبر بود و زلت آدم از شهوات و گفت اگر کسی در بستانی رود که دروی در
ختان بسیار بود بر هر درختی مرغی نشسته و بزبان فصیح می گوید السلام علیک
یا ولی الله اگر آن کس نترسد که مکرست و استدراج بروی بباید ترسید و گفت
علامت استدراج کوریست از عیوب نفس و قوی ترین قوتی آنست که بر نفس
خود غالب آیی و گفت هرکه عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیر عاجز
تر بود هزار بار و گفت هرکه قدر نعمت نشناسد زوال از آنجا که نداند و هرکه
مطیع شود آنرا که فوق اوست او را مطیع شود آنچ دون اوست و گفت زبان
تو ترجمان دلست و روی تو آینهٔ دلست بر روی تو پیدا شود آنچ در دل
پنهان داری و گفت دلها سه قسمست دلیست مثل کوه که انرا هیچ از جای
نتواند جنبانید و دلیست مثل درخت بیخ او ثابت اما باد او را گاه گاه حرکتی
می دهد و دلیست مثل پری که با باد بهر سوی می رود و با باد می وزد و گفت
دلهای ابرار معلق بخاتمتست و دلهای مقربان معلق بسابقت معنی آنست که
حسنات ابرار سیآت مقربانست و چنین سیئهٔ ازان بیشود که برو فرو می آید
بهرچه فرود آیی آن کار بر تو ختم شود و ابرار از قومی اند که فرود آیند لاجرم
دلهاء ایشان معلق خاتمت بود اما سابقانرا که مقربان اند چشم بر ازل بود لاجرم
هرگز فرو نیایند ایشانرا بهشت باید کشید و گفت پنج چیزست که فراد

و در مناجات گفتی الهی عظمت تو مرا باز برید از مناجات تو و شناخت من
تو مرا انس داد بتو اگر نه آنستی که تو فرموده که مرا یاد کن واگر نه یاد نکردمی
یعنی که تو در زبان نگنجی و زبان که بلهو آلوده است بذکر تو چون گشایم جنید گفت
سری گفت نمی خواهم که در بغداد بمیرم از بیم آنک ترسم که مرا زمین نپذیرد و
رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند ایشانرا بد افتد جنید گفت
بیمار شد بعیادت در آمدم مروحهٔ بر گرفتم و بادش می زدم گفت ای جنید
بنه که آتش آن باد تیزتر شود جنید گفت چگونهٔ گفت عبداً مملوكاً
لا يقدر على شيء گفتم وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق
از صحبت خدای تعالی جنید گفت اگر این سخن پیش ازین گفتی با تو نیز صحبت
نداشتمی پس نفسش سپری شد ذکر فتح موصلی رحمة الله علیه
آن عالم فرع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده رجال آن دبوده جلال آن بحقیقت
ولی فتح موصلی از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت و عالی قدر بود و در ورع
و مجاهده بغایت بود و حزنی و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق تا حدی
داشت که دستهٔ کلید بر هم بسته بود بر شکل بازرگانان هرجا که برفتی پیش
سجاده بنهادی تا کس ندانستی که او کیست وقتی ولیی از اولیا بدو رسید و گفت
بدین کلید ها چه می گشایی که بر خویشتن بسته داری نقلست بزرگی را پر
سیدند که فتح را هیچ علمی هست گفت بسنده است علم از آنک ترک دنیا کرده است
بکلی ابو عبد الله جلا گوید در خانهٔ سری بودم چون پارهٔ شب از بگذشت جامها
پاکیزه بپوشید و ردا برافکند گفتم در این وقت کجای روی گفت عیادت فتح موصلی
چون بیرون آمد عسسان او را بگرفتند و بزندان بردند چون روز شد فرمودند
تا محبوسان را بزنند چون جلاد دست برداشت تا او را بزند دستش در هوا بماند

و نتوانست جنبید زن جلاد را گفتند چرا نمی زنی گفت پیری برابر ایستاده است و
میگوید مزن دست من با ستاده کار نمی کند بنگریستند تا پیر کیست فتح موصلی بود
سر او بنزدیک او بردند و دست ازو برداشتند نقلست که سوال کردند فتح را از صدق
دست در کورهٔ آهنگری کرد و پارهٔ آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاد گفت
صدق اینست فتح گفت امیر المؤمنین علی را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت ندیدم
چیزی نیکوتر از تواضع توانگر درویش را برامید ثواب حق تعالی گفتم زیادت کن گفت
نیکوتر از آن کبر درویش بر توانگر از اعتماد بر حق فتح گفت وقتی در مسجد بودم با
یاران خویش جوانی دیدم پیراهنی خلق پوشیده گفت دانی که غریبان را حق بود فردا
بفلان محله خانهٔ من نشان خواه و من خفته باشم مرا بشوی و این پیراهن را کفن کن
و بخاک کن دیگر روز رفتم چنان بود او را بدست خویش بشستم و پیراهن را کفن کردم
و دفن کردم چون خواستم که باز گردم دامنم بگرفت و گفت اگر مرا ای فتح بنزدیک خدا
منزلتی بود ترا مکافات کنم بدین که بجای من کردی نقلست که یک روزی می گریست
و اشک خونین از دیدهٔ او می آمد گفتم یا فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از گناه خویش
یاد کنم از دیدهٔ من خون روان شود که نباید که گریستنم بریا بود نه باخلاص نقلست که
کسی فتح را پنجاه درم آورد گفت در خبرست که هر که را بی سوال چیزی آرند اگر رد کند
بر خدا رد کرده باشد یک درم بگرفت و باقی باز داد و گفت با سی پیر صحبت داشتم
که ایشان همه ابدال بودند همه گفتند پرهیز کنید از صحبت خلق و کم خوردن فرمو
دند و گفتند ای مردمان هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد بمیرد و گفت اهل معرفت
آن قوم اند که چون سخن گویند از خدا گویند و چون عمل کنند بخدا کنند و هرچه
طلبند از خدا طلبند و گفت هر که ملازمت و مواظبت کند بود که دل او شادی
محبوب بدید آید و هر که آرزومند بود بخدای روی بگرداند از هرچه غیر اوست

وچون فتح وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدا با تو چه کرد گفت فرمود
ای فتح آن چندین گریستن که بگریستی گفتم خداوندا از شرم گناهان خود حق فرمود یا فتح
فرشته گناه را گفته‌ام تا بر تو هیچ گناه ننویسد از چهل سال باز از بس گریستن
تو **ذکر احمد حواری رحمة الله علیه** آن شیخ کبیر آن امام خطیر
آن زین زمان و آن رکن جهان آن ولیّ قبه تواری قطب وقت احمد حواری رحمة الله علیه
یگانه وقت بود در جمله فنون عالم بود و در طریقت بیانی عالی و در حقایق
معتبر بود و در احادیث مقتدا بود و رجوع اهل وقت در واقعات بدو بود و از اکابر
مشایخ شام بود و همه زبان محمود بود تا بحدّی که جنید گفت احمد ریحان شامست
و او مرید سلیمان دارانی بود و با سفیان عیینه صحبت داشت و سخن او را در دلها
اثری عجیب بود تا در علم بدرجه کمال رسید آنگاه کتب را برداشت و بدریا برد
و گفت نیکو دلیل بودی و رهبر ما را اما پس از رسیدن بمقصود بتو مشغول بودن
محال بود که دلیل در راه باید چون بپیشگاه رسد درگاه و راه را چه قیمت پس کتب را
بدریا غرق کرد و بسبب آن رنجهای عظیم کشید و مشایخ گفتند او را سکر بوده است
نقلست که میان سلیمان دارانی و احمد عهد بود که هیچ چیز را مخالفت نکند
روزی سخن میگفت وی را گفت تنوری تافته اند چه فرمایی سلیمان جواب نداد
بار گفت برو و در آنجا نشین چون بر تنور ولی ساعتی برآمد یادآمدش گفت احمد را
طلب کنید طلب کردند نیافتند گفت در تنور نگرید بنگریستند در تنور بود و موی
بر وی نسوخته بود **نقلست که** گفت کنیزکی بخواب دیدم که چنان روی ندیده
بودم نوری داشت که می درفشید گفتم ای کنیزک روی نیکو داری گفت ای احمد
نیکویی مرا از تست یاد داری که فلان شب بگریستی مرا آب دیده تو در روی مالیدم روم
چنین نورانی شد و گفت هر که عاقل‌تر بود بخدا عارف‌تر بود

زودتر بمنزل رسد و گفت رجا قوت جانهاست و گفت هر که بدنیا نظر کند بارادت
و دوستی حق تعالی نور فقر و زهد از دل او بیرون برد و گفت دنیا چون مزبله ایست
و جای جمع آمدن سگانست و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا بنشیند از آنکه
سگ از مزبله چون سیر خورد بازگردد و هر که نفس خود نشناسد او در دین
خویش در غرور بود و گفت مبتلا نکرداند حق تعالی بنده را بچیزی سخت‌تر از غفلت
و سختدلی و گفت انبیا مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر حق تعالی باز مانده
اند و گفت نشان دوستی خدا دوست داشتن طاعت او بود و گفت هر که دوست دارد
که او را بچیزی بستایند یا بنیکی یاد کنند او مشرکست در عبادت خدا از بهر آنکه
خدا را پرستند دوست ندارد که خدمت او هیچ کس بیند جز مخدوم او **ذکر
احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه** آن جوامرد راه آن پاکباز
درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت شیخ احمد
خضرویه بلخی از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت بود
و از مشهوران فتوت بود و از سلطانان ولایت بود و از مقبولان قربت بود و در
ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصنیف بود و هزار
مرید داشت که بر آب میرفتند و در هوا می‌پریدند و در ابتدا مرید حاتم اصم بود
و با بوتراب صحبت داشته بود و ابوحفص را پرسیدند که ازین جمع که را دیدی گفت
هیچ کس را ندیدم بلندهمت‌تر و صادق‌احوال‌تر از احمد خضرویه و هم او گفت
اگر احمد نبودی فتوت و مروت پیدا نگشتی و احمد برسم لشکریان پوشیدی
و فاطمه که عیال او بود در معرفت آیتی بود و از دختران امرای بلخ بود توبه کرد
و باحمد فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس فرستاد
که ای احمد من ترا مردانه‌تر ازین پنداشتم راه حق را راهبر باش نه راه‌بر احمد

کس فرستاد و اورا از پدرش خواست پدرش بحکم تبرک اورا باحمد داد و فاطمه ترک
شغل دنیا بگفت بحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید
افتاد و فاطمه با وی برفت چون پیش بایزید آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت
و با بویزید سخن استاخ میگفت احمد متغیر شد و غیرت بر دلش مستولی شد
فاطمه گفت این از ان میکنم که تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من
از تو بهوا رسم و ازو بخدا و دلیل برین آنست که او از من بی نیازست و تو بمن
محتاج و پیوسته بایزید با فاطمه استاخ بودی تا روزی چشم او بر دست فاطمه
افتاد حنا بسته بود گفت حنا بسته گفت یا بایزید تا این غایت بودیست و حنای من
ندیده بودی مرا با تو انبساط بود اکنون که چشم تو بر من افتاد صحبت ما بر تو
حرام گشت و اگر کسی را اینجا خیالی افتد من پیش ازین گفته ام که بایزید گفت که من
از خدا درخواست کردم که زنان را و دیوار را در چشم من یکسان نماید کسی که چنین
بود زن او را چون بیند پس احمد و فاطمه از اینجا بنشابور آمدند و اهل نشابور را
با او خوش بود چون یحیی معاذ رازی بنشابور آمد قصد بلخ داشت
احمد خواست که او را دعوت کند با فاطمه مشورت کرد که دعوت را چه باید گفت
چندین گاو و گوسفند و حوایج و چندین شمع و عطر و خر نیز باید تا بکشیم
احمد گفت خر چرا گفت چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محله را از ان نصیبی بود
فاطمه در فتوت چنین بود تا لاجرم بایزید گفت هر که خواهد تا مردی بیند
در لباس زنان گو در فاطمه بنگر نقلست که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را
قهر کردم روزی جماعتی بغزا می رفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد و نفس احادیث
که در شان ثواب غزا بودی پیش من آورد گفتم این نفس طاعت نباید این مکریست
که او را پیوسته بروزه می دارم از گرسنگی او را طاقت نمانده است میخواهد تا

سفر کند گفتم بسفر روزه نگشایم گفت روا دارم عجب داشتم گفتم مگر از بهر
آن میگوید که من او را بشب نماز می فرمایم خواهد که در سفر بخسبد و بیاساید
گفتم تا روز بیدار دارمت گفت روا دارم تفکر کردم گفتم مگر از ان می گوید تا با خلق
بیامیزد که ملولست از تنهایی گفتم هر جا که روم بویرانه فرود آیم و با خلق
ننشینم گفت روا دارم عاجز آمدم بتضرع بحق باز گشتم تا از مکر وی مرا آگاه
کند پس حق او را مقر آورد چنین گفت مرا با خلافها مراد هر روزی صد
بار میکشتی یکبار در غزو کشته شوم باز رهم و همه جهان پر آوازه شود که
زهی احمد خضرویه که او را بکشتند و شهادت یافتند گفتم سبحان آن خدای
که نفسی آفرید بزندگی منافق و از پس مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام آرد نه
بدان جهان پنداشتم طاعت میجویی ندانستم که زنار می بندی و خلاف او که
می کردم زیادت کردم نقلست که گفت عز درویشی خویش را نهان دار پس گفت
در ماه رمضان توانگری بلخانه برد و در خانه وی جز نان خشک نبود چون توانگر
باز پس شد صره زر بنزدیک او فرستاد درویش آن زر را باز فرستاد و گفت
این سزای آنکس است که سر خویش را با چون تویی اشکارا کند نقلست که
دزدی در خانه وی در آمد بسیار بگشت هیچ نیافت خواست که نومید باز گردد
احمد گفت ای برنا دلو برگیر آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول باش تا چیزی
برسد که بتو دهم برنا همچنان کرد چون روز شد خواجه صد دینار بیاورد و بشیخ
داد شیخ گفت بگیر که این جزای یک شبه نماز تست دزد را حالتی پدید آمد و لرزه
بر اندام او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کردم یکشب برای خدا کار کردم مرا
چنین اکرام کرد توبه کرد و بخدا باز گردید و زر قبول نکرد و از مریدان شیخ شد
و یکی از بزرگان گفت احمد را دیدم در گردونی نشسته بود و بزنجیرهای زرین

آن کردون را فرشتکان می کشیدند در هوا کفتم شیخا بدین منزلت کجا می روی
بزیارت دوستی کفتم ترا با چنین مقامی بزیارت کسی باید رفت کفت اکر من نروم او
بیاید درجهٔ زایران او را بود نه مرا نقلست که یکبار در خانقاهی آمد با جامهٔ خلق
و از رسم صوفیان فارغ اصحاب آن خانقاه از باطن او را انکار کردند و با شیخ خود گفتند
از اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بر سر چاه آمد دلوش در چاه افتاد خادم او را برنجانید
احمد بر شیخ آمد و کفت فاتحه برخوان تا دلو از چاه برآید شیخ متوقف شد که این چه
التماسیست احمد کفت اکر تو نمی خوانی اجازت ده تا من برخوانم شیخ اجازت داد احمد فاتحه
برخواند دلو بر سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه بنهاد و کفت ای جوان تو کیستی
که خرمن جاه ما برابر دانهٔ تو کاه شد احمد کفت یاران را بکوی تا بچشم کم در مسافران
نکاه نکنند که من خود رفتم نقلست که مردی بنزدیک او آمد و کفت رنجورم و
درویش مرا طریقی آموز تا ازین محنت برهم شیخ کفت نام هر پیشه که هست بر کاغذی
نویس و در توبره کن و بنزدیک من آر مرد جمله پیشها بنوشت و بیاورد شیخ دست
در توبره کرد مرد عجب ماند و کفت بیر وقت مرا دزدی فرماید چاره نبود برفت نزد
کسانی که راه می زدند و کفت مرا باین کار رغبتیست چون کنم کفت این را یک شرطیست
هرچه فرماییم بکنی کفت بکنم چند روز با ایشان بودم تا کاروانی رسید بزدند
یکی مال بسیار بود او را بیاوردند و نو پیشه را کفتند این را کردن بزن مرد با خود
کفت این امیر دزدان بسیار خلق کشته باشد من او را کشم بهتر بود که این مرد
بازرکان را آن دزد او را کفت اکر بکاری آمده اینت باید کرد و اکر نه از پس کار دیکر
رو مرد کفت چون فرمان می باید برد فرمان حق برم نه فرمان دزد شمشیر بدست کرفت
و بازرکان را نکاه می داشت امیر دزدان غافل شد شمشیر بزد و سر امیر از تن جدا
کرد دزدان چون آن بدیدند بکریختند بارها بسلامت ماند بازرکان خلاص

یافت او را زر و سیم بسیار داد تا مستغنی شد نقلست که احمد کفت جمله خلق را
دیدم چون کاو و خر که از یک آخر علف میخوردند یکی کفت خواجه تو کجا بودی کفت من
نیز با ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان میخوردند و می خندیدند و من میخوردم و می
کریستم سر بر زانو نهاده بودم و می دانستم و کفت هرکه خدمت درویشان کند بسه
چیز مکرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و کفت هرکه صبر بر صبر خویش او
صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند صبر زاد مضطرانست و رضا درجهٔ عارفا
نیست و حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را بدل و یاد کنی او را بزبان و همت
بریده کنی از هرچه غیر اوست و کفت هیچ خواب نیست کرانتر از خواب غفلت و هیچ
مالک نیست بقوت تر از شهوت اکر کرانی غفلت نبود هرکز شهوت ظفر نیابد و کفت
تمام بندکی در آزادیست و در تحقیق بندکی آزادی تمام می شود و کفت طریق هویداست
و حق روشن است و داعی شنونده است بعد ازین تحیری نیست الا از کوری و ازو سؤال
کردند که کدام عمل فاضلترست کفت نکاه داشتن سر از التفات بچیزی
غیر الله و یک روز در پیش او میخواندند ففروا الی الله کفت تعلیم میدهند تا بدانی
که بهترین مفری درکاه خداست یکی کفت مرا وصیتی کن کفت بمیران نفس را
تا زنده کردی چون او را وفات نزدیک آمد هفتاد هزار دینار وام داشت و آن جمله
بمسافران و مساکین داده بود چون در نزع افتاد غریمانش یکبار بر او جمع شدند
احمد در مناجات آمد و کفت مرا می بری و کرو ایشان جان منست و من بکرو نزد ایشان
چون وثیقت ایشان می ستانی کسی را برکمار تا حق ایشان را قیام نماید آنکاه جان
من بستان درین بود که یکی در بکوفت که غریمان شیخ بیرون آیند بیرون آمدند
و زر خویش تمام بکرفتند چون وام کزارده شد جان تسلیم کرد ذکر
بوتراب نخشبی رحمة الله علیه آن مبارز صف بلا آن مرد میدان معنی

آن فرد دیوان تقوی آن محقق روش ابو تراب نخشبی از عیار پیشگان بود و از مجردان
راه بلا و از سیاحان بادیه فقر بود و از سیدان این طایفه بود و از اکابر مشایخ
خراسان بود و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفیسی
عالی داشت جمله موقف استاده بود و چندین سال سر بر بالین ننهاد مگر در حرم
یکبار در مسجد بخواب شد قومی از حوران خواستند که بروی عرضه کنند شیخ گفت
مرا چندان پروای هست بحق حی عفو که ندارم پروای حور گفتند ای بزرگ هم
چندین است اما یاران ما شماتت کنند که بشنوند که ما را پیش تو قبول نبود تا رضوان
جواب داد که او پروای شما ندارد بروید تا فردا که در بهشت قرار گیرد و بر سریر
مملکت بنشیند آنگاه بیایید و تقصیری که رفته است بجای آرید بو تراب گفت اگر
من به بهشت فرود آیم کو خدمت کنید ابن جلا گوید بو تراب در مکه آمد تازه و خوش
روی گفتم طعام کجا خورده گفت ببصره و دیگر ببغداد و اینجا نقلست که چون از
اصحاب چیزی دیدی که کراهیت داشتی چون توبه کردی و در مجاهده بیفزودی
و گفتی این بیچاره بشومی من در بین مجاهده افتاد و اصحاب را گفتی هر که از شما مرقعی بو
شید سوال کرد و هر که در خانقاه نشست سوال کرد یکی از اصحاب او دست
بپوست خربزه دراز کرد سه روز بود تا چیزی نخورده بود گفت برو که تصوف ترا
نشاید ترا ببازار باید شد و گفت هیچ آرزو بر دل من دست نبوده است مگر
وقتی که در بادیه می آمدم آرزوی نان گرم و بیضه بر دلم بگذشت اتفاقا راه
گم کردم و بقبیله افتادم جمعی ایستاده بودند و مشغله می کردند مرا دیدند در
من آویختند و گفتند کالای ما تو بردی شیخ را گرفتند و دویست چوب بر پشت او زدند
در میان آن زدن پیری برو بگذشت بنزدیک او شد و او را بشناخت مرقع بدرید
و فریاد بر آورد گفت شیخ شیوخ طریقت را حرامی زنید فی ذی حرمته باشید

همه صدیقان طریقت حرامی کنید مردمان فریاد کردند و تأسف خوردند و عذر
می خواستند گفت ای برادران بحق وفای اسلام که هیچ وقتی بر من خوشتر از این
نگذشت و سالها بود تا می خواستم که نفس را بکام خویش بینم بدان آرزو اکنون
رسیدم پیری دست او بگرفت و بخانقاه برد و دستوری خواست تا طعام آرد برفت
نان گرم و بیضه آورد و پیش شیخ نهاد خواست که دست دراز کند آوازی شنید که ای
ابو تراب بخور بعد از دویست تازیانه نان گرم و بیضه که هر آرزو که بر دل تو بگذرد
بی دویست تازیانه نخواهد بود نقلست که بو تراب را چند پسر بود و در عهد او
گرگ آدمی خوار بود و چند پسرش را درید یک روز بر سجاده نشسته بود گرگی قصد
او کرد او را خبر کردند او همچنان می بود گرگ او را دید و بازگشت نقلست که
گفت غلامی دیدم در بادیه بی زاد و راحله گفتم اگر خدا با وی نیستی هلاک شودی گفتم
یا غلام بچنین جای می روی بی زاد و راحله گفت ای پیر سر بردار تا جز خدا هیچ
کس را می بینی گفتم اکنون هر جا که خواهی برو و گفت روزی طعامی بر من عرضه
کردند منع کردم چهارده روز گرسنه بماندم از شومی آنک منع کردم و گفت حق تعالی
فرموده است که دور باشید از کبایر و کبایر نیست الا دعوی فاسد و اشارت
باطل و اطلاق کردن جباران و الفاظ بی حقیقت و گفت چون بنده صادق بود
در عمل حلاوت یابد پیش از عمل و اگر اخلاص بجای آرد در آن عبادت حلاوت یابد
در آن وقت که عبادت کند و گفت سبب وصول بحق تعالی هفده درجه است ادنی آن
اجابت است و اعلاء آن توکل کردنست بخدا بحقیقت و توکل آنست که خود را در دریای
عبودیت افکنی و دل در خدا بسته داری اگر دهد شکر کنی و اگر باز گیرد صبر کنی
و گفت قناعت گرفتن قوتیست از خدای و گفت هیچ چیز از عبادت نافع تر
از اصلاح خاطر نیست و اندیشه خود نگاه دارد بعد از آن هر چه بر وی رود

از افعال و احوال همه درست بود و گفت خدا اگر پاک گرداند علما را در هر روزگاری مناسب
اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنیست که مستغنی باشی از هر که مثل تست و
حقیقت فقر آنیست که محتاج باشی بهر که مثل تست **نقلست** که وفات او در بادیهٔ
بصره بود از پس چندین سال جماعتی بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده
روی بقبله خشک شده و رکوه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباعی گرد
او نگشته **ذکر یحیی معاذ الرازی رحمة الله علیه** آن چشمهٔ
روضهٔ رضا و آن نقطهٔ کعبهٔ رجا آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن مرید
مراد یحیی معاذ لطیف روزگار بود و خلقی عجب داشت و بسطی با قبض آمیخته
و رجایی غالب کار خایفان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود و همتی عالی
داشت و ایشان را در کاه بود و وعظ شافی داشت و او را یحیی واعظ گفتندی و در علم
و عمل قدم راسخ او را بود و بلطایف و حقایق مخصوص بود و مجاهده و مشاهده
موصوف و صاحب تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت تا بحدی که
مشایخ گفته اند که خداوند را تعالی دو یحیی بود یکی از انبیا و یکی از اولیا یحیی
زکریا صلوات الله علیه طریق خوف را چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او
از فلاح نومید گشتند و یحیی معاذ طریق رجا را چنان سلوک کرد که دست همه
مدعیان رجا در خاک مالید گفتند حال یحیی زکریا معلومست حال این یحیی چگونه
بود گفت بمن رسیده است که او را جاهلیت نبوده و هرگز بر در کبیره نرفته و در
معامله ورزشی عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی اصحاب او گفتند ای شیخ
مقام رجا و معاملت گفت بدانک ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا دو قایمهٔ ایمانند
محال باشد که کسی بورزش رکنی از ارکان بضلالت افتد خایف عبادت کند
از ترس قطیعت و راجی امید دارد وصلت را با عبادت تا عبادت حاصل نباشد

نه خوف درست آید و نه رجا چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجا نبود و هیچ کس
از مشایخ این طایفه از پس خلفاء راشدین بر منبر نشد مگر او **نقلست** که یکبار
بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابست و آخرت چون بیداری هر که بخواب بیند
که می گرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد شود تو در خواب دنیا
بگری تا در بیداری آخرت بخندی و شاد باشی **نقلست** که دختری داشت روزی
مادر را گفت مرا فلان چیزی باید مادر گفت از خدا بخواه گفت ای مادر شرم
که بایست نفسانی خواهم از خدای تعالی تو بده آنچ تو بدهی آن بود **نقلست** که
یحیی با برادری بدیهی بگذشت برادرش گفت خوش دهیست یحیی گفت
خوشتر از این ده دل آنکس است که از این ده فارغ است البقی بالملک عن الملک
نقلست که یحیی را بدعوت بودند و او مردی بود که چیزی کم خوردی الحاح
کردند گفت ما یکدم تازیانهٔ ریاضت از دست ننهیم ای مولای نفس مادر کمین گاه
مکر نشسته اگر یک لحظه عنان بوی رها کنیم ما را در ورطهٔ هلاک اندازد
شبی شمعی پیش او نهاده بودند بادی در آمد و شمع را بنشاند یحیی بگریست گفتند
چرا می گریی گفت همین ساعت باز در گیریم و گفت از این می گویم از این می گویم که
شمعهاء ایمان و چراغهاء توحید که در سینها افروخته اند می ترسم که نباید که از
مهب بی نیازی بادی در آید و همه را فرو نشاند روزی با او گفتند دنیا با ملک
الموت حبه نیرزد گفت اگر ملک الموت نبستی دنیا حبه نیرزیدی پس گفت
الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب یکروز بدین آیت رسید که آمنا
برب العالمین گفت ایمان یکساعته از محو کردن کفر دویست ساله عاجز
نیامد ایمان هفتاد ساله از محو گناه هفتاد ساله کی عاجز آید **و گفت** اگر
دوزخ را بمن بخشند هیچ عاشق را نسوزم بهر آنک عاشق بر وزی صد بار

خود را سوخته است سایلی گفت اگر عاشق را جرم بسیار بود او را بیسوزی گفت
نه که آن جرم باختیار نبوده است که کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری
و گفت خدای تعالی از آن کریمتر است که عارفانرا دعوت کند بطعام بهشت
که ایشانرا همتیست که جز بدیدار خدا سر و نیارد و گفت بر قدر آنک تو خدا
را دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنک از خدا بترسی خلق از تو
بترسند و بقدر آنک بکار خدا مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر
که شرم دارد از حق در گاه طاعت از کرم شرم دارد که او را عذاب کند از
هر گناه و حیاء بنده حیاء ندم بود و حیاء خدا حیاء کرم و گفت گمان
بنده بر خدا بقدر معرفت بود بر کرم خدا و نبود هرگز کسی که ترک گناه کند
برای نفس خویش که بر نفس خویش ترسد چون کسی ترک گناه کند از شرم خدا
که می داند که او را می بیند و در چیزی که نهی کرده است اعراض کند نه از جهت
خود و گفت تنهایی آرزوی صدیقانست و انس گرفتن بخلق وحشت ایشانست
و گفت سه خصلت از صفت اولیاست اعتماد کردن بخدا در همه چیزها و
بی نیاز بودن بدو از همه چیزها و گفت اگر مرگ را در بازار بفروختندی و بر
طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ شان آرزو نیامدی و نخر
یدندی جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و اصحاب
آخرت را خدمت احرار و ابرار و زهاد کنند و گفت چون بنده انصاف ندهد
از نفس خویش خدای او را نیامورزد و گفت با مردمان سخن کم گویید و با خدا
بسیار و چون عارف از خدا دست بدارد هلاک شود با هلاک شدگان و گفت هر
که توانگری بخدا بود همیشه توانگرست و هر که توانگری بکسب خویش
بود همیشه فقیرست باول بخدو باتر ای خواند و باخر مجاهد انرا چنانک گفت

خدای را در سرّا نعمت فضیلتست و در ضرّا نعمت تطهیر اگر بنده باشی در سرّا باش
و گفت عجب دارم از آه موحّدان در دوزخ زبانه زنی که چگونه می بسوزد آتش
از صدق توحید او و گفت سبحان آن خدای که بنده گناه کند خداوند از و شرم
دارد شرم کرم و گفت هر که خدا را دوست دارد نفس را دشمن دارد و گفت ولی
خدا مرایی و منافقی نکند و گفت نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بود
آنک منفعت نتوانی رسانیدن مضرّت نرسانی و اگر شاد نتوانی کرد باری اندوهگین
نکنی و گفت ترا هیچ حماقت بیش از آن نیست که تخم آتش اندازی و بهشت طمع
می داری و گفت یک گناه بعد از توبه زشتر از هفتاد گناه پیش از توبه و از دا
روها ترک گناه بسنده است و عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم
علّت که چرا پرهیز نمی کند از گناه از بیم عقوبت و گفت دنیا جایگاه
اشغالست و بنده پیوسته میان مشغولی و بیمست تا چه قرار گیرد امّا بهشت
و امّا دوزخ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر در برابر غم نیرزد پس چگونه بود
جمله عمر در غم بودن از و با نصیب اندک از و و گفت دنیا دکان شیطانست
زنهار که از دکان او چیزی ندزدی که از پس در آید و از تو باز ستاند و گفت
دنیا خمر شیطانست هر که از آن مست شد هرگز هوش نیابد مگر در میان لشکر
خدا مشغول بود و الّا تا قیامت و در قیامت خسران و ندامت برد و گفت شومی
دنیا تر ابدان درجه است که آرزوی آن ترا از خدا مشغول کند تا بیافتن چه رسد
و عاقل سه اند آنک ترک دنیا کند و آنک بنیاد لحد بنهد پیش از آنک در لحد رود و
آنک خدا را راضی کرداند پیش از آنک بدو رسد و گفت دو مصیبتست بنده
را که اوّلین و آخرین سخت تر از آن نشنیده اند و آن وقت مرگ بود بنده را در مالی که
دارد گفتند آن کدام بود گفت آنک مالی جمع کرده از و بستانند دوم آنک از یک یک

ذره سؤال کنند و گفت دینار و درم کزدمیست باز مکن تا افسون نیاموزی
واگرنه زهر او ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست گفت آنک دخل او حلال بود
و خرج او بحق بود و گفت ای خداوند از علم و اعتقاد قیصر ما تان قیصر بیست و
خانها تان کسروی و عماریها تان شدادی و کبر تان عادی این همتان هست همچنان
احمدی نیست و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت
خوف در خنیست در دل و ثمرهٔ آن دعا و تضرع چون خایف کردد جمله جوارح بطاعت
اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید و بلندترین منزل طالبان خوفست و بلند
ترین منزل واصلان حیا و گفت علامت شوق آنست که جوارح را از شهوات نگاه
داری و علامت شوق بخدا دوستی حیوتست با راحت یعنی چون حیوة بود
و رنجی نبود شوق زیادت کردد و گفت طاعت خزانهٔ خداست و کلید آن دعا
و گفت توحید نورست و شرک نار نور توحید جمله سیئات موحدان را
بسوزد و نار شرک جمله حسنات مشرکان را خاکستر کرداند و توحید عاجز نیست
از محو هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان پس عاجز نبود که محو کرداند
هر چه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان و گفت زهد سه حرفست
زا و ها و دال اما زا ترک زینت است و ها ترک هواست و دال ترک دنیاست از زهد
سخاوت خیزد بملک و از حب سخاوت خیزد بنفس و روح و گفت زاهد آنست
که بر ترک دنیا حریص بود از طلب دنیا و زاهد بظاهر صافیست و بباطن آمیخته
و عارف بباطن صافیست و بظاهر آمیخته و گفت فوت سخت تر از موت
زیرا که موت انقطاع خلق است و فوت انقطاعست از حق و گفت ذکر حق جمله
گناه را غرقه کرداند تا خود رضاء او چون بود و رضاء او اما کرا غرقه کرداند
تا خود حب او چگونه بود و حب او در دهشت اندازد عقول را پرسیدند که به چه

توان شناخت که حق از کار راضی هست یا نه گفت اگر تو راضی باشی نشان آنست
که او راضیست گفت کسی بود که از و راضی نبود دعوی معرفت او کند گفت آری
هر که غافل ماند از انعام او و در خشم شود بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از مصیبت
راضی نبود کسی گفت کی بود که بمقام توکل رسم در رداء زهد در بر افکنم و با زاهدان بنشینم
گفت آنگاه که نفس را در سر ریاضت دمی تا آنگاه که اگر سه روز ترا حق روزی ندهد
ضعیف نکردی در نفس خود اگر بدین درجه نرسیده نشستن تو بر بساط زاهدان
جهل بود و از رسوا شدن تو ایمن نباشم گفتند فردا که ایمن تر بود گفت آنک امروز
بیشتر ترسد گفتند درویشی چیست گفت آنک بخداوند خویش از جمله کاینات
توانگر شوی مگر در پیش او یک روز توانگری و درویشی میرفت گفت فردا نه توانگری
وزنی دارد و نه درویشی صبر و شکوه نخواهد داشت باید که شکرآری و صبر
کنی و گفتند از خلق در زهد که ثابت قدم تر گفت آنک یقین او بیشتر بود یکی گفتش
مرا وصیتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول نمیکند دیگری از من که قبول
کند گفتند جماعتی را بینم که ترا غیبت میکنند گفت اگر خدای مرا نخواهد آمرزید
هیچ زیان ندارد مرا انچ ایشان میگویند و اگر بخواهد آمرزید من سزای آنم که
میگویند گفتند تو چرا همه از رجا سخن میگوئی و همه از کرم و لطف او شرح میدهی
گفت لابد سخن چون منی با چون اوئی بجز از کرم و لطف نبود و او را مناجاتست
خداوندا امید من بتو با سیئات بیش از آنست که با حسنات از بهر آنک خود را چنان
می دانم که اعتماد کنم بر طاعت با اخلاص و من چگونه طاعت دارم که با اخلاص و من بافات
معروفی لیکن خود را در گناه چنان می یابم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه
من عفو نکنی و تو بجود موصوف و گفت الهی تو موسی کلیم را و هارون عزیز را
بنزد فرعون طاغی باغی فرستادی و گفتی سخن با او نرم و آهسته گوی الهی این لطف

تست با کسی که دعوی خدایی کند خود لطف تو با کسی چگونه بود که بندگی ترا از میان جان میکند الهی لطف تو با کسی که انا ربکم الاعلی گوید اینست لطف وکرم تو با کسی که سبحان ربی الاعلی گوید که داند از چگونه بود وگفت الهی در همه ملک ومال من جز گلیمی کهنه نیست با این همه اگر کسی بخواهد از و باز ندارم ترا چندین هزار عالم رحمتست و بذره محتاج نه در ماندگان را رحمت کن وگفت الهی تو بکس نمانی کارهای تو بکس نماند هر کسی که مر کسی را دوست دارد راحت آنکس جوید چون تو کسی را داری بلا بر سر او بارانی وگفت خداوندا هر چه از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده وهر چه از عقبی مرا خواهی داد بمؤمنان ده که مرا بسنده است در دنیا یاد کرد تو ودر عقبی دیدار تو وگفت هر گناه از من در وجود می آید دو روی می دارد یک روی بلطف تو دارد ویک روی بضعف من یا بدان روی گناهم عفو کن که بلطف تو دارد یا بدان روی بیامرز که بضعف من دارد وگفت الهی مرا بمن بخشای که من آن توام الهی چگونه ترسم از تو وتو کریمی وچگونه نترسم از تو که عزیزی چگونه خوانم ترا ومن بنده عاصی وچگونه نخوانم ترا وتو خداوند کریم وگفت الهی تو دوست می داری با این همه که من ترا دوست دارم با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست ندارم که مرا دوست میداری ومن بتو محتاج وگفت الهی من غریبم وذکر تو غریب ومن با ذکر تو الف گرفته ام زیرا که غریب با غریب الف گیرد وشیرین ترین عطاها در دل من رجای تست وخوشترین سخنها در دل من ثناء تست ودوسترین وقتها بر من وقت لقاء تست وگفت الهی مرا عمل بهشت نیست وطاقت دوزخ ندارم کار با فضل تو افتاد وگفت اگر فردا مرا گویند چه آوردی گویم خداوندا از زندان جز موی بالیده وجامه شوخ گرفته وعالمی اندوه وخجلت بر هم بسته چه توان آورد مرا بشوی وخلعتی بفرست ومپرس نقل است

یحیی را در شهر صد هزار درم وام برآمد که بر غازیان وحاجیان وعلما وفقرا نفقه کرده بود وغریمان تقاضا می کردند ودل وی بدان مشغول بود شب آدینه پیغامبر را علیه السلام بخواب دید گفت یا یحیی دل تنگ مشو که از تنگ دلی تو من رنجور می باشم برخیز بخراسان رو که شخصی سیصد هزار درم نقره نهاده است ترا ازین فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست وکیست گفت تو شهر بشهر می رو وسخن میگوی که سخن تو شفاء دلهاست من چنانک بخواب تو آمدم بخواب آنکس بیایم یحیی بنشابور آمد اورا در پیش طاق منبر نهادند وگفت ای مردمان نشابور من اینجا باشارت رسول آمدم که فرموده است که وام ترا آنکس بدهد ومن صد هزار درم نقره وام دارم وبدانید که سخن ما را بهر وقت جمالی بودی اکنون این وام حجاب آمد یکی گفت پنجاه هزار درم بدهم دیگری گفت من چهل هزار درم دیگر بدهم گفت البته من نگیرم که سید عالم صلی الله علیه وسلم اشارت بیک تن کرده است وبسخن در آمد روز اول هفت جنازه بر گرفتند از مجلس او چون از نشابور عزم بلخ کرد مردمان بلخ اورا باز داشتند تا مدتی سخن میگفت وتوانگری را فضل نهاد بر درویشی صد هزار درمش بدادند شیخی بود در ناحیت خوش نیامدش توانگری را فضل نهادن بر درویشی گفت خدای تعالی برکت مکناد چون از بلخ بیرون آمد راهش بزدند گفتند از دعای آن پیر بود عزم هری کرد وگویند بمرو رفت پس در هری قصه وام وخواب رسول بگفت دختر امیر هری در مجلس بود کس فرستاد که ای امام دل فارغ دار آن شب که سید علیه السلام در خواب تو آمد همان شب در خواب من آمد گفتم یا رسول الله من بنزدیک وی روم گفت نی او خود بنزدیک تو آید من از چندین گاه باز انتظارم چون پدر مرا بنزدیک شوهر فرستاد هر چه دیگران از زر وسیم ومس سازند

پدرم مرا از زر و نقره بساخت آنچ از نقره است سیصد هزار درم است جمله بتو
ایثار کردم و لکن یک حاجتم روا کن چهار روز دیگر مجلس بگوی یحیی چهار روز
مجلس بگفت روز اول ده جنازه برداشتند دیگر روز بیست و پنج
مجلس چهارم هفتاد جنازه برگرفتند دیگر روز از هری بیرون آمد با هفت
اشتر بار نقره چون ببلخ رسید پسر با او بود و آن مال می‌آورد گفت نباید که
چون در آید بغریمان دهد باقی را بدرویشان دهد ما بی نصیب مانیم در وقت
سحر یحیی بمناجات مشغول بود سر بر زمین نهاده و سنگی بر سر وی زدند
یحیی گفت باید که مال را بغریمان دهند و جان بداد اهل طریقت او را بر
گردن نهاده بنیشابور بردند و بگورستان معمر دفن کردند ذکر
شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه آن تیز چشم بصیرت آن
شاه با صفت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص بی صفت آن نور چراغ
روحانی شاه شجاع کرمانی بزرگ عهد و محتشم روزگار و از عیاران طر
یقت بود و از صعلوکان راه حقیقت بود و نیز فراستی بود و فراستش او
البته خطا نیفتاد و صاحب تصنیف بود و کتابی ساخته است نام او
مرآة الحکما و بسیار مشایخ را دیده چون بوتراب و یحیی معاذ و غیر ایشان
و او قبا پوشیدی چون نشابور آمد بو حفص حداد با عظمت خویش چون
او را دید بر پای خاست و بر او آمد و گفت وجدت فی القباء ما طلبت فی
العباء یافتم در قبا آنچ در گلیم طلبیدم نقلست که چهل سال نخفت و نمک
چشم می‌بر آگند تا چشمهای او چون سکرهٔ خون شده بود از آن نمک و بی خوابی شب
بعد از چهل سال خداوندرا که بی خوابی از برای او بود بخواب دید و گفت بار
خدایا من ترا ببیداری شب می‌طلبیدم در خواب یافتم فرمود که یا شاه ما را

در خواب باز آن بیند از نهادی اگر آن نبودی این لمحه ندیدی بعد از آن هر جا که بودی
بالش نهادی و بخفتی تا باشد که یکبار دیگر از آن خواب بیند و عاشق خواب خفتن
شد لاجرم گفت یک ذره ازین خواب ببیداری همه عالم ندهم نقلست که
شاه را پسری آمد بخط سبز بر سینهٔ او نوشته الله چون بحد جوانی رسید
بتماشا مشغول شد و رباب زدن بیاموخت و آوازی خوش داشت رباب می‌زد و می
گریست شبی بیرون آمد رباب زنان سرود گویان بمحلهٔ فرو شد عروسی از کنار
شوهر برخاست و بنظاره آمد مرد بیدار شد زن را ندید برخاست آواز داد که
وقت توبه نیامد آن سخن در دل او کار کرد گفت آمد آمد و جامه بدرید و رباب
بشکست و غسلی بر آورد و در خانه نشست و آن لفظ الله که بر سینه داشت
مستی گشت و در سینه بیست چهل روز آب و نان نخورد پس بیرون آمد و پای افزار
رحلت راست کرد و برفت پدر گفت هر چه ما را بچهل سال دادند این پسر را بچهل روز
دادند نقلست که شاه دختری داشت پادشاه کرمان خواست کاری کرد
شاه گفت سه روزم زمان ده در آن سه روز گرد مسجدها برآمد تا درویشی یابد
که دختر بدو دهد روز سیم جوانی دید در مسجدی نماز نیکو می‌کرد چون از نماز
فارغ شد گفت ای پسر اهل داری گفت نی مرا زنی که دهد که مرا سه درم بیش نیست
شاه گفت من دهم دختر خویش را که شاهم ازین سه درم که داری بیکی نان خر و بیکی
بوی خوش همچنان کرد همان شب دختر بوی تسلیم کرد دختر شاه چون در خانهٔ
درویش آمد نانی دید بر سر کوزه نهاده دختر جوان دید باز گردید درویش گفت
من دانستم که دختر شاه بی نوایی من بسیار دید گفت جوانمردا دختر شاه از بی نوایی
تو نمی‌رود از ضعف ایمان و یقین تو می‌رود که از دوش باز نهادهٔ فردا را لیکن
عجب از پدرم می‌آید که بیست سال مرا در خانه داشت که بپرهیزکاری دهم

انگاه بکسی داد که بروزی خود بر خدا اعتماد ندارد درویش گفت کفارت این گناه
چه بود گفت با من باشم درین خانه با نان خشک **نقلست که** میان شاه و یحیی معاذ
دوستی بود در یک شهر جمع امدند و شاه بمجلس یحیی نرفتی اورا ازان نا رفتن بپرسیدند
گفت صواب درینست تا روزی بمجلس رفت و جای بنشست که یحیی ندانست چون بدانست
خاموش شد و گفت کسی اینجاست که سخن گفتن از من اولی ترست سخن بروی بسته
شد شاه گفت من گفتم که امدنم صواب نیست و سخن اوست که اهل فضل را فضل
باشد بر همه تا انگاه که فضل خود نبینند چون بدیدند دیگرشان فضل نباشد
و اهل ولایت را ولا بیشت بر همه تا انگاه که ولایت خود نبینند چون دیدند
دیگرشان ولایت نبود و گفت صدق سه چیز است **اول** انک قدر دنیا از دل تو
بیفتد چنانک نزد تو زر و سیم همچو خاک بود و دست ازو چنان افشانی که از خاک
دوم انک دیدن خلق از دل تو بیفتد تا بحدی که مدح و ذم ایشان نزد تو یکسان
بود چنانک هیچ زیادت نیابی از مدح و نقصان نیابی از ذم **سیم** انک باز گرفتن
شهوات از دل تو بیفتد چنان شوی از شادی گرسنگی و ترک شهوات که اهل
دنیا شاد شوند در سیر خوردن و راندن شهوة هرگاه که چنین باشی ملازمت
طریق مریدان کن و اگر چنین نه ترا باین سخن چه کار و گفت هر که چشم
از حرام نگاه دارد و تن از شهوات و باطن اباد دارد بمراقبت دایم و ظاهر
اراسته دارد بمتابعت سنت و خو کند بحلال خوردن فراست وی خطا نکند
نقلست که روزی یاران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن
دور باشید و جزین هرچه خواهید کنید و گفت دنیا بگذار توبه کردی هوای نفس
بگذار بمراد رسیدی **نقلست که** خواجه علی در پیش تربت شاه نان می داد
یک روز نان و خوردنی در پیش نهاده بود و در مسجد نشسته گفت خدایا مهمان

فرست تا با هم طعام خوریم ناگاه سگی از در مسجد در آمد خواجه علی بانگ کرد بر
سگ زد چون سگ برفت هاتفی اواز داد که مهمان خواهی چون فرستیم باز گردانی و
بانگ بروی زنی در حال برخاست و گرد محلها بر آمد آن سگ را ندید بصحرا رفت
سگ را دید بر گوشهٔ خفته ماحضری که داشت بر او نهاد سگ التفات نکرد
خواجه علی خجل شد در مقام استغفار باستاد دستار برگرفت که توبه کردم سگ گفت
احسنت ای خواجه علی شاد باش تو مهمان خواهی ترا چشم باید اگر نه سبب شاه
بودی دیدی انچ دیدی رحمة الله علیه **ذکر یوسف بن الحسین**
رحمة الله علیه آن معتکف حضرت دایم آن محب ولایت و لا یخافون
لومة لائم آن افتاب نهانی آن در ظلمت آب زندگانی آن شاه باز کونین قطب
وقت یوسف بن الحسین از جمله مشایخ کبار بود و از متقدمان اولیا بود و
عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت در بیان معارف و پیر کوهستان
بود و بسیار مشایخ را دیده و با بوتراب صحبت داشته و از رفیقان بوسعید
خراز بود و مرید ذالنون بود و عمری دراز یافت و پیوسته در کار جدّی
تمام داشت در ملازمت قدمی محکم داشت و همتی بلند و ریاضت و کرامت
شگرف داشت و ابتداء حال او آن بود که در عرب با جماعتی بقبیله رسیده بود
القصه چون دختر امیر عرب اورا بدید فتنه او شد که عظیم صاحب جمال بود
آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افکند او بلرزید و دختر را بگذ
و بگریخت و از قبیله دورتر رفت شب بخفت و بر سر زانو بود موضعی دید که در
عمر مثل آن ندیده بود و جماعتی سبز پوشان و یکی بر تخت نشسته بود پادشاه
وار یوسف بن حسین را آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند خود را بنزدیک ایشان
افکند و ویرا راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند فرشتگانیم

واین که بر تخت نشسته است یوسف پیغامبر ست علیه السلام بزیارت یوسف بن
حسین امده است مرا اگر پیش آمد وگفتم من که باشم که پیغامبر خدا بزیارت من
آید درین بودم کی یوسف از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و با خود بر تخت
نشاند گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی گفت در آن ساعت که دختر پادشاه
عرب با غایت جمال خود را بر تو انداخت و تو خود را بحق سپردی حق ترا بر من و ملا
یکه جلوه کرد و فرمود بنگر ای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا
دفع کنی او را و او آن یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و بگریخت مرا
با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از برگزیدگان حقی پس
گفت در عهد نشانه باشد و درین عهد نشانه ذالنون مصریست و نام بزرگ او
داند بنزدیک او رو چون یوسف چنین بیدار شد جمله نهادش درد و شوق
گرفت روی بمصر نهاد چون بمسجد ذالنون رسید سلام کرد و بنشست ذا
لنون جواب سلام داد یوسف یکسال در کنجی نشسته بود که زهره نداشت که
از ذالنون چیزی پرسیدی چون یکسال بگذشت ذالنون گفت بچه کار امده
گفت بزیارت شما یکسال دیگر هیچ نگفت انگاه گفت چه حاجت گفت
بدان امده ام تا نام بزرگ خدا در من آموزی تو زد و سالی انگاه کاسه چوبی
سر پوشیده بدو داد و گفت برو بر رود نیل بگذر و این کاسه فلان شخص
ده و هر چه بتو گوید یاد گیر یوسف کاسه برداشت چون برود نیل رسید
کاسه بجنبید سر کاسه بر گرفت موشی در انجا بود بیرون جست و برفت یوسف
متحیر شد گفت چه کنم بنزد ذالنون روم یا بر شیخ اخر دلش بر آن قرار گرفت
که بر شیخ رود برفت کاسه تهی شیخ او را دید تبسمی کرد و گفت مگر نام خدا از و خواستی
گفت آری ذالنون بی صبری تو دیده است موشی بتو داده است نتوانی نگاه

داشت نام اعظم چگونه توانی نگاه داشت یوسف خجل شد بمسجد ذالنون
آمد ذالنون گفت دوش از حق هفت بار اجازت خواستم تا نام اعظم ترا
آموزم حق دستوری نداد که وقت نیست فرمود که او را بموشی بیازمائی آزموده
چنان بود اکنون بمقام خود باز رو تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیتی کن گفت
ترا سه وصیت کنم یکی کلان و یکی میانه و یکی خرد کلان آنست که هر چه خوانده
و نوشته همه را بشوئی و فراموش کنی تا حجاب برخیزد گفت این نتوان کرد
و میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام من بکس نگوئی که پیر من چنین گفته
است گفت این هم نتوان وصیت خرد آنست که خلق را نصیحت کنی و بخدا
خوانی گفت این توانم ان شاء الله اما بشرطی نصیحت کن که خلق را در میانه
نبینی گفت چنان کنم پس بری آمد و او بزرگ زاده ری بود اهل ری استقبال
وی کردند چون مجلس اغاز کرد سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی او بر
خاستند که در آن وقت علم صورت بیش نبود و او نیز در ملامت رفتی تا چنانکه
شد که کس بمجلس او بیش نرفتی روزی در آمد چون بمیان مسجد رسید کس
نبود خواست که باز گردد پیر زنی آواز داد که نه با ذالنون عهد کرده که خلق را
نصیحت بخدا کنی چرا باز می گردی چون این سخن شنود متحیر شد و سخن
اغاز کرد اگر کس بود و اگر نبود پنجاه سال برین حال بگذرانید ابرهیم
غواص مرید او شد و ببرکت صحبت او بجایی رسید که بی زاد و راحله
بادیه را قطع کردی ابرهیم گفت شبی از شبها ندایی شنیدم که برو یوسف
را بگوی که تو از راندگانی ابرهیم گفت مرا این سخن سخت آمد که اگر کوهی بر سر من
زدندی آسان تر از آن بودی که این سخن بگوئی هم شبی دیگر همان آواز آمد که
باز او بگو که تو از راندگانی برخاستم و غسلی بکردم و استغفار آوردم تا شب

سیم چو لنزاران بامن گفتند که با او بگو که از زندقانی وگرنه زخمی خوری که بر
نخیزی برخاستم بااندوهی تمام در مسجد شدم او را دیدم در محراب نشسته
چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ بیتی یاد داری گفتم دارم بیتی تازی بگفتم
او را خوش آمد و دیر بر پای بود و آب از دیده روان کرد چنانکه با خون آمیخته
بود پس روی بمن کرد و گفت از بامداد تا اکنون پیش من قرآن می خوانند قطرهٔ
آب از چشم من نیامد و مرا حالتی نبود بیک بیت چنین حالتی پدید آمد که
طوفان از چشم من ریختن گرفت پس مردمان راست می گویند که او زندیقست
و از حضرت خطاب راست می آید که از زندقانیست ابرهیم گفت من در کار
او متحیر بماندم و اعتقادم سستی گرفت بترسیدم برخاستم ببادیه در
آمدم اتفاقا با خضر افتادم فرمود که یوسف زخم خوردهٔ حقست و جای او
علیین است در راه حق چندان قدم باید زد اگر دست رد بر پیشانی نهند منتهی
جای لنوا اعلاء علیین بود هر که درین راه از پادشاهی بیفتد از وزارت
بیفتد **نقلست که** در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهرا از غایت بی خوابی
از وی پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز
خفتن فارغ شود تا روز باشد نه رکوع کند و نه سجود پرسیدند تا روز ایستاد
چه عبادت بود گفت نماز فریضه ایشان می گزارم اما خواهم که نماز شب کنم
ایستاده باشم امکان آن بود که تکبیر تواند کرد از عظمت خدای تعالی
چیزی بمن درآید مرا همچنان تا وقت صبح میدارد چون صبح بر می آید فریضه
می گزارم **نقلست که** جنید نامه نوشت که خدای تعالی طعم نفس تو ترا بچشا
نداد که اگر این طعم ترا چشاند پس از آن هیچ نبینی و گفت قومی که دانند
که خدا ایشانرا می بیند ایشان شرم دارند از نظر حق و هر که بحقیقت

ذکر خدا کند ذکر غیر خدا کند در یاد کرد او و هر که فراموش کند
ذکر جمله اشیا در ذکر حق همه چیز برو نگاه دارد از بهر آنکه ویرا عوض
خدا بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت
خلق بر قدر شناخت خلق و شناخت بر قدر محبت خلق است و هیچ حال
نیست بنزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده مر خدایرا پرسیدند
از محبت گفت هر که خدا را دوست تر دارد خواری و ذل او سخت تر بود و شفقت
او بر خلق خدا بیشتر بود و علامت شناخت اینست که دور باشد از هر چه
قاطع آید از ذکر دوست و گفت علامت صادق دو چیز است نهانی دوست
داشتن و پنهان داشتن طاعت و گفت هر که در بحر تجرید افتاد هر روز تشنه
تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز
بحق ساکن نگردد و عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند کنم
تا ریا از دل بیرون کنم نوعی دیگر بروید و گفت اگر خدایرا ببینم با همه معصیتها
دوست تر از آن دارم که با ذرهٔ تصنع ببینم و گفت علامت زهد اینست که طلب
مفقود نکند تا وقتی که موجود را مفقود نگرداند و گفت غایت عبودیت
آنست که بندهٔ او باشی در همه چیز و گفت ذلیل ترین مردمان طامعیست
چنانک عزیزترین ایشان درویشان صادق و صابر چون وفاتش نزدیک رسید
گفت بارخدایا تو میدانی که نصیحت کردم خلق را قولا و نصیحت کردم نفس را
فعلا خیانت نفس من بنصیحت خلق خویش بخش بعد از وفات او را بخواب
دیدند گفتند خدا با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتند بچه آمرزید گفت آنک
هزل را با جد بیامیختم رحمة الله علیه **ذکر ابو حفص حداد**
رحمة الله علیه آن قدوهٔ رجال آن نقطهٔ کمال آن عابد صادق آن زاهد

عاشق آن سلطان اوتاد قطب عالم ابو حفص حداد پادشاه مشایخ بود علی الا
طلاق وخلیفهٔ حق بود باستحقاق واز محتشمان این طایفه بود وکسی ببزرگی او
نبود ودر ریاضت وکرامت ومروت وفتوت اعجوبه بود ودر کشف وبیان یگانه
ومعلم وملقن او بی واسطهٔ خدا بود وپیر عثمان حیری بود وشاه شجاع از کرمان
بزیارت او آمد ودر صحبت او ببغداد شد بزیارت وابتداء او آن بود که بر کنیزکی
عاشق بود وصبر وقرار از وی برفت اورا گفتند در شارستان نشابور جهودی است
جادو تدبیر کار تو او تواند کرد بوحفص نزدیک او رفت وحال بگفت جهود گفت
ترا چهل روز عبادت نباید کرد ونیت نیکو نباید اندیشید تا من حیله کنم و
وبجادوی ترا بمقصود رسانم بوحفص برفت وچهل روز ازین هیچ نکرد چون
بر جهود آمد آن جهود طلسمی بکرد هیچ موثر نبود گفت چیزی کرده بوحفص
گفت نکردم گفت بیندیش گفت از راه سنگی بکناری انداختم جهود گفت میازار
آن خدایرا که چهل روز فرمان او ضایع کنی واو از کرم این قدر رنج تو ضایع نکند
آتشی ازین در بوحفص افتاد بر دست جهود توبه کرد وآهنگری میکرد ودوا
پنهان میداشت هر روز یک دینار کسب میکرد وشب همه بدرویشان میداد
ودر کلید دان بیوه زنان انداختی ونماز خفتن دریوزه کردی وروزه گشادی
ووقت بودی که در حوض که تره بشسته بودندی تره برچیدی ونان خورش
بساختی مدتی برین روزگار گذاشت تا روزی نابینائی در بازار می گذشت و
این آیت میخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم
وبدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون دلش بدین آیت مشغول شد
چیزی بوی در آمد دست در کوره کرد وآهن تافته بیرون آورد وبر سندان نهاد
شاگردان چون آن دیدند گفتند ای استاد این چه حالست او بانگ بر شاگردان

زد که بکوبید گفتند بر کجا زنیم بوحفص بخود آمد آهن تافته در دست خود
دید در حال دکان را بغارت داد وگفت ما چندین گاه خواستیم که این کار را
بگذارم نشد تا این حدیث حمله آورد وما را از ما بستاند من دست از کار
نداشتم تا کار دست از من بداشت پس روی بریاضت نهاد وعزلت گرفت تا
چنانک نقلست که در همسایگی او استماع می کردند گفتند ای شیخ چرا سماع
نیابی گفت سی سالست که می خواهم که داد یک حدیث بدهم نمی توانم گفتند
آن کدامست گفت از نیکی اسلام مرد بود که ترک کند آنچ اورا بکار نقلست که
با یاران بصحرا رفته بود ووقت شان خوش شد ناگاه آهوی از کوه فرو آمد
وسر بر کنار بوحفص نهاد بوحفص طپانچه بر روی خود زد وفریاد کرد
آهو برفت گفتند این چه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطرم آمد که
کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردیمی ویاران امشب براگنده بگشتندی
در حال آهو بیامد یاران گفتند یا شیخ کسی را که با خدا چنین حالی بود فریاد
چرا کند گفت نمی دانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردنست نقلست که
در بازار می رفت جهودی پیش آمد شیخ را حالتی پدید آمد بیهوش شد چون
بهوش آمد ازو پرسیدند گفت یکی را دیدم لباس عدل پوشیده بود وخود را
دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم که لباس فضل از سر من بر کشند ودر جهود
پوشند ولباس عدل ازو بر کنند ودر من پوشند نقلست که بوحفص را عزم
افتاد که حج رود وتازی نمی دانست عامی بود چون ببغداد رسید مریدان با یک
دیگر گفتند شینی باشد که شیخ المشایخ خراسان را ترجمان باید تا سخن
ایشان بداند پس جنید مریدانرا باستقبال فرستاد چون پرسیدند بو
حفص عربی آغاز کرد چنانک اهل بغداد در فصاحت او متحیر ماندند

و بزرگان بر او جمع آمدند و از فتوت سوال کردند بوحفص گفت عبارت
زبان شما دارد شما گویید جنید گفت پیش من فتوت آنست که اگر کرده باشی بخود
نسبت ندهی که این من کرده ام بوحفص گفت نیکوست اما بنزد من فتوت انصاف
دادنست و انصاف ناطلبیدن جنید گفت در عمل آرید گفت سخن راست نیاید
چون جنید این شنید گفت برخیزید که زیادت آورد بوحفص بر آدم و ذریّهٔ
او در جوامردی یعنی خطی گرد اولاد آدم کشید جوانمردی اینست که او می گوید
و ابوحفص اصحاب را هیبت و ادب داشتی و هیچ مرید از هیبت او سخن نتوانستی
گفت جنید گفت اصحاب را ادب سلاطین آموزید بوحفص گفت تو عنوان نامه
بیش نبینی اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس بوحفص
گفت دیگی زیربا و حلوا بفرما ساختن جنید فرمود و بساختند گفت بر سر حمّالی ع
تا ببرد چون طاقتش نماند بنهد هر خانه که آنجا باشد او از در آید و بدهد مریدی
گفت با لحمّال روان شدم می رفت چون طاقتش نماند بر در خانه فرو گرفت و آواز
داد پیری جواب داد گفت اگر زیربا و حلوا داری در بگشایم مرید گفت عجب داشتم
از پیر پرسیدم که این چه حالتیست مرا خبر ده گفت دوش در مناجات بر خاطرم
بگذشت که مدتیست که فرزندان از من حلوا و زیربا می خواهند سوال چه
حاجتیست دانستم که بر زمین نیفتاده باشد نقلست که مریدی بود بوحفص
را سخت با ادب جنید چند بار در روی نگریست آن ادب و خوش آمد بوحفص را گفت
چندست تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سال گفت ادبی تمام دارد و فری
عجب شایسته جوانیست گفت آری هفده هزار دینار در راه ما صرف کرده است و
هفده هزار دیگر وام کرده و هم بر ما صرف کرده منوز زهرهٔ آن ندارد که سخنی
پرسد پس بوحفص روی ببادیه نهاد و گفت شانزده روز هیچ بیافتم بر لب آب

رسیدم و انتظار میکردم میان علم و یقین بوتراب نخشبی بدید آمد مرا گفت
ترا چه نشانده است گفتم در میان علم و یقین انتظار می کنم تا غلبهٔ کدام را بود تا یار آن
باشم که غالب آید یعنی اگر غلبهٔ علم را بود آب جویم و اگر یقین را بود بروم بوتراب
گفت روزگار تو بزرگ شود نقلست که شبلی چهار ماه او را مهمان کرد و هر بار
طعامی و حلوایی آوردی بوقت وداع گفت ای شبلی اگر وقتی بنیشابور آیی میزبانی
و جوامردی ترا بیاموزم شبلی گفت چه کردم گفت تکلف کردی و متکلف جوامرد
نبود مهمان را چنان باید داشت که خود را تا از آمدن مهمان گرانی نباید و برفتن شادی نبود
و هر کرا حال با مهمان این بود ناجوامرد بود شبلی بنشابور آمد با چهل تن بوحفص
چهل و یک چراغ برافروخت بوحفص گفت برخیز و بنشان شبلی برخاست هر چند
که جهد کرد جز یک چراغ نتوانست کشتن باقی همچنان میسوخت شبلی گفت این
چه حالیست گفت شما چهل تن بودید فرستادهٔ خدا از برای هر فرستاده شمعی
در گرفتم برای رضای خدای تعالی و یکی برای خود آن چهل که برای خدا بود نتوانستی
نشاند آن یکی که برای من بود بنشستی تو هرچه کردی در بغداد برای من کردی
لاجرم آن تکلف بود و این نه بوعلی ثقفی گوید بوحفص گفت هر که افعال و احوال
خویش را بسنجد بمیزان کتاب و سنت و خواطر خود را متهم ندارد او را از مردمان
مشمر از وی پرسیدند که ولی را خاموشی به یا گفتن گفت اگر سخن گوی آفت سخن بداند
خاموش شود اگرچه بعمر نوح بود و اگر راحت خاموشی بداند از خدا درخواهد
تا دو چندان عمر دهدش که نوح را گفتند چرا دنیا را دشمن می داری گفت زیرا که
مرا اینست که هر ساعت بنده را در گناهی می اندازد گفتند اگر دنیا نیست توبه نیست
و توبه هم در دنیا حاصل آید گفت چنین است اما گناه که در دنیا کرده می آید یقین
است و در یقین توبه نشکیم گفتند عبودیت چیست گفت هرچه داری ترک

کنی و ملازم باشی چیزی که ترا فرموده اند گفتند درویشی چیست گفت بحضرت خدا
شکستگی عرضه کردن و گفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدان تقرب کند بخدا دوام
فقر است بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت در همه فعلها و طلب قوت حلال و گفت
هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و همه حالها و مخالفت خود بکند
مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگرد هلاک شوند و گفت مبادا که عبادت
خدا را آشتی بود یا معبود و فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویشتن
با خدا و گفت خلق خبر می دهند از وصول و از قرب و از مقامات عالی و مرا همه
آرزو اینست که دلالت کنند مرا بر راهی که آن بحق رساند اگر همه یک لحظه بود
و گفت هر که داند که او را خواهند برانگیخت و حساب خواهند کرد و از معاصی
اجتناب نمی نماید و از مخالفت روی نمی گرداند بیقینست که از سر خود خبر می دهد
که ببعث و حساب ایمان ندارم و هر که دوست دارد که دل او متواضع گردد
گو در صحبت صالحان باش و خدمت ایشان کن و گفت هر عمل که شایسته بود آن را
نبرند و ترا از آن فراموش کنند و یکی از وی وصیت خواست گفت لازم یک در باش
تا همه درها بر تو گشایند و لازم یک سید باش تا همه سادات ترا گردن نهند محمس
گفت بیست و دو سال با بوحفص صحبت داشتم هرگز ندیدم بر غفلت و انبساط
خدا برا یاد کرد چون یاد کردی در حال متغیر شدی چنانک هر که حاضر بودی
آن بدیدی و سخن اوست که گفت در وقت نزع شکسته دل باید بود بر تقصیرهای
خویش و پرسیدند که بر چه روی بخدا آوردی گفت فقیر که روی آرد چگونه
آرد بفقر و خرد ماندگی و وصیت عبدالله سلمی آن بود که سر من بر پای بوحفص
بنهند

ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه

آن موزون ابرار حمدون قصار از کبار این قوم بود و موصوف بورع و تقوی و در فقه
و علم حدیث درجهٔ بلند داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهده و
معامله بغایت داشت و کلامی در دلها موثر و مذهب ثوری داشت و مرید بو
تراب بود و پیر عبدالله مبارک و بملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در
نشابور از وی منتشر شد و جمعی ازین طایفه بدو تولا کنند و ایشان را قصاریان
گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست در نزع بود
چون وفات کرد چراغ بنشاند و گفت این ساعت مال دوست ما بود اکنون مال یتیمان
است ما را نشاید سوخت نقل است که چون کار او بلند شد اکابر نشابور
گفتند ترا مجلس باید گفت و خلق را نصیحت که فرمود که سخن تو فایدهٔ دلهاست
گفت مرا سخن گفتن روا نیست از آنکه هنوز دل من در دنیا و جاه بسته است سخن من
فایده ندهد و شما را و سخنی که در آن فایده نبود گفتن آن بر علم استهزا بود و بر
شریعت استخفاف و سخن گفتن آن را مسلم بود که بخاموشی او دین باطل شود
چون نگوید خلل برخیزد و گفت نشاید هیچ کس را که در علم سخن گوید چون
بیند که فرضی واجبست گفت هر سخن که گفته باشند باز نگوید مرگ و در وی
تدبیر آن نبود که بعد از ین چه خواهم گفت سخن او از عیب بود چنانک می آید
می گوید در میان خود را نبینند و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال
خبر نتواند داد و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر از وی جدایی مکن که زود
بود که از برکات او چیزی بتو رسد و گفت صحبت با صوفیان دارید که زشتیها را
نزد ایشان عذرها بود و نیکوی بنزد ایشان بس خطری ندارد تا ترا بدان بزرگ
دارند تا تو بدان در غلط افتی و گفت هر که در سیرتهای سلف نظر کند
تقصیر خویش بداند و باز پس ماندن خویش از درجهٔ مردمان و گفت
بسنده است آنچ بتو می رساند بآسانی اما رنج در زیادت طلبیدنست و گفت

هرگاه که مستی را بینی که چیست او را ملامت مکن که نباذا که بهمان بلا مبتلا
کردی و گفت ملامت ترک سلامتست پرسیدند از ملامت گفت این راه بر خلق
دشوارست و معلق اما طرفی بگویم رجاء مرجیان و خوف قدریان صفتی
ملامتی بوذ یعنی در رجا چندان برفته اند که مرجیان ابدان سبب ملامت کند
و در خوف چندان سلوک کرده باشد که قدریانرا ازان جهت خلق ملامت می کنند
یا او در همه حال نشانهٔ تیر ملامت بوذ و گفت من نیکوخویی ندانم مگر در سخاوت
و بدخویی را ندانم مگر در بخل و گفت خوار دنیا را تا بزرگ نمایی از چشم دنیا
طلب و دنیا دار عبد الله مبارک گفت حمدون قصار مرا وصیت کرد تا توانی
از بهر دنیا خشم مگیر سوال کردند از توکل گفت آنست که اگر هزار درم ترا
وام بوذ چشم بهیچ کس نداری نومید نباشی از حق بگزاردن آن وام و اگر
توانی کار خود بخدا بازگذاری بهتر ازانک بحیله و تدبیر مشغول باشی و
گفت جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خذایرا متهم داشته بوذ و ابلیس
و یاران او بهیچ چیز چندان شاذ نشوند که بسه چیز یکی مومنی مومنی را بکشد
دوم آنک یکی در کفر بمیرد سیم آنک در دلی بیم درویشی عبد الله مبارک گفت
چون حمدون بیمار شد او را گفتند فرزندانرا وصیتی کن گفت من بر توانگری
ایشان بیش می ترسم که از درویشی پس درویشی در حال نزع عبد الله را گفت مرا
در میان زنان مگذار رحمة الله علیه

ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن مشهور ابرار منصور عمار از حکماء مشایخ و
سادات این طایفه بوذ در موعظه نظیر نداشت در وعظ کس به ازو سخن
نگفت در انواع علوم کامل بوذ و در معامله و معرفت تمام بوذ و بعضی منصوفه
در بابی مبالغه کنند و از عراق بوذ مقبول خراسان بوذ و از مرو بوذ و گویند

که از برسنج بود و ببصره مقیم شد و سبب توبهٔ او این بوذ که بر راه کاغذی
یافت بروی نوشته بسم الله الرحمن الرحیم برنخاست و جای پاکیزه
نیافت که بنهد بخورد در خواب دید که گفتند بحرمتی که نام ما را داشتی در حکمت
بر تو گشاذیم مدتی ریاضت کشید و موعظت آغاز کرد نقلست که جوانی
بمجلس فساد مشغول بود چهار درم بغلام داذ که نقل مجلس بخر غلام را گذر
بر مجلس منصور بوذ چیزی می خواست بهر درویشی گفت کیست که چهار
درم بدهد تا چهار دعا کنم غلام آن چهار درم بمنصور داذ گفت چه دعا خواهی
غلام گفت اول مرا آزادی دوم آنک خواجهٔ مرا توبه دهد سیم آنک عوض چهار
درم باز دهد چهارم آنک بر من و بر خواجهٔ من و بر تو و بر حاضران رحمت کند
منصور دعا کرد غلام بخانه برفت خواجه گفت چرا دیر آمدی چه آوردی
حکایت باز گفت که چهار درم بچهار دعا داذم خواجه گفت
چه دعاست گفت اول آزادی خواستم و عوض چهار درم باز دهد و ترا توبه دهد
و بر من و بر تو و منصور و مجلسیان رحمت کند خواجه گفت خذایرا گواه گرفتم
بر آزادی تو و توبه کردم که بر سر معصیت نروم و عوض چهار درم چهارصد
درم بدهم آنچ بدست من بوذ کردم اما آنچ بدست من نیست نتوانم کرد همان
شب بخواب دید که هاتفی گفت ای خواجه آنچ بدست تو بوذ بالیبی بجای آوردی
ما کریمی خوذ نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور و بر مجلسیان او رحمت
کردیم نقلست که هرون الرشید منصور را گفت از تو سوالی کنم و سه روز
مهلت دهم در جواب گفت بگوی گفت عالمترین خلق کیست و جاهلترین کیست از
پیش هرون الرشید بیرون آمد پس از راه باز گشت و گفت یا امیر المومنین جواب
شنو عالمترین خلق مطیع ترسان و جاهلترین خلق عاصی و ایمن اوست که

پاکست آن خدایی که دل عارفانرا محل ذکر کردانید ودل زاهدانرا محل توکل
ودل متوکلانرا منبع رضا ودل درویشانرا جای قناعت ودل اهل دنیا را وطن
طمع کردانید وگفت مردمانرا بر دو گونه اند یکی نیاز مندان بخدا واین قوم در درجه
بزرگترین اند بحکم ظاهر شریعت ودیگر آنکه دید افتقارش نبوذ از آنک
می داند که اخ خدا قسمت کرده است در ازل در رزق واجل وحیات وسعادت
وشقاوت جز آن نباشذ پس این کس در عین افتقار بیست بحق ودر عین استغناست
از غیر حق وگفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بزبان تصدیق ودر دل زاهدان
بزبان تفضیل ودر دل عابدان بزبان توفیق ودر دل مریدان بزبان تفکر ودر
دل عالمان بزبان تذکر وگفت دلهای بندگان جمله روحانی صفتند هرگه
بدان دلها راه یافت روحی که بذان دلها می رسید در حجاب شوذ وگفت نیکوترین
لباسی عارفانرا تقویست وگفت آرزوی دنیا را ترک آر تا از غم راحت یابی وزبان
نگاه دار تا از عذر خواستن برهی وگفت شادی تو بمعصیت دراز ساعت که
بر معصیت دست یابی بتر از معصیت کردن وگفت هر جا که رسی سنک
بر آهن می زن تا باشذ که سوختهٔ در میان باشذ اگر بسوزد دکر معذور دار که
بر راه گذر قافله افتاده بودی چون منصور وفات کرد ابو الحسین شعرانی
او را بخواب دیذ وگفت خدا با تو چه کرد گفت مرا فرموذ که منصور عمّار بودی
گفتم بلی گفت تو بودی که خلق را زهد میفرموذی وخود بذان کار نمی کردی گفتم
خداوندا چنین نیست که میفرمایی اما هرگز مجلس نگفتم تا اول ثنای تو نگفتم
انگاه بر پیغامبر تو صلوات دادم وخلق را نصیحت کردم خداوند فرموذ که راست
میگویی پس فرشتگان را فرموذ که او را کرسی بنهید تا در آسمان میان ملائکه
مرا ثنا گوید چنان که در زمین میان ادمیان می گفت ذکر

احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

آن مقدس عالم پاکی
احمد بن عاصم الانطاکی از قدماء مشایخ بوذ واز کبار اولیا وعالم با انواع
علوم ظاهر وباطن ومجاهده تمام داشت وعمر دراز یافت واتباع تابعین را
یافته بوذ ومرید محاسبی بوذ وبشر وسری را دیده وفضیل را یافته وابو
سلیمان دارانی او را جاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست واو را کلماتی
لطیفست چنانک یکی از وی پرسید که تو مشتاق خدایی گفت نه گفت چرا گفت
از جهت آنک شوق بغایب بوذ اما چون غایب حاضر بوذ کجا شوق بوذ گفتند معرفت
چیست گفت تدارج آن سه است اول اثبات واحد قهار دوم بریده کردن دل از ما
سوی الله سیم آنک هیچ کس را بعبادت آن راه نیست ومن لم یجعل الله له نورا
فما له من نور گفتند علامت محبت چیست گفت آنک عبادت او اندک بوذ وتفکر
او دایم وخلوت او بسیار وخاموشی او پیوسته چون در وی نگرند او را نبینند
وچون بخوانند او بشنود وچون مصیبتی رسدش غمگین نشود وچون صوابی
روی بذو نماید شاذ نگردد واز هیچ کس نترسد واز هیچ کس امید ندارد گفتند
خوف ورجا چیست وعلامت هر دو کدامست گفت علامت خوف گریزیست وعلامت
رجا طلب هر که صاحب رجاست وطلب کننده نیست دروغ گویست وهر که
صاحب خوفست وگریز ندارد او کذابست وگفت نافع ترین عقل آن بوذ که ترا
شناسا گرداند تا نعمت او بر خود بینی ویاری دهد ترا بر شکر آن وترخیزی
خلاف هوا وگفت بزرگترین تواضع آن بوذ که دور کند از تو کبر وخشم
تا در تو فرو میراند وگفت زیانکارترین معاصی آن بوذ که طاعت کنی وجهل که
ضرر آن بیش از آن بر تو بوذ که معصیت کنی بر جهل وگفت یقین نوریست که
حق تعالی در دل بنده بدید آرد تا بذان نور جمله امور آخرت مشاهده کند

و بقوت آن نور که جمله حجابها که میان او و آخرت است بسوزد تا بدان نور
مطالعهٔ جمله کارهاء آخرت مے کند چنانکه گوی اورا مشاهده است و گفت
عمل کن و چنان کن هیچ کس نیست بر زمین بجز تو و کس در آسمان بجز او
و گفت دوای دل پنج چیز است همنشینی بصلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن
شکم و نماز شب و زاری کردن بوقت سحر و گفت عدل دو قسم است عدلی ظاهر
میان تو و میان خلق و عدلیست باطن میان تو و میان حق عدل استقامتیست و
طریق فضل طریق فضیلت **نقلست که** شبی سی و اند کس از اصحاب او جمع شدند
و سفره بنهادند نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پارهٔ بنهاد و
چراغ برداشت چون چراغ باز آوردند همه برقرار بود که هیچ کس بقصد ایثار
نخورده بودند مریدانرا چنین ترتیب می کردند **ذکر عبد الله
خبیق رحمة الله علیه** آن امام اهل جذبه و سبق عبد الله خبیق از زهاد
و عباد متصوفه بود و از متورعان و متوکلان بود و در حلال خوردن مبا
لغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته و مذهب سفیان ثوری
داشت در فقه و معامله حقیقت و اصحاب اورا دیده و کلماتی لطیف داشت
فتح موصلی گفت یا خراسانی چهار چیزست و بیش نیست زبان و دل و هوا و
چشم چشم خالی میکو که نشاید و بزبان چیزی مگو که خدا از تو بخلاف آن داند و دل نگاه
دار از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نگاه دار در سر و هیچ مجوی بهوا اگر
این هر چهار بدین صفت نباشد خاکستر بر سر باید کرد که در آن شقاوت
تو بود و گفت هر که خواهد که در زندگانی خود زنده باشد گو دل را شکسته
مدار تا از کل آزاد شوی و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دایم کند
بر آنچ فوت شده است از عمر در غفلت و فکر را لازم کرداند در بقیت عمر تو

و گفت اخلاص در عمل سخت تر از عمل خود آن چنانست که عاجز می آیند از گزاردن
این مردان تا با خلاص چه رسد مستغنی نتواند بود هیچ حال و احوال از صدق و صدق
مستغنی است از احوال و هر که بصدق بود میان او و میان خدای تعالی که بحقیقت
هست مطلع گردد بر خزاین غیب و امین گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی هیچ
کس سبقت نگیرد بر تو در کار خدا و ند چنانک سبقت نگیرد و تا توانی بر خدا
وند خویش هیچ کس منگزین که او ترا از همه به چیزها **ذکر جنید
بغدادی رحمة الله علیه** آن شیخ علی الاطلاق و آن قطب
باستحقاق آن منبع اسرار آن مرتع انوار آن سبق برده باستادی سلطان طریقت
و ارشادی جنید بغدادی رحمة الله علیه شیخ المشایخ عالم بود و امام ایمه جهان
در فنون علوم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات و در کلمات
لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و اول حال تا آخر حال پسندیده و محمود
و مقبول همه و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت حجتیست و همه
زبانها ستوده و هیچ کس بر ظاهر و باطن او انگشت ننهاد و اعتراض نتوانست کرد
بخلاف سنت مگر کوری و مقتدای اهل طریقت بود و اورا سید الطایفه و سلطان المحققین
خوانده اند که در شریعت و طریقت و حقیقت باقصی الغایه بود و در زهد و عشق بی
نظیر بود و در طریقت مجتهد بود و بیشتر مشایخ بغداد مذهب او داشته اند و
طریق او طریق صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزید اند و معروف ترین طریق
دو طریقست و مشهورترین مذهبی مذهب جنید بود و در وقت او مرجع همه مشایخ
بلد بود و اورا تصانیف بسیارست در اشارت و حقایق و معانی و اول کسی که علم
اشارت منتشر کرد او بود با چنین درجه بارها بکفر و زندقه نسبت کردند
و او صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزادهٔ سری السقطی بود و مرید او با بحدی

که روزی از سری پرسیدند که هیچ مریدرا از پیر درجه بلندتر بود گفت
باشد و برهان این ظاهرست درجهٔ جنید بالای درجهٔ منست و جنید همه درد
و شوق بود و در شیوهٔ معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشت و در مجاهده
و مشاهده اینی بود می آرند که با این عظمت که سهل ششتری داشت جنید گفت
سهل صاحب ایاتست و سباق غایاتست ولکن دل ندانسته است یعنی ملکه صفت
بوده است و همچون ادم علیه السلام همه درد و عبادت بود یعنی درد کشی کار
دیگرست و ایشان دانند که چه می گویند مارا با آن کار نیست و مارا نرسد کی
را از ایشان فضل نهادن بر دیگری و ابتداء حال او آن بود که از کودکی باز درد
زده بود و طلب کار و با ادب و با فراست و فکرت و نیز فهمی عجب داشت روزی
از دبیرستان بخانه آمد پدر را دید گریان گفت ای پدر سبب گریه چیست
گفت امروز از زکوة چیزی بر خال تو بردم قبول نکرد می گریم که عمری در آن
بر سر این پنج درم کردم که این خود دوستی را نمی شاید جنید گفت بمن ده تا
بدهم بدو داد و برفت و در خانهٔ خال بزد سری گفت کیست گفت منم جنید
در باز کن و این فریضه و زکوة بستان سری گفت که نمی ستانم جنید گفت
بحق آن خدای که با تو فضل کرده و با پدرم عدل که بستانی سری گفت یا جنید
با من چه فضل کرده و با پدرت چه عدل جنید گفت با تو آن فضل کرده که ترا
درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که اورا بدنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی قبول
کنی و گر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و گر نخواهد زکوة بمستحق می رساند
سری را این سخن خوش آمد گفت ای پسر پیش از آنکه این قبول کنم ترا قبول
کردم در بگشاد و آن زکوة بستاد و اورا در دل خود جای داد و جنید هفت
ساله بود که سری اورا با خود بحج برد و در مسجد حرام در میان چهارصد

پیر مسئلهٔ شکر می رفت چهارصد قول بگفتند سری گفت ای جنید تو
نیز بگوی جنید ساعتی سر در پیش افکند پس گفت شکر آنست که نعمت
خدای ترا داده است بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را مایهٔ
معصیت نسازی هر چهارصد پیر گفتند احسنت ای قرة عین صدیقین
و همه اتفاق کردند که به از این نتوان گفت و گفت ای پسر حظ تو از خدای
تو زبان بود پس سری گفت ای پسر تو این از کجا آوردی گفت این از مجالست تو
پس به بغداد باز آمد آبگینه فروشی کردی هر روز بدکان شدی و پرده فرو گذاشتی
و چهارصد رکعت نماز کردی مدتی برین بر آمد دکان رها کرد و در دهلیز
خانهٔ سری خانهٔ بود آنجا سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ چیز بیرون
حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین بنشست چنانکه سی سال نماز خفتن
بگزاردی و بر پا ایستادی تا صبح الله گفتی پس هم بدان وضو فریضهٔ بامداد گزاردی
گفت چون چهل سال بر آمد مرا گمان آمد که بمقصود رسیدم در حال هاتفی آواز
داد که یا جنید گاه آن آمد که گوشهٔ زنار بتو نمایم چون این شنیدم گفتم خداوندا جنید را
چه گناه ندا کردند که گناهی خواهی بیش از این که تو هستی جنید آهی بر آورد و سر در
کشید و گفت من لم یکن للوصال اهلا فکل احسانه ذنوب
پس در آن خانه بنشست همه شب الله می گفت مخالفان زبان در کار او دراز کردند
و قصهٔ او با خلیفه گفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق
بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت بسه هزار دینار خریده بود
بجمال او کس نبود و در عهد خود آیتی بود در زیبایی و ملاحت و خلیفه عاشق او بود
فرمود تا او را بزر و زیور بیاراستند و جامهٔ نفیس و او را گفتند ترا بفلان موضع می
باید شد و نقاب از روی برداشتن و خود را بر وی عرضه کردن و با او گفتن مال بسیار دارم

ودلم از کار عالم گرفته است آمدم تا مرا بخواهی که در صحبت تو روزی بطاعت آرم
وجندانک توانی جهد کنی پس خادمی وکنیزکی با او روان کرد جون کنیزک
پیش جنید آمد ونقاب برانداخت جنید را بی اختیار نظر بروی افتاد جون
او را دید در حال سر در پیش افکند این کنیزک زبان برگشاد وهرجه اورا
تعلیم داده بودند بازگفت وزاری می کرد ومیگفت تا از حد می گذشت جنید
خاموش می بود ناگاه سر برآورد وگفت آه آه ودر کنیزک دمید در حال بیفتاد
وجان بداد خادم برفت وخلیفه را خبر کرد آتش در جان خلیفه افتاد وپشیمان
شد وگفت هرکه پیش ایشان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید
دید برخاست وپیش جنید آمد وگفت جنین کسی را پیش خود نتوان خواند
پس گفت ای شیخ آخر دلت داد که جنان صورتی را بسوزی شیخ گفت ای امیر
المؤمنین ترا شفقت بر مؤمنان جنینست که میخواستی که بی خوابی وریاضات و
جان کندن جهل ساله مرا بباد بردهی من در میانه کیستم مکن تا نکنند بعد ازان
کار جنید بالا گرفت وآوازه او بعالم منتشر شد ودر هرجه اورا امتحان می
کردند هزار جندان می بود ودر سخن آمد تا وقتی گفت با مردمان سخن نگفتم
تا سی کس از ابدال مرا اشارت نکردند وگفت معرفت دو قسمست معرفت
تعرف ومعرفت تعریف معرفت تعرف آنست که خود را با ایشان آشنا کرداند
ومعرفت تعریف آنست که ایشانرا آشنا کرداند وگفت معرفت مشغولیست
بخدا وگفت عارف ومعروف اویست وگفت علم چیزیست محیط پس خدای تعالی
کجاست وبنده کجا یعنی علم خدایراست ومعرفت بنده را وهر دو محیط واین آنست
که عکس آنست جون این محیط دران محیط فرو شود شرک نماید وتا تو خدای
تعالی وبنده میگویی شرک می نشیند بلکه عارف ومعروف یکیست جنانک گفته اند

در حقیقت اوست پس معروف با نکار پس جحود ست با نکار پس معرفتیست
پس هلاک جون پرده برخیزد همه خداوند جا بند وگفت علم آنست که بر
قدر خود بدانی وگفت اثبات مکرست وحرکات عذر وآنچ موجب دست در داخل
مکر عذر ست وگفت علم تقدیر توحید خداست از وجود او ووجود او مفارق
علمست بذو وگفت بیست سالست تا علم توحید را در نوشته اند ومردمان بر حواشی
آن سخن می گویند وتوحید خدایرا دانستن آنست قدم او را از حدث وگفت غایت
توحید انکار توحیدست یعنی هر توحید که بدانی آشکاره کنی که نه توحید است
وگفت محبت امانت خداییست وگفت هر محبت که بعوض بود جون عوض
برخیزد محبت برخیزد ومحبت درست نشود مگر در میان دو تن اما جنان دو تن
اما جنان دو تن که یکی دیگر را گوید ای من جون محبت درست گردد شرط محبت
وگفت حق تعالی حرام کردانیده است محبت بر صاحب علاقه وگفت اهل انس در
خلوت ومناجات جیزها گویند که عامه را کفر نماید واگر عوام آنرا بشنوند
ایشانرا تکفیر کنند وایشان در احوال خویش بدان مزید یابند وهرجه گویند
ایشان آنرا احتمال کنند ولایق ایشان این بود که وگفت مراقبه آن بود که ترسیده
باشد بر فوت شده وپرسیدند که فرق جیست میان مراقبه وحیا گفت مراقبت
انتظار غایبیست وحیا خجلت حاضر مشاهده وگفت جون وقت فوت شود هر
گز نتوان یافت وهیچ جیز عزیز تر از وقت نیست وگفت اگر صادقی هزار سال روی
بحق آرد پس لحظه از حق اعراض کند آنچ دران لحظه از وی فوت شده باشد بیش ازان
بود که دران هزار سال حاصل کرده باشد یعنی آن لحظه حاصل توانستی کرد آنچ دران
سال حاصل کرده بودی ودیگر معنی آنست که ماتم حضرت ضایع شدن حضور
آن لحظه است که از خداوند اعراض کرده باشد هزار ساله طاعت وحضور

جز آن بی ادبی نتوان کرد و گفت عبودیت در دو خصلت است صدق افتقار بخدا
در نهان و آشکارا و اقتدا نیکو کردن برسول علیه السلام و گفت عبودیت ترک
شغلهاست و مشغول بودن بدانچ اصل فراغتست و گفت عبودیت ترک کردن
این دو نسبت است یکی ساکن شدن در لذت و دوم اعتماد کردن بر حرکت چون این
دو از تو دور شد اینجا حق عبودیت گزارده آمد و گفت شکر آنست که نفس خود
را از اهل نعمت شمرد و گفت شکر را علتیست و آن آنست که مزید خود را
بدان مطالبت کند و با خدا ایستاده باشد بحظ نفس و گفت حقیقت صدق آنست
که راست گویی در مهم ترین کاری که از آن نجات نیابی مگر بدروغ و هیچ کس نیست که
طلب صدق کند نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد و گفت صادق روزی چهل
بار از حالی بحالی گردد و مرائی چهل سال بر یک حال بماند و گفت غایت صبر توکلست
و صبر باز داشتن بود نفس را با حق تعالی بی آنکه جزع کند و گفت صبر فرو خوردن
تلخیهاست و روی ترش ناکردن و گفت توکل خوردن بی طعامیست و آن توکل آنست
که خدا برا باشی چنانک پیش از آن که موجود بودی خدا برا بودی و گفت یقین قرار
گرفتن علمی بود در دل که هیچ حال نگردد و از دل خالی نبود و گفت یقین آنست
که غم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و بعلمی که در کردن تو کرده اند مشغول شوی
که بیقین او رزق بتو رساند و گفت فتوت آنست که با درویشان نقار نکنی و با توانگران
معارضه نکنی و گفت جوامردی آنست که بار خود بر دیگری ننهی و آنچ داری بذل کنی
و گفت تواضع آنست که تکبر نکنی بر اهل هر دو سرای و مستغنی باشی بحق
و گفت خلق چهار چیزست سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و گفت صحبت
با فاسق نیک خو دوستر از آنک با قرای بدخو و گفت عنایت پیش از آب و گل بوده است
و حال چیزیست که بدل فرو آید اما دایم نبود و گفت رضا دفع اختیارست و رضا

آنست که بلا را نعمت شمری و گفت فقر دریای بلاست و گفت فقر خالی شدن از
اشکال و گفت خوف آنست که بیرون کنی از خوف و ترک عمل گیری و گفت توبه را سه
معنیست اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت دیگر خود را پاک کردن از مظالم و
خصومت و حقیقت ذکر فانی شدنست ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهدهٔ مذکور
و گفت مکر آنست که کسی بر آب رود و در هوا پرد و هم او را در آن تصدیق میکند
این جمله مکر بود کسی را که داند و گفت ایمن بودن مرید از مکر کبایر بود و ایمن
بودن واصل از مکر کفر بود پرسیدند که چه حالتست که مرد آسوده باشد و
آرمیده بود چون سماع شنود اضطرابی در وی پدید آید و گفت حق تعالی ذریه
آدم را در میثاق خطاب الست بربکم کرد همه ارواح مستغرق لذت این خطاب
شدند چون درین عالم سماع شنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و اضطراب
آغاز نمایند واز تصوف سوال کردند گفت صافی کردن دلست از مراجعت خلق
و مفارقت از اخلاق طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی
نفسانی و فرو آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن
آنچ اولی ترست و نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر متابعت پیغامبر
علیه السلام و گفت تصوف غیرتیست که در وی هیچ صلح نیست و رویم پرسید
از ذات تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را بظاهر میگیر
و از ذات سوال مکن پس رویم الحاح کرد که صوفیان قومی اند با خدای تعالی
چنانک ایشان را نداند مگر خدای و گفتند از زشتیها چه زشتر گفت بخل و سوال
کردند از توحید گفت ناچیز شود در وی و ناپید گردد در وی علوم و خدای بود
چنانک همیشه بود باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذلست
و عجز و ضعف و صفت خدا همه عزت و قدرت و هر که این جدا توان کرد بانک

گم شده است موحد نیست باز پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند شرح
باید آنک بشناسی که حرکات و سکنات خلق فعل خدایست کسی را با او شرکت نیست
چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی سوال کردند از فنا و بقا گفت
بقا حق راست و فنا مادون او را گفتند تجرید چیست گفت آنک ظاهر او مجرد بود
از اعراض و باطن سوال کردند از محبت گفت آنک صفات محبوب بدل از صفات محب
بنشیند قال صلی الله علیه وسلم اذا احبه صرت له سمعا و بصرا
سوال کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد سوال کردند از تفکر
گفت چند وجه است تفکریست در صفات نفس و در احسان کردن حق تعالی با نفس
و از وی حیا آید از حق و تفکری در وعد حق تعالی و از وهیبت زاید گویم از اعتماد
بر کرم خدای از خدای بگریزد و بمعصیت مشغول شود سوال کردند از تحقیق
بنده در عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدا بیند مرجع جمله بخدا بیند
چنانک گفته است فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و این
همه او را محقق بود بصفوت عبودیت رسیده باشد سوال کردند از حقیقت
مراقبت گفت حالیست که مراقبت را انتظار میکند از آنچ ازو وقوع او ترسد لاجرم
خلق بود چنانک کسی از شبیخون ترسد نخسبد سوال کردند از صادق و صدیق
و صدق گفت صدق صفت صادقیست و صادق آنست که چون او را بینی شنوده
باشی خبر او چون معاینه بود بلک خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود همه عمر بیک جان
یابی و صدیق آنست که پیوسته بود صدق او در افعال و اقوال و احوال سوال کردند
از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فریضه است در هرچه
فریضه بود چون نماز که فریضه است فرض است در سنت باخلاص بود و مغز نماز
بود و نماز مغز سنت باز سوال کردند از اخلاص گفت فنا نیست از فعل خود

و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص آنست که بیرون آری خلق را
از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت می کند سوال کردند از شفقت
بر خلق گفت آنست که بطوع آنچ طلبند بایشان دهی و بار بر ایشان ننهی که ایشان طاقت
آن ندارند و با ایشان سخنی نگویی که ندانند گفتند تنها بودن که درست آید گفت
وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنچ ترا دی نوشته اند امروز درس شود گفت
عزیزترین خلق کیست گفت درویش راضی گفتند صحبت با که داریم گفت با کسی
که هر نیکی که با تو کرده است فراموش کند و آنچ بروی بود می گذارد گفتند هیچ چیز
هست فاضلتر از زیستن گفت گریستن بر زیستن گفتند بنده کیست گفت
مرید در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حق تعالی زیرا که مرید دونده بود و
مراد پرنده دونده در پرنده کی رسد گفتند راه بخدا چگونه است گفتند میگویی
حجاب سه است نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب عامست حجاب خاص سه است
دیدن طاعت و دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم میلست از
حلال بحرام و زلت زاهد میلست از بقا بفنا و زلت عارف میلست از کریم
بکرامت گفتند فرق میان دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی
هزار بار بگردد و دل منافق در هفتاد سال یکبار نگردد نقلست که جنید را دید که
میگفت یارب فردای قیامت مرا نابینا انگیز از برای آنک کسی که ترا نه
بیند نباید دید چون وفاتش نزدیک آمد گفت هفت سفره بنهید تا جمله
دمان اصحاب جان بدهم چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهید مگر در وضو
تخلیل اصابع فراموش کردند فرمود تا تخلیل کردند پس در سجود افتاد و
می گریست گفتند ای سید طریقت با این همه عبادت و طاعت که از پیش فرستاده
چه وقت سجود است گفت هیچ وقت جنید محتاج تر ازین وقت نبود و در حال

قران خواندن آغاز کرد مریدی گفت تو قران می‌خوانی گفت اولیتر از من که خواند
این ساعت صحیفهٔ در خواهند نوردید که هفتاد ساله طاعت خود را می‌بینم از هوای
مدبر موی آویخته و بادی آمد و او را می‌جنبانید نمی‌دانم که باد قطیعتست یا باد و[illegible]
بر یک جانب صراط و بر جانب دیگر ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست که میل نکند
در امید پیش من نهاده اند و نمی‌دانم که مرا بکدام راه برند پس قران ختم کرد و از
البقره هفتاد آیه بخواند و کار تنگ در آمد گفتند بگوی الله گفت فراموش نکرده ام
که یاد میدهند پس تسبیح آغاز کرد و با انگشت عقد می‌گرفت و انگشت مسبحه را
فرو می‌گذاشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم دیده فراز کرد و جان بداد غسال
وقت غسل خواست که آب بچشم او رساند هاتفی آواز داد که دست از دیدهٔ دوست ما
بدار که چشمی که از گفتار نام ما بسته شود جز بلقاء ما باز نکند غسال بسی جهد
کرد تا انگشت که بعقد تسبیح فرو کرده بود بگشاید نتوانست آوازی شنید
که دستی که بنام ما بسته شد جز بفرمان ما گشاده نگردد چون جنازه برگرفتند
کبوتری بر گوشهٔ جنازه بنشست اصحاب جهد کردند تا برانگیزند سود نداشت
تا آواز داد که خود را و مرا رنجه مدارید که چنگ من بمسمار عشق بر گوشهٔ جنازه
اند شما رنج مبرید که امروز قالب جنید نصیب کروبیانست که اگر زحمت غوغاء
شما نبودی کالبد او چون باز سپیدی در هوا پریدی یکی او را بخواب دید گفت جواب منکر و
نکیر چون دادی گفت چون آن دو مقرب از درگاه عزت بنزدیک من آمدند
گفتند من ربک در ایشان نگریستم و خندیدم و گفتم که آن روز مرا پرسیده بود
که الست بربکم من جواب دادم که بلی اکنون شما آمدید که خدای تو کیست کسی که جواب
سلطان داده باشد از غلام کی اندیشد هم امروز بزبان او می‌گویم الذی خلقنی فهو
یهدینی نکیر و منکر از پیش برفتند و گفتند هنوز در سکر محبتست دیگری او را بخواب

دید گفت خدا با تو چه کرد گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات را باد
بر داد هیچ حاصل نیامد مگر آن دو رکعت نماز که شب میگزاردم نقلست که شبلی
در سر خاک جنید استاده بود یکی از وی سوالی کرد جواب نداد و گفت بزرگان را
حال حیوة و ممات یکیست و من شرم دارم که در پیش خاک او جواب سوال گویم چنانک
در حیوة او شرم داشتمی

ذکر عمرو بن عثمان مکی رحمة الله علیه

آن جمع عالم آن چراغ حرم آن انسان ملکی عمرو بن عثمان مکی رحمة الله علیه از بزرگان طریقت
بود و از سادات این قوم بود و از محتشمان و معتبران این طایفه بود و پیشوا او و سخن
او پیش همه مقبول و ریاضات و ورع مخصوص و بحقایق و لطایف موصوف و در روزگار
منظور داشت و هرگز سکر او را بخود راه نداد و تصانیف لطیف داشت و در طریقت
ارادت با جنید بعد از آنک بو سعید خراز را دیده بود و ملازم حرم بود و سالها آنجا
معتکف بود نقلست که روزی گنج نامه زیر سجاده نهاده بود و بطهارت شده در
متوضا بخاطرش آمد بیرون آمد و گفت بردند چو دید برده بودند گفت آن مرد
که آن گنج نامه برد زود باشد که دستها و پایهاش ببرند و بردار کنند و بسوزند
و خاکسترش بر باد دهند او گنج نامه بدزدد او را بسر گنج می‌باید رسید و در آن
گنج نامه این بود که در آن وقت که جان آدم در قالب دمیدم جمله فرشتگان سجده فرمودم
همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس و گفت سر ننهم و شاید که لعنتم کنند و طاغی و
فاسق و مرائی خوانند سجده نکرد تا سر آدم بدید و بدانست که لاجرم جز ابلیس هیچ
کس بر سر آدمی وقوف نیافت از آنک سجده نکرد مردود شد که بر دیده او گنج نهاده
بودند گفتند ما گنجی در خاک بنهادیم و شرط گنج آنست که یک کس بیند و لکن شرط
اینست که سر نبرد تا غمازی نکند ابلیس فریاد بر آورد که درین بهلتم دهید
و مرا مکشید و لکن گنج بر دیدهٔ من نهادند و این دیده بسلامت نرود و صمصام

لاابالی فرمود که ترا مهلت دادیم ولکن کار دیگر کنیم متهمت کردانیم تا دروغ زن
نباشی و کس ترا راست کوی نداند و کویند کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطان
راست از کجا کوید لاجرم ملحق نیست و مطرود و مخذول و مجهول کنج نامهٔ او این بود
وهمه را در کتاب محبت کفته است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت
هزار سال و در درجهٔ وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و
کلمهٔ محبت جانها را می شنوانید و سیصد و شصت بار کشف جمال و سرّ تجلی
کرد تا جمله در کون نکاه کردند بدان ایشان را امتحان کرد سر را در جان بزندان
کرد و جان را در دل محبوس کردانید دل را در تن باز داشت عقل را در ایشان مرکب
کردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد آنکاه هر کسی مقام خود را جویان
شدند حق تعالی نماز شان فرمود تا تن در نماز شد دل در محبت بپیوست جان
بقربت رسید سر بوصلت قرار کرفت **نقلست** چون عمرو باصفهان آمد
بجهت جوانی که نصیحت وی پیوسته برد بیمار شد و دراز بکشید روزی
جمعی بعیادت آمدند جوان شیخ را کفت قوال را بکو تا بیتی برکوید قوال این بیت بکفت
مالی مرضت فلم یعدنی عائد منکم ویمرض عبدکم فاعود جوان چون
این بشنید صحت یافت و از بزرکان طریقت پرسیدند از معنی **افمن شرح
الله صدره للاسلام** کفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم
وحدانیت و جلال ربوبیت افتاد نابینا **و کفت** اول مشاهده تر نیست که
معرفت بعلم الیقین و حقایق آن و کفت اول مشاهده روا بود بیقین آنست و آن
اخر حقیقت و کفت محبت داخلست در رضا بیرون محبت از جهت آنک دوست ندارد
مکر آنک بدان راضی باشی و کفت صبر استادن بود با خدا و کرفتن بلا بخوشی
و آسانی **ذکر ابو سعید خراز رحمة الله علیه** آن نتیجهٔ

جهان قدس آن سوختهٔ مقام انس آن قدوهٔ طارم طریقت آن غرقهٔ قلزم حقیقت
آن معطر عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید خرّاز از مشایخ کبار بود و از قدماء
ابرار و اشراقی عظیم در ورع و ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و در حقا
یق و دقایق بکمال و در همه فن سر آمده و در مرید پروردن آیتی بود و او را لسان
التصوف کفتند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان حقیقت چون
او نبود و در علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تجرید و انقطاع بی همتا
بود و بغدادی بود و ذوالنون را دیده و با بشر و سری صحبت داشته و در طریقت
مجتهد و ابتدای عبارت از حال فنا و بقا او کرد و طریقت خود را در دو عبارت
متضمن کردانید و در دقایق علوم بعضی از علماء ظاهر بروی انکار کردند
و بکفر منسوب کردند ببعضی الفاظ در تصنیف او دیدند و در کتاب
السرّ تصنیف اوست و کفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرکز میان من
و ایشان مخالفت نبود از آنک هم با ایشان بودم و هم با خود و کفت شبی بخواب
دیدم که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا کفتند صدق چیست کفتم الوفاء
بالعهود کفتند صدقت و باز باسمان شدند و کفت بدمشق بودم رسول را علیه السلام
بخواب دیدم که می آمد بر ابو بکر و عمر تکیه زده و من با خود زمزمه کردم
و انکشت بر سینه می زدم رسول اشارت کرد که ملّ کی شر این از خیر این بیشتر
نقلست بو سعید را دو پسر بود یکی پیش از وی وفات یافت شبی او را بخواب
دید کفت ای پسر خدا با تو چه کرد کفت مرا در جوار خود فرو آورد و کرامی داشت
کفت ای پسر مرا وصیت کن کفت ای پدر با خدا معامله مکن کفت ز
یادت کن کفت ای پدر طاقت نداری کفتم از خدا یاری خواهم کفت ای پدر میان
خود و میان خدای جز یک پیرهن مکذار بعد از آن بو سعید سی سال در جبهٔ بود

پیراهنی دیگر بپوشید وگفت وقتی در بادیه می رفتم گرسنگی بر من غالب شد
نفس چیزی طلبید وگفت از خدای تعالی چیزی خواه گفتم کار متوکلان
نیست چون نفس نومید شد مکری دیگر آغاز کرد وگفت اگر طعام نمی خواری باری
خواه در صبر قصد کردم که باری خواهم عصمت حق مرا دریافت آوازی شنیدم که
این دوست ما می گوید که ما بدو نزدیکتریم و مفردیست آنکس را که سوی ما آرد
ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر خواهد و عجز و ضعف خود پیش آید پندارد
که ما او را ندیدیم و او ما را یعنی بطعام خواستن محجوب شد از آنک طعام غیر ما بود
و بصبر هم محجوب شد که صبر غایت ماست وگفت بلجندی هر روز طعام
خوردم در بادیه شدم سه روز هیچ نیافتم ضعفی پدید آمد و طبع بعادت طعام
می طلبید بر جا نشستم هاتفی آواز داد که اختیار کنی طعام خواهی دفع ضعف را یا سببی
گفتم الهی سبب در حال قوتی در من پدید آمد دو منزل دیگر برفتم وگفت روزی
بصحرا رفتم ده سگ شبانان روی بمن نهادند چون بمن رسیدند بنشستم و روی
بمراقبه نهادم سگی سپید در آن میان بود بر آن سگان حمله کرد و از من دور کرد و از
من جدا نشد وگفت فرنش دلها بر دو هیبتی انس است که بدو نیکوی رساند
وگفت حق تعالی مطالبه کند اعمال را از اولیاء خود برگزیده اند و اختیار
کرده که روا اندارند در هیچ کار راحتی الا با او وگفت اول مقامات اهل معرفت
تحیرست با اعتقاد بسر درست باتصال پس فنایست باشتباه پس بقایست با انتظار
و هیچ مخلوقی نرسد بالا این اگر کسی گوید پیغامبر علیه السلام نرسید گوییم
رسید اما در حد خویش چنانک همه را حق تعالی متجلی شود و ابو بکر را یکبار و هر
کس را در حد او و چنانک پیش از این گفتیم وگفت هر که گمان برد که بجهد بوصال
چون رسد خود را در رنج غایت انداخت وگفت وقت عزیز خود را جز بعزیزترین

چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزهاء بنده شغلی بود بین الماضی والمستقبل
یعنی وقت نگاه دارد وگفت از بندگان حق قومی اند که ایشانرا خشیت حق خاموش
گردانیده و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بدو وگفت فناء فنا بنده بود از ولایت
بندگی و بقا بقاء بنده باشد در حضور الهی وگفت فنا متلاشی شدنست بحق و بقا
حضور با حق وگفت حقیقت دین پاکی دلست از همه چیزها و آرام دل با حق هر
باطن که ظاهر او بخلاف این بود باطل باشد وگفت اول توحید فانی شدنست از همه
چیزها بخدای تعالی بازگشتن بکلی وگفت حقیقت درین آنست که بدل اختیار چیزی
توانی کرد و تو خود هیچ چیز توانی یافت وگفت علم آنست که در عمل آرد ترا و
و نفس آنست که بر گیرد ترا وگفت تصوف نیکیست از وقت پرسیدند از تصوف گفت
آنست که صافی بود از خداوند خویش و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر
هم از تصوف پرسیدند گفت چیست گمان تو بقومی که بدهند تا گشایش یابند و منع
کنند تا بیابند پس ندامی کنند با سر او که بکن وگفت توکل اعتماد دلست بر حق سبحانه
و تعالی وگفت اضطرابی است بی سکون و سکونی در اضطراب یعنی صاحب توکل
آن باشد که مضطرب بود در نایافت که هرگز بی سکونش نبود وگفت غره مشو بصفاء
عبودیت که منقطعیست از نفس و ساکن است با خدای تعالی گفتند چونست که
حق توانگران بدرویشان نمی رسید گفت بسه چیز یکی آنک آنچ ایشان دارند
حلال نباشد دوم آنک بران موافق نباشد سیم آنک درویشان بلا اختیار کرده
اند رحمة الله علیه

ذکر ابو الحسین نوری رحمة الله علیه

آن مجذوب حضرت آن ملسوب عزلت آن قبلهٔ انوار آن نقطهٔ اسرار از خویشتن
گشته در درد دردی لطیف عالم ابو الحسین نوری رحمة الله علیه یگانهٔ عهد و قدوهٔ
وقت و ظریف اهل تصوف و شریف اهل محبت بود و ریاضاتی شگرف و معاملاتی

ونكتي عالي ورموزي عجب ونظري صحيح و فراستي صادق وعشقي بكمال و
شوقي بي نهايت داشت و مشايخ بر تقدم او متفق بودند واورا امير القلوب كفتندي
و قمر الصوفيه خوانديذي مريد سري سقطي بوذ و صحبت احمد حواري يافته و
از اقران جنيد بوذ و در طريقت مجتهد و صاحب مذهب بوذ واز صدور علما
و مشايخ بوذ واز نوادر طريقت او يكي آنست كه صحبت بي ايثار حرام داند و در
صحبت ايثار حق صاحب سابق فرمايد بر حق خويش و كويذ بر صحبت با درويشان
فريضه است و عزلت ناپسنديده و اورا نوري ازان كفتند چون شب تاريك سخن
كفتي نوري از دهان او بيرون آمدي چنانك خانه روشن شذي و نيز نوري ازان
كفتند كه بنور فراست از اسرار باطن خبر داذي و ديكران ازان كفتند كه اورا
صومعه بوذ در صحرا همه شب آنجا عبادت كردي و خلق آنجا بنظاره شدندي
نوري ديدندي كه مي درفشيدي واز صومعه او بالا شذي بو احمد مغازلي كفت
هيچ كس را نديدم بعبادت نوري كفتند نه و در ابتدا چنان بوذ كه هر روز بامداد
بيرون آمدي كه بدكان رود نان برداشتي و در راه بصدقه داذي و در مسجد شذي
و نماز كردي تا پيشين كاه بدكان آمدي اهل او پنداشتندي كه در دكان چيزي خورد
و دكانيان پنداشتندي كه در خانه خورد بيست سال درين بوذ و كس بر احوال او مطلع
نشذ نقلست چون غلام خليل بر دشمني اين طايفه برخاست و با هر يكي نوعي
خصومت كرد و پيش خليفه كفت جماعتي كه بديد آمده اند و سرود مي كويند و رقص
مي كنند و كفريات مي كويند و همه روز تماشا مي كنند و در سردابها پنهان سخن
كويند اكر امير المؤمنين فرمان دهد بكشتن ايشان مذهب زنادقه متلاشي شود
كه سر اين همه كروهند اكر اين خير از دست تو بر آيد من ثواب جزيل را ضامنم
خليفه فرموذ كه كردن ايشان بزنيد حمزه و رقام و شبلي و نوري و جنيد و جماعتي

همه را پيش خليفه بردند سياف قصد رقام كرد نوري خود را در پيش انداخت
كنان و خندان اركان دولت ازان خبر داشتند و كفتند اي بي خبر شمشير چيزي نيست
كه بدان شتاب زدكي كنند هنوز نوبت تو نيست كفت طريق من بر ايثارست و عزيز
ترين چيزها در دنيا زندكانيست ميخواهم تا اين نفسي چند در كار برادران كنم تا عمر نيز
ايثار كرده باشم بانك يك نفس در دنيا نزديك من دوستر از هزار سال آخرتست زيرا كه
دنيا سراي خدمتست و آن سراي قربت و قربت بخدمت باشذ خليفه از انصاف
و قدم صدق او متعجب بماند فرمود كه توقف كنيد و بقاضي رجوع كنيد فرمود تا
قاضي در كار ايشان نظر كند قاضي كفت بي حجت ايشانرا منع نتوان كرد و دانست
كه جنيد در علوم كاملست و سخن نوري شنيده بود كفت اين ديوانه مزاج يعني شبلي
از فقه چيزي برسم كه او جواب نتواند داذ كفت از بيست دينار چند زكوة بايذ داذ
شبلي كفت بيست و نيم دينار كفت اين كه كرده است كفت صديق كه جمله هزار دينار
بداد و هيچ باز نكرفت كفت اين نيم دينار چيست كه كفتي كفت غرامت را تا بيست
نكاه ندارد از نوري مسئله پرسيد در حال جواب داذ قاضي خجل شذ انكاه نوري كفت
اي قاضي اين همه پرسيدي هيچ نپرسيدي كه خدا را مرداني اند كه قيام همه بدوست
و حركت و سكون همه بدو و همه زنده بدو و پاينده بمشاهده او اكر يك لحظه از مشا
هده حق باز مانند جانشان بر آيد بدو خسبند و بدو خورند و بدو كيرند و بدو روند
و بدو بينند و بدو شنوند علم اينست نه آنك تو پرسيدي قاضي در كلام او متحير شذ
خليفه را كفت اكر اينها ملحد اند من حكم كنم كه در روي زمين موحد نيست پس خليفه
ايشانرا بخواند و بنواخت و كفت حاجت خواهيد كفتند حاجت ما آنست كه ما را فرا
موش كني نه بقبول ما را مشرف كرداني و نه برد مهجور كه ما بحجر تو چون قبول تست
خليفه بكريست و ايشانرا بكرامي تمام باز كردانيد نقلست روزي جنيد

پس نوری رفت بتظلم پیش جنید بر خاک افتاد و گفت حرب من سخت شده است
و طاقت نماند بی سالیست که چون او پدید می آید من گم می شوم و چون من پدید
می آیم او غایب می شود حضور او در غیبتست هر چند زاری میکنم می گوید یا من
باشم یا تو جنید اصحاب را گفت بنگرید که درمانده و ممتحن و متحیر حقست
گفت ای نوری چنان باید که اگر او بر تو نهان و آشکار شود تو نباشی همه او بود
نقلست که پیش جنید آمدند که پیر شبانروز است تا نوری بر سر یک خشت
می گردد اما بوقت نماز نماز می گزارد و طعام و شراب نخورده است اصحاب جنید
گفتند او هشیارست و فانی نیست از آنک اوقات نماز نگاه می دارد و آداب آن
بجای می آرد پس این تکلف باشد نه فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نبود
جنید گفت چنین نیست که شما می گویید اینها که در وجد باشند محفوظ
باشند پس خدا ایشانرا نگاه دارد از آنک وقت خدمت از خدمت محروم نمانند
پس جنید نزدیک نوری آمد و گفت اگر میدانی که خروش با وی سود دارد تا من
نیز در خروش آیم و اگرنه رضا بتسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از خروش
باز استاد و گفت نیکو معلما که توی ما را نقلست که جوانی پابرهنه از اصفهان عزم
زیارت نوری کرد نوری مریدیرا فرمود تا یک فرسنگ استقبال کرد و گفت جوانی
می آید که این حدیث بر دی تافته است چون جوان رسید گفت از کجایی و ملک
اصفهان این جوانرا کنیزکی بهزار دینار و کوشکی بهزار دینار می داد که بخدمت
نوری مرو جوان قبول نکرد نوری گفت اگر ملک اصفهان ترا بهزار دینار کنیزک
و بهزار دینار کوشک و اسباب دادی که مرو تو در مقابله این طلب قبول کردی
جوان فریاد برآورد که مرا مزن پس نوری گفت گفتا اگر هژده هزار عالم بر طبقی
نهد و او در آن نکرد مسلمش نبود که حدیث خدا کند نقلست که شبی اهل

قادسه آوازی شنیدند که دوستی از دوستان خدا در وادی سباع خود را باز داشته
است او را دریابید جمله بوادی سباع رفتند نوری را دیدند گوری کنده و در وی نشسته
شفاعت کردند او را بشهر آوردند و از وی پرسیدند چه حال بود گفت چند روز در
بادیه بودم طعام نیافتم چون نزد شهر رسیدم نخلستان دیدم نفس حرمی کرد و از من
رطب خواست گفتم ترا هنوز از من آرزوی مانده است درین وادی فرو آیم تا شیرانت
بدرند نقلست که روزی غسل می کرد دزد آمد و جامهٔ او ببرد هنوز از آن بیرون نیامده
بود که باز آمد و دستش خشک شده نوری گفت الهی چون جامه آورد دستش باز ده
در حال دستش نیکو شد نقلست که نوری خادمه داشت زیتونه نام روزی نان و شیر
پیش نوری برد و آتش بدست گردانیده بود و انگشتان سیاه شده می خورد
خادمه گفت بی هنجار مردیست که با انگشتان سیاه می خورد و نمی شوید در حالی یکی
بیامد خادمه را بگرفت که رزمهٔ جامهٔ من برده پیش شحنه برد و می رنجانید
نوری آمد و گفت او را مرنجانید که اینک جامه می آرند یکی بیامد و آن جامه آورد و او را
خلاص کرد پس گفت دیگر گویی که بی هنجار مردیست خادمه توبه کرد نقلست
نوری بیمار شد جنید بعیادت آمد گل و میوه آورد بعد از آن جنید رنجور شد نوری
بعیادت شد گفت ای یاران هر کس از رنج پاره بردارید گفتند برداشتیم در حال صحت
یافت نوری جنید را گفت چون بعیادت نوری چنین کن نه چنانک میوه و گل آری نوری
گفت پیری ضعیف دیدم که او را بتازیانه می زدند و هیچ فریاد نمی کرد و صبر می
کرد چون بزندانش فرستادند بر عقبش برفتم و گفتم ای پیر تو چنین ضعیف بر
زخم تازیانه چون صبر کردی گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه بتن گفتم پیش تو
صبر چیست گفت آنک در بلا آمدن چنان باشد که از بلا بیرون آمدن پرسیدند که
راه معرفت چیست گفت هفت دریاست از نار و نور چون ازین هر هفت بگذشتی

انگاه لقمان کردی که اولین و آخرین را در دو بری بیک لقمه و گفت وجد زبانه ایست
که از شوق پدید آید که اندامها بجنبش آید یا از شادی یا از اندوه پرسیدند که دلیل چیست
بر خدای تعالی گفت خدای تعالی و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خطرها
ننهد گشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از کدورت بشریت آزاد
کرده است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و درجه
اعلی با حق آرمیده اند و از غیر او رمیده نه مالک بوده نه مملوک و صوفی آن بود که هیچ
چیز در بند وی نباید و او در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف آزادیست و جوانمردی
و ترک تکلف و تصوف قسمی دنیاست و دوستی مولی نقلست که روزی نابینای
الله الله میگفت نوری پیش او در رفت و گفت تو او را چه دانی و اگر دانی زنده مانی
این بگفت و بیهوش شد و از آن شوق بصحرا رفت در نیستانی شد و می گشت و نی در
پای او می شد و در پهلوی او می رفت و هر قطره خون که بر برگ نی می چکید نقش الله
ظاهر می شد بو نصر سراج گوید چون او را بخانه او در بردند گفتند بگوی لا اله الا الله گفت
هم آنجا می روم پس هم آنجا وفات کرد جنید گفت تا نوری بمرد هیچ کس در حقیقت صدق
سخن نگفت که صدیق زمانه او بود رحمة الله علیه

ذکر عثمان حیری رحمة الله علیه

آن خاطر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته
عتبه عبودیت آن جگر سوخته جذبه ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری
وقت عثمان حیری از اکابر مشایخ بود و از معتبران اهل تصوف رفیع قدر و عالی همت
و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند
و در فنون علم شریعت و طریقت کامل و سخنی موثر داشت و کس را در بزرگی او
نیست چنانک اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که در دنیا سه مردند که ایشان را
چهارم نیست بو عثمان در نشابور و جنید در بغداد و ابو عبد الله جلا در شام و عبد

الله محمد رازی گفت دو تن دیدم جنید و یوسف بن الحسین و محمد فضل و بو علی جرجانی و غیر
ایشان را دیدم هیچ کس شناساتر بخدا از بو عثمان نبود و اظهار تصوف در خراسان او
کرد و با جنید و رویم و یوسف صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بودند اول
یحیی معاذ دوم شاه کرمانی سیم بو حفص حداد و هیچ کس از دل پیران چندان بهره
بهره نیافت که او را در نشابور منبرها دادند تا سخن اهل تصوف بیان کند و ابتداء او آن
بود که گفت پیوسته دلم چیزی از حقیقت می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی
داشت و پیوسته بر آن می بودم که جز از این که عامه بر آنند چیزی هست و شریعت را
اسراریست نقلست که روزی بدبیرستان می رفت با چهار غلام یکی رومی و یکی ترکی
و یکی حبشی و یکی کشمیری با دوات زرین و دستار زربفت و جامه گرانمایه پوشیده
در کاروانسرای نگاه کرد درازگوشی پشت ریش لاغر دید که کلاغ پشت او می کند
و می خورد و او را چندان قوت نبود که آن را دفع کند او را رحم آمد غلام را گفت تو چرا با منی
گفت تا بار اندیشه تو باشم در حال جبه خز بیرون کرد و در پوشید و دستار بر فرو
بست و برفت معنون بخانه نرسیده بود که واقعه مردان بوی فرود آمد شوریده
بمجلس یحیی معاذ رفت کار تمام بروی گشاده از مادر و پدر ببرید و چندگاه در خدمت
یحیی بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه کرمانی رسیدند و حکایات شاه باز گفتند
او را میلی عظیم بدیدن شاه پدید آمد دستوری خواست و بکرمان شد شاه او را بار نداد
و گفت تو با رجا خو کرده و مقام یحیی رجاست کسی که پرورده رجا بود از وی سلوک نیاید
که برجا تقلید کردن کاهلی بار آرد رجاء یحیی را تحقیقست و ترا تقلید بسیار تضرع
کرد و بیست روز بر در او معتکف شد تا بار داد و مدتی در صحبت او بماند و فواید
بسیار گرفت تا شاه عزم نشابور کرد بزیارت بو حفص با وی بیامد و شاه را تنها گفت
و بو عثمان همه همت صحبت او بود اما حشمت شاه منع می کرد که چیزی گوید شاه

عظیم عیوب بود و بوعثمان از خدای میخواست تا سببی بسازد که پیش بوحفص بماند
بی آزار شاه از آنک کار او بلند می دید پس شاه عزم مراجعت کرد بوعثمان موافقت
را ترتیب کرد تا روزی بوحفص شاه را گفت بحکم انبساط این جوان را اینجا بگذار
که ما را با او خوش نشست شاه بوعثمان را گفت اجابت کن شاه برفت و عثمان بماند تا دید
آنچ دید و رسید آنجا که رسید تا ابوحفص در حق او گفت آن واعظ یعنی یحیی معاذ
او را بزبان آورده است که بصلاح آید یعنی اول آتشی بود کسی بایست که آنرا آباد
کند و نبود نقلست که روزی می رفت از بامی طشتی خاکستر بر سر او ریخت مریدان
در خشم شدند و خواستند که آن کس را جفا گویند شیخ گفت هزار شکر می باید کرد
که کسی که سزای آن بود که آتش برو ریزند بخاکستر صلح کنند عنایتی تمام بود بو
عمرو گفت در ابتدا که توبه کردم در مجلس بوعثمان و مدتی بران بودم تا در معصیت افتادم
و از خدمت او اعراض کردم و هر جا که او را دیدمی می گریختمی روزی ناگاه بدو رسیدم
گفت ای پسر با دشمنان منشین مگر معصوم باشی از آنک دشمن عیب و معیوب باشی
دشمن شاد شود چون معصوم باشی غمگین شود اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش
ما آی تا ما بلای ترا بجان کشیم و تو دشمن کام نگردی چون شیخ این بگفت دلم از
گناه سیر شد و توبه نصوح کردم نقلست که یکی از و پرسید که بزبان ذکر میگویم
و دل یار نمی گردد گفت شکر کن که یک عضو مطیع شد و یک جزو را راه دادند باشد
که دل نیز موافقت کند نقلست که مریدی دو سال خدمت او کرد و از آداب هیچ
یاد نگرفت و با او بسفر حجاز شد و ریاضتها کشید و می گفت که سری از اسرار
با من بگردی تا بعد از ده سال شیخ گفت چون بمرو رسی ایزار پای بکش که این سخن
در از سنت فهم من ندانی نزدیکست از ابوسعید بوالخیر پرسیدند که معرفت
چیست گفت آنک کودکان را گویند بینی پاک کن آنکه حدیث ما کن گفت چون مرید

چیزی شنود از علم و آن را بکار فرماید نور آن در دل او بود در آخر عمر و نفع از بدو رسد
و هر که از و آن سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی شنود از علم و بدان کار نکند
حکایتی بود که یاد گیرد و فراموش کند و گفت اصل ما درین طریق خاموشیست
و بسنده کردن بعلم خدا و گفت صلاح دل در چهار چیزست در فقر
بخدا و استغنا از غیر او و تواضع و مراقبت و هر که اندیشه با جمله معانی خدایی
نبود نصیب او در جمله معانی ناقص بود و گفته اند و هلین آن کس بود که پروای آتش
نبود که او را اندوهی رسد و خوف از عدلست و رجا از فضل او و صدق خوف پرهیز
کردنست از روزگار بظاهر و باطن و گفت شکر عام بر طعام بود و لباس و شکر
خاص بر انچ در دل ایشان آید از معانی و گفت قانع آن بود که اندیشه و قصد کار دنیا
او را اندک بود و گفت شوق ثمره محبت بود و هر که خدا را دوست دارد آرزومند
لقای او بود و گفت بخوف و محبت درست گردد و بملازمت ادب دوستی موکد شود و
محبت را از آن محبت نام کردند که هر چه جز محبوب بود محو گرداند و گفت هر که
وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد و گفت شاد بودن در دنیا شادی
خدا از دلت ببرد و ترس از خلق ترس خدا از دلت پاک کند و امید داشتن بغیر خدا امید
داشتن بخدا از دلت دور کند و گفت آدمیان بر اخلاق خویشند مادام که خلاف هوا
کرده نیابد چون خلاف هوا کنند جمله خداوند از اخلاق کریم خداوند آن اخلاق لئیم
کردند و گفت اصل عداوت سه چیزست طمع در مال و طمع در گرامی داشتن
مردمان و طمع در قبول خلق و گفت ادب عماد فقر است و آرایش اغنیاست
و گفت خدا واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگان که تقصیر کرده
اند در عبادت که فرموده است کتب ربکم علی نفسه الرحمة و گفت اخلاص
صدق نیت است با خدای تعالی و گفت اخلاص نسیان رؤیت خلق بود بدوام

نظر الی الخالق نقلست که یکی از فرغانه عزم حج کرد بنشابور رسید پیش شیخ بو
عثمان رفت و سلام کرد شیخ جواب نداد با خود گفت مسلمانی سلام کرد و جواب او
ندهد شیخ گفت حج چنین کنند که مادر را بجور بگذارند و بروند مرد باز گشت
و تا مادر در حیوه بود خدمت او کرد بعد از آن عزم خدمت شیخ کرد چون پیش شیخ
آمد اکرامش کرد و سنتوریانی شیخ قبول کرد تا آخر عمر شیخ واو در حال نزع بود پسر
جامه بدرید شیخ را خبر شد گفت ای پسر خلاف سنت کردی نشان نفاق باشد
کل انا یترشح بما فیه ذکر عبد الله جلا رحمة الله علیه از جمله
مشایخ کبار بود و از کبار قدماء شام و محمود و مقبول و مخصوص بکلمات رفیع
واشارات بدیع و در حقایق و دقایق بی نظیر بو تراب و ذالنون را دیده و صحبت
نوری و جنید یافته و ابو عمرو دمشقی گفت از و شنودم که گفت در ابتدا مادر و
پدر را گفتم که مرا در کار حق آکنید گفتند کردیم از پیش ایشان برفته مدتی چون
باز آمدم بدر خانه رفتم و در بزدم گفتند کیست گفتم فرزند شما گفتند ما را پسری
بود بخدا بخشیدیم و ما بخشیده باز نستانیم و در نگشادند نقلست که سوال
کردند از فقر خاموش شد بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار
دانگ سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن گویم صدقه کردم و گفت بمدینه رفتم
رنج فاقه کشیده تا نزدیک تربت مصطفی رسیدم گفتم مهمان تو آمدم پس در خواب شدم
پیغامبر را علیه السلام بخواب دیدم که قرصی بمن داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم
نیمی در دست داشتم و گفت همت عارف حق باشد و از حق تعالی هیچ چیز باز نگردد
و گفت تقوی شکر معرفتست و تواضع شکر عز و صبر شکر مصیبت و گفت خایف
آن بود که از غمهاء او را ایمن کنند و هر که بنفس خوف بمرتبه رسد زود از آنجا بیفتند
و هر کرا بمرتبه رسانند بر آن مقام ثابت تواند بود آن قسم حق نفیسم باطل آمد از جمله

انک غیور ست و گفت قصد کردن تو بروزی ترا از حق دور کرداند و محتاج خلق کرداند
و وفاتش نزدیک آمد می خندید و چون وفات کرد همچنان می خندید چنانک مردم
پنداشتند که زنده است ذکر ابو محمد رویم رحمة الله علیه آن صفی
پرده شناخت آن ولی قبه نواخت آن زنده بی ذلت آن صادق بی بدل آن آفتاب بی
غیم شیخ عهد ابو محمد رویم از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح همه و بر بزرگی او همه
متفق بودند و از یاران جنید بود و در علم تفسیر حظی تمام داشت و در فنون علوم
بکمال و مشار الیه قوم بود و صاحب همت و فراست و احوالی پسندیده داشت
و در تجرید قدمی راسخ و ریاضت تمام کشیده و سفرها بر توکل کرده و تصانیف
بسیار دارد در طریقت نقلست که گفت بیست سالست تا بر دل من ذکر هیچ طعامی
نرفته است که نه در حال حاضر شده است نقلست که یکی پیش او آمد و گفت چگونه
است حال تو گفت چگونه بود حال او که در هوای باشد و همت از دنیا بنیکوکاری مقصود
کرده از خلق و مبدء پرسیدند که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرده است
چیست گفت معرفت و گفت حق تعالی ترا گفتار و کردار با دکر داد آن سعادتی بود و
چون کردار نگیرد و گفتار ندارد آن مصیبتی بود و چون هر دو باز گیرد آفتی بود
و گفت آرام گیر بر بساط و پرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط تا
وقتی که بگذاری از صراط و گفت مبنی است بر سه خصلت ساختن بفقر و افتقار
و محقق شدن ببذل و ایثار و ترک کردن اعراض و اختیار و گفت عارفرا آینه ایست
که چون در نگرد مولی او برو متجلی شود و گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم
بود و قرب زایل شدن معترضاتست و گفت انس سرور دلست بحلاوت بی خطا
و انس خلوت گرفتنست از غیر خدا و گفت همت سالک نشود مگر محبت و ارادت سالک
نشود مگر دوری از منیت و منیت کسی را بود که کام فراخ دارد و گفت توبه آن بود

که از توبه توبه کنی و گفت تواضع ذلیلی قلوبست در خلیلی علام الغیوب و گفت شهوت
خفی آن بود که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت نفس زدن در اشارات حرامست و
در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال و گفت زهد حقیر داشتن دنیاست
و آثار او از دل ستردن و گفت رضاآن بود که اگر دوزخ را بر دست راست بدارند گویند
که بر دست چپ باید و رضا استقبال کردن احکام است بدل خوشی نقلست که در آخر
عمر خود را در میان اهل دنیا پنهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضا و مقصود
او آن بود تا خود را اسیری سازد و محجوب گرداند تا جنید گفت ما فارغان مشغولیم
و رودیم مشغولان فارغ **ذکر ابن عطا رحمة الله علیه** آن قطب عالم روحانی
آن معدن حکمت ربانی آن گوهر بحر وفا امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل
تحقیق بود و برهان اهل توحید و در فنون علم ابنی بود و با صول و فروع مفتی هیچ کس
را در تفسیر و تأویل آن بیان و لطافت نبود کمالی عظیم داشت و جمله اقران او را
محترم داشته اند نقلست ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب جمال با پدر بسفر
می رفتند دزدان در افتادند و یک یک پسرش را بکشتند و او هیچ نمی گفت بلک می
خندید تا نه پسر را شهید کردند چون پسر دهم را خواستند که شهید کنند پدر می
خندید روی بپدر کرد و گفت ای پدر سنگین دل نه پسر ترا کشتند که هیچ شفاعت
نکردی و اشکی از چشم تو نیامد پدرش گفت جان پدر من چه گویم آنکس که آن میکند
با او هیچ نتوان گفت و خود می داند و می بیند و می تواند اگر خواهد نگاه دارد آن دزد
چون این بشنید حالتی بروی ظاهر شد این سخن چرا پیش از این نگفتی تا پسران
کشته نشدندی نقلست بعضی متکلمان ابن عطا را گفتند که صوفیان را چیست که
الفاظی اشتقاق کرده اند که در مستمعان غریبست و زبان معتاد رها کرده ابن عطا
گفت این از آن کرده اند که نخواستند که جز این طایفه این را بدانند از آنک پیش ایشان

عزیز نیست نخواستند که الفاظ مستعمل عامه را بکار دارند لفظی خاص پیدا کردند
داوراکلماتی عالیست و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود بعضی را
دنیا سرای بود بعضی را تجارتی و بعضی را عزتی و بعضی را علمی و مفاخرتی بعلم
و بعضی را مجلسی و مخلفی و بعضی را نفسی و شهوتی همت هر یکی بحد خویش بسته
اند که در ابتدا و گفت سرشت نفس در بی ادبیست و بنده مامورست بملازمت ادب
نفس در اخراج او را سرشته اندی دود در میدان مخالفت و بنده او را بجهد برپای میدارد
از مطالبت بر هر که در عناب او گشاده کند در فساد با او شریک بود پرسیدند که
بر خدا چه دشمن تر گفت رؤیت نفس و عوض جستن بر فعل خویش و گفت هر کرا
از ادب محروم کردند از همه خیراتش محروم گردانیدند و گفت هلاکت اولیا بخطاب
قلوبست و هلکات عرفا بخطرات اشارات و هلکات موحدان باشارت حقیقت
و موحدان بر چهار طبقه اند اول نظر در وقت و حالت کنند دوم آنک نظر در عاقبت
می کنند سیم در حقایق می کشد و گفت چون کشف بود ربوبیت در سر صاحب آن
نفس زنده بروی حرام کرده و برود که مرکز باز نیاید و گفت زندگی محب بیدا
و زندگانی مشتاق باشک و زندگی عارف بذکر و زندگی موحد بزبان و زندگی صاحب
تعظیم بنفس و زندگی صاحب همت با نتفاع از نفس و این زندگی بسوختن و عرقه
شدنست اگر کسی گوید زندگی موحد بزبان چگونه بود گوییم باطنش همه توحید
گرفته باشد یک ذره از باطنش خبر نبود جز آنک می جنبانید چنانک بایزید گفت
رحمة الله علیه سی سالست تا بایزید را می جویم و زندگی صاحب همت منقطع
شدن در ترک تا بر آن شود که در آن هیبت نفس زنده ملال شود و گفت حقیقت اسم
بنده است و هر حقی را حقیقتست و هر حقیقت را حقی یعنی هر حقیقت تو دانی
اسم بنده بود و آن بی نشان و بی نهایتست و بی نشان چون بی نهایت بود و گفت

رضا است که بدل درد و جبر نظاره کند یکی آنک بیند که آنچ در وقت لمن رسید مرا
در ازل آن اختیار کرده است دیگر آنک بیند که مرا اختیار کرد آنچ نیکوتر و فاضلتر است
نقلست پیش اصحاب یکبار پای دراز کرد و گفت ترک ادب میان اهل ادب ادبست
چنانکه رسول علیه السلام پای دراز کرده بود پیش ابو بکر و عمر با ایشان صافی
تر بود چون عثمان در آمد پای بر کشید نقلست ابن عطا را بزندقه منسوب
کردند و با خلیفه گفتند و علی بن عیسی وزیر بود بر وی متغیر شد او را بخواند
و جفا کرد و ابن عطا او را سخن گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه بر وی
می زدند تا بی خبر شد و او را دعای بد کرد قطع الله یدک و رجلک بعد از مدتی
خلیفه برو متغیر شد بفرمود تا دست و پای او ببریدند و گویند که ابن عطا
هم از زخم موزه وفات کرده بود یعنی او را دعای نیک بایست کرد اما عذر او گفته اند
تواند بود که از آن دعاء بد کرد که او ظالم بود برای نصیب مسلمانان دعا کنم و گفته
اند او از اهل فراست بود می دید که او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق بر
زبان او راند و او در میان نه و مرا چنان می نماید که ابن عطا او را نیک خواست تا او را
درجهٔ شهادت حاصل شد و درجهٔ خواری کشید در دنیا از منصب مال و جاه و این
وجهی نیکوست چون چنین دعای ابن عطا او را نیکو خواسته است که عقوبت این جهان
در جنب آخرت سهلست رحمة الله علیه **ذکر ابرهیم داود رقی رحمة الله علیه**
آن قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا آن در دام مرغ سالک آن در شام و صبح صادق آن فانی
خود و باقی متقی ابرهیم داود الرقی از اکابر علما و مشایخ بود و از قدماء طوایف و
محترم و صاحب کرامات و از بزرگان شام بود و از اقران جنید بود و از یاران ابن جلا
بود نقلست درویشی در بادیه می رفت شبری قصد او کرد نزدیک او رسید در
درویش نگاه کرد و روی بر خاک نهاد و برفت چون درویش در خود نگاه کرد پارهٔ از
جامه بر جامهٔ خود دوخته بود دانست که شیر حرمت او داشته است و
گفت معرفت ایثار حقیقت بیرون از مرجه و مهم بدو و رسیل و گفت قیمت
هر آدمی بر همت او بود اگر همت او دنیا او را هیچ قیمت نبود و اگر رضای
خدای تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را و یا وقوف یافت
بر آن و گفت توکل آرام گرفتنست بر آنچ خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آنچ
کفایتست بتو می رسد بی رنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبیدن و کفایت
درویشان توکلست و کفایت توانگران اعتماد بر املاک و اسباب و گفت ادا
کردن درویشان آن وقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت مادام در دل تو خطری
بود اعراض که هر را بیقین دان که ترا بنزد خدای تعالی خطری نیست و گفت هر که
عزیز شود بچیزی جز خدای تعالی درست آنست که در عز خویش خوار است
و گفت پسندست ترا از خدای تعالی دو چیز یکی صحبت فقرا دوم حرمت اولیا
رحمة الله علیه **ذکر یوسف اسباط رحمة الله علیه** آن مجاهد
مردان مرد آن مبارز میدان دردان مخلص مخباط یوسف اسباط از زهاد و عباد
این طایفه بود و در تابعین بزرگ مثل او کس نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت
و معرفت و حالت خود نگاه داشتی و ریاضت عجب کردی و از دنیا انقطاع
کلی داشت و کلماتی شافی داشت و بسیار مشایخ را دیده بود نقلست هفتاد
هزار درم بمیراث یافت هیچ از آن نخورد و برگ خرما می بافت و از مزد آن قوت می
ساخت و گفت توبه را سه مقامست دور بودن از جهال و ترک کردن باطل و روی
تافتن از منکران و در شدن بمحبوبات و شناختن مخیرات و درست کردن توبه و لازم
بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب کردن غنیمت و تصفیه قوت و گفت توکل را
علامتست آرام گرفتن بدانچ حق تعالی ضمان کرده است و ایشاد در آنچ بتو رسد

از رنج ودرد و تسلیم بما یکون و تعلق گرفتن دل میان کاف و نون چنان
داند که هنوز کاف بنون نپیوسته است لاجرم هرچه از کاف و نون بود تو را
درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی فرعونی
و منی نکند و ترک اختیار کند و قطع علایق و نومیدی از خلایق و دخول در
حقایق و بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن مردی که معاینه بیند که او را نجات
خواهد بود الا بدان عمل که و توکل کن مردی که معاینه بیند که بدو نخواهد رسید
الا آنک حق تعالی در ازل از برای او آن دفته است و حکم کرده و گفت این را پنج علا
متیست دایم نشستن در خلوت و حلول وحشت از مخالطت و لذت یافتن بذکر و
راحت یافتن در مجاهده و جنگ در زدن بحبل طاعت و گفت علامت حیا انقباض
دلیست و عظمت دیدار پروردگار و وزن سخن از گفتن و دور بودن از آنچ
خواهی که از آن عذر خواهی و ترک خویش و هر چیزی که از آن شرم زده بود و نگاه
داشتن زبان و چشم و گوش و شکم و فرج و ترک آرایش حیوة دنیا و یاد کردن
گورستان و مردگان و گفت شوق را علامتیست دوست داشتن مرگ در وقت
راحت و دشمن داشتن حیوة در وقت صحبت و رغبت و انس گرفتن بذکر حق و بی قرار
شدن در وقت بشو الاحق و در طرف آمدن و در وقت تفکر خاصه در بساعی که
نظر تو بر حق بود پرسیدند از جمع و تفرقه گفت جمع کردن دلیست در معرفت
و تفرقه متفرق گردانیدن در احوال و گفت نماز حاجت بر تو فریضه است
و طلب حلال بر تو فریضه است ذکر ابو یعقوب النهرجوری رحمة
الله علیه آن مشرف شمع فضیلت آن مقرب حرم وسیلت آن منور جال آن مضطر
وصال آن مشاهده مقامات مشهوری ابو یعقوب النهرجوری از کبار مشایخ
بوذ و لطفی عظیم داشت و بخدمت و ادب مخصوص و مقبول و سوزی بغایت داشت

و مجاهده سخت و مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند هیچ پیر از
مشایخ چنان نورانی نبوده است و صحبت عمرو بن عثمان و جنید یافته بوذ و مجاور
حرم بوذ و آنجا وفات کرد نقلست که یک ساعت از مجاهدت و عبادت فارغ نبودی
و یک دم خوش دل نبودی یکبار در مناجات بنالید بر حق تعالی بسرش ندا آمد یا با یعقوب
تو بنده بنده را با راحت چه و گفت ارزاق متوکلان بر خداوند است می رسد
بعلم خداوند شان و بی رنج ایشان می رود بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در
طلب آن مشغول و رنجکش و گفت متوکل بدرستی و حقیقت آنست که رنج و مؤنت
خود از خلق برگرفته است نه شکایت کند از رنج باو رسد و نه ذم کند کسی را که
منع کندش از برای آنک منع و عطا نبیند الا از خدای تعالی و گفت بر حقیقت ابرهیم
خلیل را بود علیه السلام که جبرئیل علیه السلام در آن وقت وی را گفت هیچ حاجت
داری گفت دارم بتو نه زیرا که از خودی غایب بود که جز حق هیچ چیز نمی دید
و گفت اهل توکل را در حقایق توکل اوقاتیست در غلبات که اگر در آن غلبات در آتش
بروند خبر نیابند و اگر ایشان را در آن حالت در آتش اندازند مضرت ندارد و
اگر مجروح گردانند الم نیابند و وقت باشد که اگر پشه ایشان را بگزد بترسند
و باندک حرکتی از جا بروند گفتند طریق بخدا چگونه است گفت دور بودن از
جهال و صحبت با علما و استعمال علم و دایم بذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت
اول تلک امة قد خلت لها ما کسبت باخر قرات قلوبیست بود اینچ حضور
آنجا همه را خطاب کرده است حق تعالی و آن همه در صورت آن بوده است تا خبر
داده است کما قال تعالی الست بربکم قالوا بلی والله اعلم ذکر سمنون
محب رحمة الله علیه آن بی خوف همه جهت آن بی عقل همه لب آن سالک مضطرب
مجنون حق سمنون محب رحمه الله در شان خود یگانه بود و مقبول اهل زمانه و الطف

المشایخ بود و اشارات لطیف داشت و رموز عجب و در محبت آیتی بود و جمله
مشایخ به بزرگی او مقر بودند و از فنون محبت او را محب گفتند اما خود را سمنون
کذاب خواندی صحبت سری یافته و از اقران جنید بود و او را در محبت مذهبی
خاصست و تقدیم محبت کرده است بر معرفت و اغلب مشایخ معرفت را
تقدیم کرده اند بر محبت و او می گوید که محبت اصل و قاعدهٔ راه خداست و احوال و مقامات
بنسبت با محبت بازیست و در محلی که طالب آنرا شناسد زوال بر آن روا باشد و در
محل محبت هیچ حال زوال روا نباشد مادام که ذات موجود بود نقلست چون بحجاز
شد اهل فید او را گفتند از بهر ما مجلس گوی بر منبر شد و در محبت سخن گفت
مستمع نیافت روی بقنادیل کرد و گفت با شما می گویم ایشان در حرکت آمدند
و بر همی زدند تا پاره پاره شدند نقلست غلام خلیل خود را پیش خلیفه
بتصوف معروف کرده و دین بدنیا فروخته و دایم بر خلیفه غیبت مشایخ کردی
چون جاه سمنون بلند شد بر غلام خلیل غیرت کردند حسد و رنج بسیار بوی
رسانیدند و فرصت می جست تا نزد خلیفه او را رسوا کند تا زنی منعمه خود را
بر سمنون عرضه کرد که مرا بخواه قبول نکرد پیش جنید رفت که شفاعت کن
سمنون را تا مرا زن کند جنید او را براند و التفات نکرد زن پیش غلام خلیل رفت و
سمنون را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و فرصت را غنیمت شمرد و سمنون را
برفت متغیر کردانید چنانک بفرمود تا سمنون را و جلاد را حاضر کردند خلیفه
خلیفه چندانک خواست تا حکم کند که سمنون را بکشد نمی توانست شبانه را بخواب
دید که حیات توحید آنست که خلیفه را بکشتی چون بیدار شد سمنون را بخواند و بنواخت
و با کرام تمام باز کردانید چون غلام این مشاهده کرد دشمنی خلیل را زیادت کرد
تا باخر عمر مخذول گشت یکی پیش بزرگی حکایت کرد که غلام خلیل این مشاهده

دشمنی زیادت کرد غلام خلیل مجزوم شد گفت همانا بود که گاه مشایخ را با
عمال او راه می گرفت حق تعالی او را شفا دهد این سخن بغلام رسانیدند که شیخ
چنین فرمود توبه کرد و از کرده پشیمان شد و هرچه داشت باهل تصوف داد
و قبول نکردند بنگر که این طایفه تا بحدیست تا عاقبت بمقام توبه می رسانند
خود کسی که اقرار دارد که حال او چون بود لاجرم گفته اند که هیچ کس بدیشان ع
نکند و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچ چیز نباشی

ذکر ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه

آن بحار سابق معنی
آن بی لاحق دعوی آن سالک بساط وجدان سرورش ابو محمد مرتعش از بزرگان
مشایخ بود و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر بود و سفرها بر تجرید کرده
و نخلمنهای شایسته معروف از حیرهٔ نشابور بود بو حفص و بو عثمان را دیده
و صحبت جنید یافته و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد نقلست
او را گفتند فلان بر آب می رود و بر هوا می پرد گفت او را خدا توفیق داد تا مخالفت
هوای خود کند بزرگتر از آن بود که در هوا پریدن و بر آب رفتن و گفت هر که گمان
برد که فعل او او را از آتش نجات دهد تا به بهشت رساند نفس خود را در خطر
انداخته باشد و هر که اعتماد بر فضل خدا کند فضل خدا او را به بهشت رساند
و گفت اصل توحید سه چیزست شناختن خدا بربوبیت و اقرار کردن بوحدانیت
او و نفی کردن جمله انداد نقلست عارف صید معروفست تا مکرمش کرداند
و در حضیرهٔ قدسش بنشاند و گفت درست کردن معاملات بدو چیزست صبر
و اخلاص و گفت تصوف حالیست که غایب کرداند صاحب آنرا از گفت و گوی و می برد
بخدای ذو المنن و از اینجا بیرون کرده اند تا خدا بماند و او نیست شود و گفت عزیز
ترین صحبت فقیر است که با فقرا نشیند پس چون بینی که فقیر از فقیر جدا

کرد واز علتی خالی باشد بعضی از اصحاب او پرسیدند وصحبت خواستند گفت پیش کسی روید که شما را به از من بود ومرا بکسی بگذارید که به از شما باشد

ذکر محمد فضل رحمة الله علیه

آن متمکن بکرامات وحقایق آن متعین باشارات ودقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص لطایف آن در حرم عز او عشق وعقل ابو عبد الله محمد فضل از مشایخ خراسان بوذ وستوده همه ودر ریاضات وفنون بی نظیر مرید خضرویه بوده وترمدی وبوعثمان را دیده چنانک یکبار نامه بمن نوشت که علامت شقاوة چیست گفت سه چیز یکی انک حق تعالی اورا علم روزی کند واز عمل محروم گرداند ودوم انک عمل دهد واز اخلاص محروم کند وابو عثمان حیری گفت بر محمد فضل رومی تا بسر من صافی شود وی بدبد را دو واز بلخ جفا دیدند واز انجاش بیرون کردند واو ایشانرا دعاء بذ کرد وگفت الهی صدق از ایشان بر گیر **نقلست که** از وی سوال کردند که بسلامت صدر بچه حاصل آید گفت ایستادن بحق الیقین واز ان پس علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعهٔ عین الیقین کند تا اینجا بسلامت یا بد صدر او تا نخست علم الیقین نبوذ عین الیقین نباشد بعد از عین الیقین تواند بوذ وگفت عجب دارم از انک بهوای خوذ بخانهٔ وی شوذ وزیارت کند چرا قدم بر هوا ننهند تا بذو رسد وباو دیدار کند وگفت صوفی آنست که صافی شوذ از همه بلاها وغایب گردد از همه عطاها وگفت **اسلام از چهار گروه مردم مفارقت کند یکی** انک عمل نکند بدانچ داند **دوم** آنک عمل کند وندانذ **سیم** نخواند ونداند **چهارم** انک مردمان را منع کند از اموختن وگفت **علم سه حرفست** عین ولام ومیم عین علمست ولام عمل ومیم مخلص حقیقت در علم وعمل وگفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشانست در کار شریعت وبا رغبت ترین در حفظ سنت ومتابعت وگفت زهد در دنیا

ترکست واگر نتوانی ایثار کنی واگر نتوانی خوار داری

ذکر ابو الحسین بوسنجی رحمة الله علیه

آن موحد یگانگی شیخ ابو الحسین بوسنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بوذ ومحتشم اهل زمانه وعالمترین مشایخ در طریقت ودر تجرید قدمی ثابت داشت وابو عثمان وابن عطا وحریری را دیده سالها از بوسنج بعراق رفت چون باز آمد بزندقه منسوب کردند از انجا بنشابور رفت وعمر انجا گذاشت وبزهد مشهور شد **نقلست که** روزی برسم صوفیان می رفت ترکی بیامد وقفاء بزد ترکرا گفتند شیخ معروفست چرا زدی بعذر پیش امد گفت فارغ باش که ما از تو نمی بینیم از انجا که می اید غلط نیاید **نقلست که** در متوضا بخاطرش امد که این پیراهن بفلان درویش می باید داد در حال خادم را نخواند گفت این پیراهن برکش از من وبفلان درویش ده خادم گفت توقف کن تا فارغ شوی گفت می ترسم که شیطان راه زند واین اندیشه از دلم ببرد وگفت اول ایمان باخر بسته است گفتند ایمان وتوکل چیست گفت انک از پیش خوذ خوری ولقمه خرد خایی بارام دل وبدانی که انچ تراست از تو فوت نشود **نقلست که** بسر خاک او رفت واز حق تعالی دنیا خواست شبی ابو الحسین را بخواب دید گفت ای درویش چون بسر خاک ما آیی دنیا مخواه بسر خاک خواجگان دنیا خواه وبر سر خاک ما همت از دو کون بریده خواه

ذکر محمد علی ترمذی رحمة الله علیه

آن محترم حرم ایزدی شیخ محمد علی ترمذی از محترمان مشایخ بوذ واز محتشمان اهل ولایت وهمه زبانها ستوده ووالیتی بوذ در شرح ومعانی ودر احادیث وروایات بغایت بوذ شفقتی وافر وخلقی عظیم وکرامات او بسیار ودر فنون کامل ودر شریعت وطریقت مجتهد وترمدیان اقتدا بذو کنند ومذهب او بر علم بوذه است که او عالمی ربانی بوذ وحکیم امت که صاحب کشف بوذ

وصاحب اسرار واورا حکمتی بغایت بوذ چنانک اورا حکیم الاولیا خوانده اند
وصحبت بوتراب وخضرویه وابن جلا یافته دباحیی معاذ سخن گفته واورا
تصانیف بسیارست همه مشهور ومذکور وکس کلمات اورا فهم نکردی ودر ابتدا
با دوکس راست تا بطلب علم رود چون عزم کرد مادرش گفت من ضعیفم وبی کس
مرا بکه می گذاری ازین سخن دردی بدل او درآمد وترک سفر کرد آن دو رفیق برفتند
چون پنج ماه برآمد شیخ درگورستان زاری میکریست که من اینجا ضایع وجاهل ماندم
وفردا رفیقان بیایند وعالم شده ناگاه پیری نورانی ازگوشه درآمد وگفت
گریه چیست حال بگفت پیر گفت خواهی تا هر روزت درسی گویم تا تو ازیشان در
گذری گفت خواهم سه سال اورا سبق میکرد بعد ازان اورا معلوم شد که خضرست
علیه السلام ابوبکر وراق گفت هر یک شنبه خضر بر او آمدی وواقعات ازیکدیگر
پرسیدندی وگفت اینک می گویند که دل نامتناهی است راست نیست ازانک هر دلی
را کمالی معلومست که چون بانجا رسد باشد اما معنی اینست که راه نامتناهی
است وچنان دانم که بدین سخن صورت خواسته است که دل یعنی نامتناهی
نیست چنانک در شرح القلوب بیان کرده ایم گفت اسم اعظم هرگز متجلی نشد
الا در عهد محمد علیه السلام **ذکر ابوبکر وراق رحمة الله علیه**
آن مجرد آفاق ابوبکر وراق از اکابر زهاد بوذ ودر ورع وتقوی تمام ودر تجرید
وتفرید کامل ودر معامله وادب بی نظیر ومشایخ اورا مؤدب الاولیا خوانده
اند ومبارک نفس بوذ وبا محمد حکیم صحبت داشت واز یاران خضرویه بوذ واورا
در ریاضت وادب تصانیف بسیارست ومریدانرا از سفر باز داشتی گفتی کلید همه
برکتی صبرست در موضع ارادت تا انگاه که ارادت درست گردد اول برکتهای تو
گشاده شود **نقلست که** چون از نماز فارغ شدی واز مسجد بیرون آمدی چنان

رفتی که کسی را بدزدی گیرند با بکنامی بزرگ گرفتار آمده است وگفت در راه مکه
زنی را دیدم گفت تو کیستی گفتم غریبم گفت شکایت میکنی واز وحشت غربت
با انس بگرفته بخداوند خویش چون این شنیدم چندانی قدرتم نماند که گامی
از پی او بردارم بازگشتم واو برفت وگفت چون او وفات کرد بخوابش دیدند
غمگین وگریان گفتند سبب گریه چیست گفت ازانک درین گورستان که منم
از ده جنازه که می ارند یکی با ایمان مرده است دیگری اورا بخواب دید پرسید
که خدا با تو چه کرد گفت مرا بحضرت خود بداشت ونامه بدستم بداد چنانک دیدم
بکنامی رسیدم همه نامه سیاه شد چنانک هیچ نتوانستم خواند ندا امد که
این گناه در دنیا از تو پوشیده بودم از کرم ما نسزد که درین خطاب پرده تو
دریده شود با ترا عفو بت کنم رحمة الله علیه **ذکر عبدالله منازل
رحمة الله علیه** آن جمله فضایل عبدالله منازل یگانه روزگار وشیخ ملامتیان
بوذ ومعروض از دنیا ومرید حمدون قصار بوذ وعالم بعلوم ظاهر وباطن و
بسیار حدیث سماع کرده وبا بوعلی ثقفی سخن میگفت عبدالله گفت یا باعلی مرگرا
بساخته باش وعبدالله دست بیالین کرد وگفت مردم ومرد بوعلی منقطع
شد ازانک علایق داشت واو مجرد بوذ **وگفت** حق تعالی یاد کرده است انواع
عبادت را که **الصابرین والصادقین الایه** ختم مقامات بر استغفار کرده
است تا بنده بینا گردد بر تقصیر خود در جمله افعال واحوال پس از همه
استغفار کند وگفت عارف آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید **نقلست که**
مردی اورا دعا کرد وگفت بدهد انچ امید داری گفت امید بعد از معرفت بوذ و
معرفت کو وفات بنشابور کرد وخاک او در مشهد انبارست احمد بن اسود گفت اورا
بخواب دیدم که گفتند بگوی تا ساخته باشند که بعد از سالی بخواهد مرد با او

کفتم کفتا این وعده مدیدیست و مدتی بعید که طاقت بدارد که بسالی دیکر انتظار کند ذکر علی بن سهل خراسانی رحمة الله علیه آن خزانهٔ

حقایق و معانی سهل خراسانی بس بزرک و معتبر بوذ و جنید را بذو نامهای لطیفست و صاحب بوتراب بوذ و سخن او در حقایق بلندست و معاملات و ریاضا

او کامل و عمرو بن عثمان بزیارت او آمذ و هزار درم وام داشت علی سهل همه بکذارد و سخن اوست که ستایش بطاعت از معاملات توفیق بوذ و از مخالفات

باز داشتن از علامات غایت بوذ و مراعات اسرار از علامات بیذاری و بدعوی بیرون آمذن از رعنایهای بشریت بوذ و هرکه در بدایت ارادت درست نکرده

باشد در نهایت سلامت نیابذ و کفت غافلان بر حکم خدا زندکانی می کنند و ذاکران در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای و کفت حرامست کسی را که

خدای می داند و می خواند و با غیر او آرام کیرذ و کفت از وقت آدم علیه السلام تا قیام ساعت آدمیان می کویند و من دوست دارم که یکی مرا کویذ دل چیست یا چکونه

است و لی یابم و لی دانم پرسیدند از حقیقت توحید کفت نزدیکست از انجا که کمانهاست اما دورست از انجا که حقایق است و کفت شما می پنداریذ که مرک من

چون مرک شما بوذ مرا بخوانند اجابت کنم روزی می رفت کفت لبیک و سر بنهاد بو الحسین مزین کفت او را کفتم بکو اشهد ان لا اله الا الله تبسمی کرد و کفت مرا می کویی که

کلمه بکوی بعزت او که میان من و او جز حجاب عزت نیست و جان بداد بعد از آن ابو الحسین محاسن خوذ بکرفتی و کفتی چون منی حجامی اولیاء خدا را شهادة تلقین

کنم وا خجلتاه زار بکریست رحمة الله ذکر خیر نساج رحمة الله علیه

آن معطی حجاج خیر نساج استاد بیشتر مشایخ بوذ و در وعظ و معامله بیانی

داشت و نفسی مؤثر و شبلی و ابرهیم خواص در مجلس او توبه کردند شبلی پیش

جنید فرستاد از بهر حفظ حرمت او را و او مرید سری السقطی بوذ و جنید او را محترم داشتی و بوحمزه بغدادی در شان او مبالغت تمام کردی و سبب آنک او را بو

خیر نساج کویند بسامره رفت بعزم حج کذرش بر کوفه بوذ مرقعی پاره پاره داشت و سیاه رنک بوذ یکی او را دید و کفت این ابلهی می نمایذ او را کفت تو غلامی کفت آری

کریخته کفت بلی کفت من ترا نکاه دارم تا بخواجهٔ سپارم کفت من خوذ کسی میطلبم که مرا بخواجه سپارد کفت حالیا بندهٔ منی او را ببرد و نساجی بیاموخت تا سالها

کار او می کرد و او را خیر نام کرد هرکاه کفتی خیر کفتی لبیک تا آنکاه که مرد پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او می دیذ پس کفت برو که من غلط کردم

تا به مکه رفت نقلست خیر صد و بیست سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک آمد نماز شام بوذ عزرائیل سایه انداخت خیر سر از بالین برداشت و کفت عافاک

الله کار دار باش که تو بندهٔ ماموری و من بندهٔ مامور ترا فرموده اند جان او بردار و مرا فرموده اند که نماز بکزار از کار تو فوت نمی شوذ و لیکن از من فوت صبر کن تا نماز

کنم طهارت کرد و نماز بکزارد و تسلیم کرد او را بخواب دیدند کفتند خدا با تو چه کرد کفت از من آن میرس لیکن از دنیاء نجس برستم ذکر بوحمزة

خراسانی رحمة الله علیه آن کعبهٔ مسلمانی بوحمزهٔ خراسانی از اجلهٔ مشایخ بوذ و از اکابر طریقت و رفیع القدر و عالی همت در فراست بهمتا داشت

و در توکل بنهایت رسیده بوذ و در تجرید بغایت بوذ و در ریاضت و کرامت او بسیار است بوتراب و جنید را دیذه نقلست جنید ابلیس را دید برهنه بر کردن مردم می جست

کفت ای ملعون شرم نداری از مردمان کفت اینها مردم نه اند اهل آنند که در مسجد شونیزیه نشسته اند که جکرم را سوختند چون بشونیزیه شذم بوحمزه را دیدم

سر بکریبان فرو برده مراد یذ کفت دروغ آن ملعون که اولیا خذا اعزیز تر از آنند

که ابلیس را بر ایشان اطلاع افتد و گفت غربت آنست که او را با پیوستگان و اقرباء
خود وحشت پدید آید و با ایشان بیگانه شود و مرد گرا وحشت بود از نفس خود
انس گرفته اینست دل او با خدای و گفت هر که درستی مرگ در دل گیرد هر چه با قیست
بروی درست کند و هر چه فانیست بروی دشمن گرداند و گفت توکل آنست
که بامدادش از شام یاد نیاید و نماز شام از بامداد نه یکی از وی وصیت خواست گفت
توشه بسیار کن این سفر را که در پیش داری وفاتش در نشابور بود در جوار بوحفص
حداد است رحمة الله **ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه**
آن هم عاشق و هم معشوق شیخ وقت احمد مسروق از اکابر مشایخ خراسان بود
و از طوس بود و در بغداد نشستی و باتفاق همه از اولیاء خدای تعالی بود و او را
با قطب المدار صحبت بوده و از وی پرسیدند که قطب کیست اظهار نکرد و لیکن بحکم
اشارة چنان فرمود که جنید است و او چهل ابدال خدمت را تمکین کرده بود و در علوم
ظاهر و باطن بکمال بود و صحبت محاسبی و سری یافته بود **نقلست** که گفت
پیری بنزدیک من آمد و سخن نیکو میگفت و بغایت شیرین سخن بود پس گفت هر
خاطری که شما را در آید با من بگویید مرا در خاطر آمد که جهود است گفتم بروی گران
آید گفتم چاره نیست تا او را خبر نکنم پس گفتم تو گفتهٔ هر چه باشد با من بگویید
در خاطر من می آید که تو جهودی ساعتی سر در پیش افگند پس سر بر آورد و گفت
راست گفتی و شهادت آورد و مسلمان شد پس گفت همه دینها گشتم و ملتها
و دینها دیدم گفتم اگر با هیچ کس خبری هست با این قومست پیش شما آمدم با
امتحان شما را بر حق یافتم و گفت خوفی می باید که بیش از رجا بود که حق تعالی بهشت
را بیافرید و پس دوزخ را و کسی بهشت نتواند رسید تا بر دوزخ گذر نکند
و گفت درخت معرفت را درخت غفلت آب جهل دهد و درخت توبه را آب ندامت

و درخت محبت را آب موافقت و گفت هرگاه که کرامت طمع داری و پیش از آن پای
در درجهای انابت ثابت نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت طلب
کنی پیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی و گفت زهد آنست که
جز خدا هیچ چیز بروی پادشاه نگردد و گفت تا تو از ما در آمدی در خراب
کردن عمر خودی **ذکر عبد الله احمد مغربی رحمة الله علیه**
آن صبح مشرق پیری عبد الله احمد مغربی استاد مشایخ بود و از قدماء کبار
و ولایتی شگرف داشت و در ترتیب مریدانی بود و حرمتها و در دلها بسیار
و خطری بی شمار و در توکل و تجرید در ظاهر و باطن کس را قدم او نبود و این دو
ابرهیم از و خاستند شرح دهنده کمال او بس و عمر او صد و بیست سال بود
و کارهاء او عجیب و هیچ چیز که دست آدمی با و رسیده بودی نخوردی جز بیخ
گیاه که مریدان او را هر جا که یافتندی بنزدیک او بردندی و از ین نوع عادت
کرده و او پیوسته سفر کردی و یاران با او بودندی دایم احرام گرفته بودی و
هرگز جامهٔ او شوخگین نشدی و موی او نبالیدی و گفت سر آنچ از مادرم میراث
یافتم پنجاه دینار فروختم و بر میان بستم و در بادیه شدم عربی و بر من
افتاد و گفت چه داری گفتم پنجاه دینار زر گفت بمن ده بدو دادم بگشاد و
بدید و اشتر را بخوابانید و مرا گفت بر نشین و زر باز داد گفتم ترا چه افتاد گفت
از راستی تو دلم پر مهر تو شد پس با من بحج آمد و مدتی در صحبت من بود و از اولیا
شد و گفت دیرک نیست الا این طایفه که همه بسوختند اند بسبب زندگی خویش
و گستاخ یافته اند وفات او بر طور سینا بود و تربتش آنجاست **ذکر
ابو علی جرجانی رحمة الله علیه** آن شیخ نهانی ابو علی جرجانی از کبار
مشایخ بود و از جوانمردان طریقت و در مجاهده بکمال و او را تصانیفست در معاملات

و مرید حکیم ترمذی بود و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف و رجا
و محبت زیادتی خوف از ترک گناهست بسبب توحید دیدن و زیادتی رجا
از عمل صالح بوعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب دیدن منت
پس هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب هیچ نیاساید
از طرب بذکر محبوب و خوف ناری منورست و رجا نوری منور و محبت نور الا
نورست و گفت رضا سرای عبودیت است و صبر در او و تفویض خانه
او و مرگ بر درست و فراغت در سرای راحت در خانه و گفت بخل سه
حرفست با و آن بلاست و خا و آن خراست و لام و آن لومست پس بخیل بلاییست
بر نفس خود و خاسریست در نفاق خود و ملومی است در بخل خویش ذکر
ابو بکر کتانی رحمة الله علیه آن قبله روحانی ابو بکر کتانی
شیخ مکه بود و پیر زمانه و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از
کبار مشایخ بود و در طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین و در ولایت
صاحب مقام و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت و ریاضت بزرگ و در انواع
علوم کامل خاصه در علم حقایق و معرفت صحبت و ابو سعید خراز و نوری یافته
و او را چراغ حرم گفته اند و در مکه بود تا وفات کرد و از اول شب تا آخر شب
نماز کردی و قران ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم کرده بود و سی سال
در مکه بزیر ناودان نشسته بود که درین مدت بهر شبانروزی یکبار
طهارت کردی و درین مدت خواب نکرد و در ابتدا از مادر دستوری خواست تا
بمکه رود گفت در بادیه شبی حالتی پدید آمد که موجب غسل بود گفتم بشرط
نیامده ام بازگشتم چون بخانه رسیدم مادر در پس در نشسته بود گفتم ای مادر
نه اجازت داده بودی گفت بلی اما خانه را بی تو نمی توانستم دید در پس در

نشستم و نیت کردم که بر نخیزم تا تو بیایی پس چون رضای مادر در دل فارغ شد
روی در بادیه نهادم در میان بادیه درویشی مرده دیدم که می خندید گفتم
مرده و می خندی گفت محبت خدا چنین بود نقلست که چون اجلش نزدیک آمد
گفتند چه عمل کردی که باین مقام رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی نگفتمی
و گفت چهل سال دربان دل بودم و هرچه غیر خدا بود از دل دور می کردم تا
دل چنان شد که هیچ چیز ندانست جز خدای تعالی ذکر عبد الله
محمد بن خفیف رحمة الله علیه آن محقق لطیف قطب وقت عبد الله محمد
بن خفیف شیخ المشایخ عهد بود یگانه عالم در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود و حالتی
بزرگ و احترامی بغایت داشت و فضایل او را حد نیست و در طریقت مجتهد بود
و مذهبی خاص دارد و جماعتی متصوفه بدو تولی کنند و در هر چهل روز
تصنیفی از غوامض حقایق ساختی و در علم ظاهر سی تصنیف دارد همه
مقبول و مشهور از مجاهده که کرده است در وسع بشر نیاید و از نظر که
در حقایق و اسرار او را بود در عهد او کسی را نبود و بعد از او در فارس خلقی
نماند چنانکه نسبت بدو درست کردندی و از ابناء ملوک بود و در تجرید سفرها
کرده بود و رویم و جریری و ابن عطا و جنید و منصور حلاج را دیده بود و در
ابتدا که درد دین دامنش گرفت در هر رکعتی یازده هزار بار قل هو الله احد
می خواند و بسیار بودی که از بامداد تا شب یک هزار رکعت نماز کردی و بیست
سال پلاسی پوشیده هر سال چهار چله بداشتی و آن روز که وفات کرد چهل چله
داشته بود و در چله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکرد و در وقت
او پیری بود از محققان اما از علماء طریقت نبود نام او محمد ذکری مرقع بپوشید
از خفیف پرسید که مرقع داشتن کرا مسلمست و شرط از چیست گفت

شرط مرقع آنست که محمد ذکری میان پیراهن سپید بجای می آورد و او را مسلم نیست
و ما در میان پلاس ملی دانیم که بجای توانیم آورد بانه و او سبک بار و سبک روح بود
شبی خادم را گفت حالی افتاده است و گفت هفت مویز خادم بتو گفت چرا گفت رحم
کردم از ضعیفی تو گفتم تا قوتی گیری شیخ گفت تو دشمن برده که اگر یار بودی مَشش
داد بی پس ورا از خدمت مهجور کرد و خادمی دیگر نصب فرمود نقلست که در حال
وفات خادم را گفت من بندهٔ عاصی بودم چون وفات کنم غلی بر گردن من نه و بندی بر
پای من و دستم از پس بند و روی بقبله بنشان باشد که در پذیرد خادم خواست
تا وصیت بجای آرد هاتفی آواز داد که ای بی خبر می خواهی که عزیز کردهٔ ما را خوار
کنی ذکر ابو محمد حریری رحمة الله علیه آن در مشاهدهٔ حقایق
همه بصیری شیخ وقت ابو محمد حریری یگانهٔ وقت بود و برگزیدهٔ زمانه و بر
دقایق طریقت پسندیده بهمه نوع کامل در ادب و در انواع علوم حظی وافر داشت
و در فقه مفتی و امام بود و در علم اصول بغایت بود و در طریقت استاد تا حدی
که جنید مریدان را گفت ولی عهد من اوست و صحبت عبد الله ششتری دریافته
و گفت بیست سالست تا پای در خلوت دراز نکرده ام که حسن ادب بالخدا اولیتر
نقلست که سالی در مکه مقام کرد که نگفت و نخفت و پشت باز نداد و پای دراز نکرد
ابو بکر کتانی گفت این چون توانستی کرد گفت صدق مرا بر آن داشت چون جنید وفات
کرد او را بجای جنید بنشاندند و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و
مرجع عوام بخدا بعد از نومیدی بود و گفت چون مصطفی نظر کرد بحق حق را باقی
ماند با حق بحق بی زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه نه حضور ست
و نه مکان از اوصاف او مجرد گشت با وصاف حق تعالی ذکر حسین
بن منصور حلاج رحمة الله علیه آن غرقهٔ دریای مواج حسین بن

منصور حلاج کار او از عجایب بوده است و واقعهٔ او غرایب که خاص او را
بوده است که در غایت شوق و اشتیاق بود و در شدت لهب فراق مست و بی قرار
و شوریدهٔ روزگار بود و عاشق صادق پاک باز و در ریاضتی و کرامتی عجب و عالی قدر
بود و او را تصانیف بسیار است و الفاظ مشکل و در حقایق اسرار و معارف و معانی
صحبت کامل و فصاحتی و بلاغتی داشت که کس را نبود و نظری و فراستی که کس
نداشت و بیشتر مشایخ در کار او ابا کردند مگر عبد الله خفیف و شبلی و ابو القاسم
و ابو علی فارمدی و امام یوسف همدانی که در کار او سرّی داشتند و جمله متاخران او را
قبول کرده اند و بعضی در کار او متوقف اند چنانکه استاد ابو القاسم قشیری گفت
در حق او اگر مقبول خلق مردود نگردد و مردود بقبول خلق مقبول نشود بعضی او را
بسحر نسبت کردند و بعضی بکفر و بعضی بحلول و بعضی بالحاد و هر که بوی
توحید بدو رسید هرگز این چنین خیال نبندد و هر که این سخن گوید از توحید
خبر ندارد در شرح این طولی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بودند
از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول که خود را حلاجی سخن او فهم ناکرده بدان
کشتن و سوختن تقلید محض کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ همین افتاد و
تقلید در واقعه شرط نیست مرا عجب آید از کسی که روا دارد که از درختی انا الله
بر آید و درخت در میان نه اینجا نه حلول کار دارد و نه الحاد بعضی گویند حسین
منصور حلاج دیگر است و حسین منصور ملحد بغدادی دیگر استاد محمد زکریا
بود و رفیق ابو سعید قرمطی بود آن حسین ساحر بود اما حسین منصور عالم
بود ربانی و شبلی گفت من و حلاج از یک نهادیم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص
یافتم و حسین را عقل او هلاک کرد اگر او مطعون بودی آن دو بزرگ در حق او
نگفتندی و ما را دو گواه تمامست و پیوسته در عبادت و ریاضت بود و در زی

اهل صلاح بود که این سخن از وظاهر شد که گوینده از حقیقت بود سحر و بدعت
نبود اما مشایخ که او را مهجور کردند نه از جهت دین و مذهب بود از آن بودی
که ناخشنودی مشایخ از سر مستی او این بار آورد چنانک او بشوشتر آمد و دو سال در
صحبت عبدالله بود پس ببغداد رفت و اول در هژده سالگی بود پس ببصره رفت
و بعمرو عثمان افتاد هژده ماه در صحبت او بود و یعقوب اقطع دختر بدو داد عمرو
از وی برنجید حسین ببغداد آمد بر جنید و جنید او را بسکوت و خلوت فرمود و
چند گاه در صحبت او صبر کرد پس بمکه رفت و سالی مجاور شد باز ببغداد آمد
با جمعی صوفیان در بر جنید رفت و ازو مسایلات پرسید جواب نداد و گفت زود باشد
که سر چوب پاره سرخ کنی گفت آن روز که من سر چوب پاره سرخ کنم تو در
جامه اهل صورت باشی و آن روز که علما نوشتند که او را بباید کشت گفت تا خط
جنید نباشد او را نکشند جنید در مدرسه شد و جامه ایمه در پوشید
و بنوشت نحن نحکم بالظاهر یعنی بظاهر کشتنیست و فتوی بر ظاهرست
اما باطن را خدای می داند چون حسین از جنید جواب یافت متغیر شد و بشوشتر
آمد و یکسال آنجا بود و قبولی عظیم پیدا شد و او مر اهل زمانه را وزنی ننهادی
تا حسد کردند عمرو عثمان مکی نامه نوشت بخوزستان و او را در چشم اهل آن دیار
قبیح کردانید و او را نیز از آن قصه دل بگرفت جامه صوفیان بیرون کرد
و قبا پوشید و بصحبت ابناء دنیا مشغول شد و او را تفاوتی نبود پنج سال نا
پدید شد بشهرها می رفت و سخن می گفت قبول عظیم پیدا شد و از اسرار
می گفت تا او را حلاج الاسرار گفتند پس مرقع در پوشید و عزم حج کرد و در آن
سفر بسیار مرقع پوش با وی بودند چون بمکه رسیدند یعقوب نهرجوری
بسحرش نسبت کرد تا از آنجا ببصره رفت باز باهواز آمد پس گفت ببلاد شرک

می روم تا خلق را بخدا خوانم بهندوستان رفت باز بماوراء النهر و ترکستان و چین
افتاد و ایشان را بخدا خواند و بهر ایشان تصانیف کرد چون باز آمد از اقصاء
عالم بدو نامه نوشتندی در نامه هند ابو المغیث و در نامه چین ابو المعین و در نامه
خراسان ابو المطهر و در نامه فارس ابو عبدالله و در نامه خوزستان حلاج الاسرار
و در بغدادش مصطلم می خواندند و در بصره مخبر پس اقاویل در وی بسیار
شد بعد از آن بمکه رفت و دو سال مجاور شد چون باز آمد احوالش متغیر
خلق را بمعنی خواند که بیرون آن وقوف نمی یافت که چنین گویند که حسین را از پنجاه
شهر بیرون کردند و روزگاری بگذشت بر وی که از آن عجبتر نبود و او را حلاج
از آن گفتند که بر انباری پنبه اشارت کرد دانه از پنبه بیکبار بیرون شد و
خلق متحیر شدند نقلست که یکی پیش او آمد عقربی دید که پیش او می آمد
و می گشت خواست که بکشد گفت مکش دوازده سالست که او ندیم ماست رشید
خرد روایت کرد که حلاج با چهارصد صوفی در بادیه رفت چند روز هیچ نیافتند
او را گفتند ما را سر بریان آرزوست ایشان را بنشاند دست از پس کرد و سری
بریان با دو نان بیک کس می داد تا چهارصد سر بریان و هشتصد نان بایشان داد
پس بخوردند گفتند ما را رطب باید برخاست و گفت بیفشانید بیفشاندند
رطب از وی می ریخت تا سیر بخوردند و هر جا که پشت باز دادی رطب بار آوردی
نقلست طایفه در بادیه او را گفتند ما را حلوای گرم می باید دست در هوا کرد
و طبقی حلوای گرم پیش ایشان نهاد گفتند این حلوا در باب الطاق بغداد گویند
پیش من بغداد و بادیه یکیست و انجیر تازه خواستند دست در هوا کرد و
طبقی انجیر تازه پیش ایشان نهاد و گفت مرید در سایه توبت خود است و مرد آ
که مکشوفات او برا اجتهاد سابق است و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و

آخرت بگذاشتن زهد دلست و ترک خود گفتن زهد جانست پرسیدند از صبر
گفت آنست که دست و پای ببرند نقلست که شبلی بر او آمد گفت یا ابا بکر
دستی برنه ما قصد کاری عظیم کرده ایم و سرگشته کاری شده ام خلق انکار
او متحیر شدند و با خلیفه بگفتند و بکشتن آن اتفاق کردند که او انا الحق می
گوید گفتند بگوی هو الحق گفت هو اوست جنید را گفتند این سخن که حلاج می گوید
تاویلی دارد گفت بگذارید بکشند نه روز تاویلست جماعتی از اهل علم بر وی خروج
کردند و او را بزندان باز داشتند یکسال اما خلق می رفتند و مسایل و واقعات می پر
سیدند تا خلق را از آمدن منع کردند ابن عطا چون بشنید مگر بیست که ماخذ
چنانک حسین ایم شب اول که حبس کردند بیامدند و او را نیافتند شب دوم
باز آمدند زندان را نیافتند سیم شب بر ندانش دیدند گفتند کجا بودی گفت شب
اول در حضرت بودم از آنم ندیدند شب دوم حضرت اینجا بود از آن زندان ندیدند
امشب مرا باز آوردند حفظ شریعت را بیایید و کار خود کنید نقلست که
در زندان سیصد کس بودند گفت ای زندانیان شما را آزاد کنم گفتند چرا خود را
آزاد نکنی گفت در بند خداوندیم و پاس سلامت می داریم اگر خواهید بیک اشارت
بندها برگشایم بانگشت اشارت کرد همه بندها از هم فرو ریخت گفتند چگونه
رویم اشارت کرد بدید آمد گفت سر خویش گیرید گفتند تو نمی آیی گفت ما را
با او سریست که جز بر سر دار نمی توان گفت گفتند زندانیان کجا رفتند
گفت همه را آزاد کردم گفتند تو چرا نرفتی گفت حق تعالی را با ما عتابیست این خبر
بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد بکشید یا چوب زنید تا ازین سخن باز استد
بیرون آوردند و سیصد چوب بزدند آوازی شنید که یا ابن منصور مترس
عبد الجلیل صغار گفت اعتقاد من بر چوب زننده بیش از حسین بود از آنک

آن مرد در کار شریعت قوتی داشت دستش لی لو زید و او را بردند تا بر
دار کنند صد هزار آدمی جمع شدند او میگفت حق حق انا الحق از وی سوال
کردند عشق چیست گفت امروز بینی و فردا و پس فردا آن روز بکشتند
روز دیگر بسوختند روز سیم بباد بر دادند پس در راه که می رفت می خرامید
دست انداز عیار وار با سیزده بند گران گفتند خرامیدن چیست گفت
بنحرگاه می روم چون بزیر دارش بردند پای بر نردبان نهاد گفتند حال
چیست گفت معراج مردان دار است میزری بر میان داشت و طیلسانی بر
افکند دست برداشت روی بقبله آورد سوال کردند که چگویی در حق منکران و
مریدان گفت منکران را دو ثواب حاصلیست از آن مریدان را حسن ظنی بیش نیست
و ایشان از قوت توحید و شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن
ظن فرع نقلست که در جوانی بزنی نگریسته بود خادم را گفت آنک چنان بر
نگرد چنین فرو نگرد شبلی در مقابله استاد و گفت ما التصوف گفت کمترین
اینست گفت بلندترین گفت ترا بدان راه نیست هر یکی سنگی می انداخت شبلی گلی
بیند لخت حسین آهی کرد گفتند این همه سنگ زدند آه نکردی از گلی آه میکنی
گفت ایشان نمی دانند معذورند سخنم از وی می آید اگرچه بیش نیست که او می داند
که نمی باید انداخت پس دستش ببریدند خنده کرد گفت دست از آدمی بسته
باز کردن آسان بود پس پایش ببریدند گفت بدین پا سفر خاکی می کردم قدمی دیگر
دارم که اکنون سفر هر دو عالم کند دو دست خون آلود بر روی می مالید گفتند چرا
کردی گفت خون بسیار رفت دانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که از ترس است
خون در روی مالیدم که گلگونه مردان خون بود گفتند ساعد را بخون آلودی
گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت رکعتان فی العشق لا یصح وضوء

ما الا بالدم و در عشق دو رکعت نماز است که وضو او درست نبود مگر
بخون پس چشمهاش بر کندند قیامتی از خلق برخاست خواستند که زبانش ببرند
گفت چندان صبر کنید که سخنی گویم روی باسمان کرد و گفت الهی برین رنجی که برای تو می
برند محروم مشان مگردان پس گوش و بینی و زبان ببریدند و سنگ روان کردند
عجوزه می آمد گفت محکم زنید این حلاج رعنا را که او را با سخن خدا چه کار
آخرین سخن حلاج این بود حسب الواحد فردا و نماز شام بود که سرش
باز کردند در میان آن تبسمی کرد و جان بداد مردمان خروش کردند و حسین
در قضای انداخت و هر اندام او آواز انا الحق میکرد گفتند این فتنه بیش از آن خواهد
بود که در حیات او اعضای او را بسوختند از خاکستر همان انا الحق می آمد در مانده
و متحیر شدند آن خاکستر بدجله انداختند بر سر آب همان میگفت و او خادم را
گفته بود که چون خاکسترم بدجله اندازند بغداد را بیم غرق بود تو خرقه مرا
پیش آب بر تا فرو نشیند خادم چو فوت آب دید خرقه شیخ را باز برد در حال
ساکن شد و خاکستر خاموش شد بگرفتند و دفن کردند بزرگی گفت بنگرید
که با حسین منصور چه کردند تا با مدعیان چه کنند عباسه طوسی گفت فردای
قیامت حلاج را زنجیر کرده بعرصات آرند اگر گشاده شود قیامت را بر هم
برزند نقلست یکی از مشایخ آن شب تا روز زیر آن دار نماز کرد هاتفی آواز داد
که او را اطلاع کردیم بر سری از اسرار خود آن سر فاش کرد اینت جزای کسی که
سر ملوک فاش کند اینست نقلست شبلی گفت چون او را دفن کردند بتربت
او شدم و تا سحر نماز کردم و گفتم الهی این بنده تو بود مؤمن و عارف و موحد این
بلا با او چرا کردی خواب بر من غلبه کرد بخواب دیدم که قیامتستی و از حق فرمان
آمدی که این از آن کردم که سر ما با غیر ما گفت شبلی گفت حلاج را بخواب دیدم

گفتم خدا با تو چه کرد گفت بر هر دو قوم رحمت کرد آنک بر من شفقت کرد مرا
دانست رحمت کرد و آنک ندانست از بهر حق عداوت کرد بر ایشان رحمت کرد
که هر دو گروه معذور بودند دیگری او را بخواب دید در قیامت استاده بی سر
و جامی در دست پرسیدند که این چه حالست گفت او جام بدست بریدگان
می دهد نقلست چون حسین را بر دار کردند ابلیس گفت یک انا تو گفتی و یکی من
چونست که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت حلاج گفت تو انا بجهت خود
گفتی و من از خود دور کردم تفاوت از اینجاست تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی
از خود دور کردن بس نیکوست ۞ والله اعلم

تمت کتاب تذکرة الاولیا رحمة الله علیهم اجمعین علی ید العبد الغریب
الضعیف الفقیر النحیف الخاطی الراجی الی رحمة ربه اللطیف نوروز الکاتب
ابن محمد ابن فخر الدین الدماسی غفر الله له ولوالدیه ولجمیع
المومنین والمومنات وصلی الله علی سیدنا محمد و آله الطیبین الطاهرین
و اصحابه [illegible]
فی اخر محرم یوم الخمیس وقت
الضحی سنه اربع واربعون
وسبعمایه
فی التاریخ

المقطع من الفوارع

مهتر عالم را زخم رسید مجروح شد
و خون بر رخسار مبارک وی روان شد مهتر گفت کیف یفلح امة خضبوا وجه
نبیهم چگونه فلاح یابند قومی که روی پیغامبر خود را بخون خضاب کنند دست
خون بگرفت و بسوی آسمان انداخت جبرئیل را فرمان آمد که خذ دم نبیی وصفیی وحبیبی
و عجل کیلا یقطر من دمه علی الارض فبعزتی وجلالی لو یقطر علی الارض لامرت بالا
رضین شرقها وغربها فلا ینبت بها حبة ولا یتفجر منها قطرة در خبر آمده است
که همه در بهشت ببالای آدم باشند و بسال عیسی و بجمال یوسف و باواز داود و بخلق

مصطفی باشند چون آدم بسبب زلت بگریست وداود بسبب زلت بگریست
ویوسف در چاه بگریست ملک تعالی فرشتهٔ را فرمود تا آب چشم ایشان بگرفت
وبهشت برد تا فردای قیامت در حوض کوثر دیزند تا هرکه ازان آب بخورد ببالای
آدم واواز داود وجمال یوسف شود فی قوله تعالی یا ایها الذین امنوا بدانک یا
حرف ندا است وندا بر وجوه است ندای رحمتست وندای وحشتیست وندای نسبت است
وندای جنسیت است اما مدحت یا ایها الذین امنوا واما ندای مذمت یا ایها الکافرون
قل یا عبادی الذین اسرفوا واما ندای وحشت ونادیهما ربهما الم انهکما عن تلکما الشجرة
اما ندای نسبت یا بنی ادم یا بنی اسرایل واما ندای جنسیت یا ایها الناس یا ایها الانسان
امیر المومنین علی گوید رضی الله عنه یا ایها الذین امنوا این سه نداست یا ندای نفس است
ای ندای قلب است ها ندای سر است الذین اشارت امنوا بشارت است معنی آنست
که ای تن بخدمت آی وای قلب بقربت آی وای سر بمشاهدت آی نحویان گویند الندا
علی اوجه مضاف ومفرد ونکره وندبه واهل معرفت گویند الندا علی ضربین
ندای علامتست وندای کرامتست وعلامت همچون یا آدم ویا ابرهیم ویا داود جملهٔ
انبیا را بندای علامت یاد کرد چون نوبت محمد سید بندای کرامت یاد کرد یا ایها
الرسول بلغ ما انزل الیک یا ایها النبی انا ارسلناک شاهدا ابن عباس گوید رضی الله عنه
فرشتکان آسمانها این چهار کلمه را چهار هزار سال شنیدند وان چنان بود چون
فرشتکان در هر معدنی باسمان قرار گرفته بودند وبطاعتی مشغول شده از زیر عرش
ندایی آمد که باجملهٔ فرشتکان روی بدان سوی می نهادند تا گرامی خوانند هزار سال
نگریستند تا سماع تمام شد از جب عرش ندا آمد ایها روی بدان سو نهادند هزار سال
می نگریستند تا سماع تمام شد از بس عرش ندا آمد که الذین لذلک الف سنة باز از پس
عرش ندا آمد آمنوا بشنیدند همه سرها فرود افکندند وگفتند ای دریغا چهار

هزار سال گوش نهادیم آخر این مرتبت ادمیان را آمد مقصود از پس کلمه آنست که
تا بدانی که آفرید کار با تو چه لطف کرده است در فرقان حمید وقران مجید که برهان
ربوبیت ومنشور هدایت است در هشتاد ونه جای ترا ندا کرده است بدانک قبله
پنج است عرش قبلهٔ حاملانست کرسی قبلهٔ کروبیان است وبیت المعمور قبلهٔ فر
شتکان است وبیت المقدس قبلهٔ رسولانست وکعبه قبلهٔ مومنان است اگر نتوانی
که بعرش بر آیی با حاملان برابر گردی یا بکرسی بر شوی تا با کروبیان نماز کنی یا بیت المعمور
بر آیی وبا فرشتکان موافقت نمایی بس چه کنی شبا روزی پنج بار روی سوی کعبه
آری تا ثواب آن پنج طایفه که بدین پنج قبله خدا برای پرستند بیابی پادشاها تو فیق
گزاردن این پنج نماز ارزانی داری بدانک همه صناعان جمع شوند تصرف در موجود
کنند از گندم آرد کنند واز کوزه کنند من آن خداوندم که تصرف در معدوم کنم الی
در خبر است که ستوران چون گاو وگوسفند واشتر بخدای تعالی بنالیدند که
خداوندا بهرهٔ عرش عظمت آمد بهرهٔ کرسی وسعت آمد بهرهٔ آسمان رفعت آمد بهرهٔ
زمین بسطت آمد بهرهٔ انبیا شرف ونبوت آمد بهرهٔ مومنان ایمان ومعرفت آمد
بهرهٔ عاصیان آمرزش ورحمت آمد بهرهٔ ما جز کارد تیز نیامد فرمان الهی در رسید
کی ولا تاکلوا مما لم یذکر اسم الله علیه حرام کردانیده ام گوشت شما را بر کسی که
وقت کشتن نام من بر زبان نراند همه شاد شدند گفتند الان طاب لنا الموت اکنون
خوش گشت بر ما جان دادن اگر صد هزار جان داریم فدای این نام باد چون بندهٔ مومن را
کار نزدیک آید جان دادن بروی دشوار آید که از خان ومان وفرزندان جدا می ماند
الباقی اذکر ما شیت فرمان آید از جلیل وجبار عالم که بندهٔ مرا جان دادن سخت
می آید نام من بر کف دست وی بنویسید در ساعت بقلم قدرت از مداد رحمت نقش نام
الله بر بدا اید بنده چشم باز کند نام دوست بیند دو قطره آب از دیده بیارد گوید

اي کاشکي هزار جان داشتمي تا فداي نام الله کردمي ودريغي نداشتمي اين
بکويد وجان تسليم کند **بيت**

اي بنده بيا که پادشاه تو منم ۰ رحمن ورحيم ورهنماي تو منم
گر مي داني که يک خداي تو منم ۰ دل در من بند که دلگشاي تو منم

في قوله تعالی وسع کرسيه السموات والارض اما حر في چند گوش دار هفت
طبقهٔ زمين در مقابلهٔ آسمان دنيا چون حلقهٔ است در بياباني وهفت طبقهٔ
زمين وآسمان در مقابلهٔ آسمان دوم چون حلقهٔ است در بياباني کذلک الی السابع
وهفت طبقهٔ زمين وهفت طبقهٔ آسمان در مقابلهٔ کرسي حلقهٔ است در بياباني آورده
اند که چون جبرائيل آية الکرسي بياورد سيد عالم گفت يا جبرائيل مرا آرزو ست که امشب
کرسي را ببينم امر آمد که يا جبرائيل براق ببر محمد را بيار تا کرسي را ببيند مصطفی گفت
رفتم وديدم کرسي را از زمرد سبز وهفتاد هزار کرسي از زر بر راست وي وهفتاد
هزار کرسي از سيم بر چپ وي نهاده وهفتاد هزار کرسي از ياقوت سرخ الی آخره و
هفتاد هزار کرسي از زبرجد سبز از پس وي نهاده وگرد بر گرد آيت الکرسي نوشته
وهفتاد هزار فرشته آيت الکرسي را مي خوانند فرمان آمد از جبار عالم که يا محمد هر که از
امت تو يکبار آيت الکرسي را بخواند بعدد اين فرشتگان ثواب در ديوان بنده ثبت
کنم وبوزن اين کرسي وبزرگي وي ثواب در مقابله طاعت وي نهم يا محمد اين آيت پنجاه
کلمه است ودر روز قيامت پنجاه موقف است هر که اين پنجاه کلمه را بخواند گذشتن
پنجاه موقف بر وي آسان کنم واين آيت صد وبيست وچهار حرف است بهر حرفي فرشته
آفرينم تا روز قيامت تسبيح گويند وثواب آن بوي مي بخشند ومن رسانم وهر که عادت
کند که بس هر فريضه خواند وي من که خداوندم جان وي را هيچ فرشته نمانم
الا بقدرت خود جان وي را بآساني قبض کنم **قوله تعالی** ان الله اصطفی آدم بدانک

اصطفی واجتبی بمعني يکي بود اما ميان هر دو فرق است اجتبی گزيدن
بود بعد از آفريدن **قوله تعالی** اجتباه وهداه واصطفی گزيدن بود پيش از
آفرينش ان الله اصطفی آدم ونوح خانه وکه ابرهيم بر آورده است ومن دخله
کان امنا خانهٔ دل مؤمن بر آوردهٔ ماست اليقوب معلوم بدانک زوال عقل
روا نبود بر انبيا ولکن هوش از يشان رود نه بيني که در دنيا هوش از موسی بشد
حق تعالی هر چه آفريد از نور محمد آفريد نور ماه وستارگان وعرش وکرسي وبهشت
وحور ودوشناي روز الی آخره در خبر است که مصطفی عليه السلام بسيار گريست
گفتند چرا مي گريي گفت ابکي علی ذنوب امتي جبرائيل آمد گفت خدايت سلام
مي گويد ومي فرمايد که از قطرهٔ وعرق تو چندين هزار چيز آفريدم اگر از ين
چندين هزار آب چشم تو گناهان امت را بيامرزم هيچ عجب مدار **بيت**

هر که که جدا شود يار از ياري ۰ از ديدهٔ هر دو خون چکد بسياري ۰ والله که غم فراق مشکل کاري ۰
من طاقت اين کار ندارم باري ۰ عزيز من جهد کن تا توبه نشکني که توبه کردن عهد
کردن است با خداوند خود وشکستن توبه همچو عهد شکستن است از جنيد
بغدادي رحمة الله عليه آورده اند که وي گفت روزي در بازار بغداد مي گشتم جواني
سلهٔ آبگينه بر سر نهاده بود مي رفت ناگاه جوانرا انگشت پاي بسر در آمد
وسلهٔ آبگينه از سر وي جدا شد آبگينهاي وي گرد بازار پريشان شد هيچ
از آن آبگينهاي وي نشکست گفتم اي جوان چگونه است که اين آبگينهاي تو
نشکست جوان گفت مرا با وي عهد است ومن عهد وي را نشکسته ام وي آبگينهٔ
من نيز نشکند **في قوله تعالی ان الله اشتری** آورده اند که
يوسف صديق آن رياضتها بکشيد وآخر بمصر رسيد جملهٔ اهل مصر بسبب
تنگي طعام بندهٔ وي شدند وي آن بندگانرا نيکو مي داشت او را گفتند بندگانرا

چندین بی‌نوازی گفت آری من پنج بندگی کشیده‌ام گفتند هیچ کدام را نفروشی
گفت من در دفر دختن دیده‌ام گفتند ای یوسف چندین بنده را چه میکنی گفت
پدر پیر دارم یعقوب نام می‌خواهم که او را مهمانی کنم و این همه بندگان را از بهر وی
آزاد کنم چنانستی که مولی تعالی گوید اگر مصر یانرا بطعام بخرید من مؤمنان را
جاودان خریده‌ام که ان الله اشتری من المؤمنین آن روز که بندگان را می‌خرید
گوید آن روز میثاق بود در وقتی که امر کرد شان بقتال فرشتگان را همین اندیشه
بود گفتند آفریدگار ترا بنده بچه کار آید ما چندین هزار بنده‌ایم گفت آری مرا
بندگان بکار نباید ولکن مراد دوستی است نام وی محمد من او را بهشت مهمان
خواهم کردن و این همه بندگان را بروی آزاد خواهم کردن که ولسوف یعطیک
ربک فترضی زهی جاه و حرمت محمد فی قوله تعالی وخاتم النبیین ولکن محمد
رسول الله خدا است و مهر پیغامبران است بفتح التاء وخاتم النبیین بکسر
التاء واخرین پیغامبران است اگر کسی سوال کند که خدای گفت وخاتم النبیین
ومصطفی گفت کنت نبیا وادم بین الماء توفیق میان آیت وحدیث چیست جواب
بدانک پیغامبر را دو چیز بود وجود بود وظهور بود وجودی وی کنت نبیا وادم
بین الماء والطین وظهور وی وخاتم النبیین وجودی وی وکان الله بکل شیء علیما
من قولکم وفعلکم قوله تعالی قد افلح المؤمنون الذین فی صلوتهم خاشعون
بدانک بزرگان در فضیلت نماز دفترها گفته‌اند اما حرفی چند بر سبیل ایجاز
گوش دار ملک سبحانه وتعالی نماز را فریضه گردانید فعلهای مختلف حکمت در
وی گفته است که چون محمد رسول الله شب معراج برای طلب رحمت بر آسمان بر
آمد چون باسمان اول رسید فرشتگان آسمان اول را دید او از تکبیر بر آورده و
تحرمه نمازی پیوستند چون باسمان دوم رسید فرشتگان دید در قیام

ایستاده سبحانک اللهم می‌خواندند چون باسمان سیم رسید فرشتگان را دید زبان
بقرات گشاده و قران می‌خواندند چون باسمان چهارم رسید فرشتگان را دید در رکوع
سبحان ربی العظیم می‌گفتند چون باسمان پنجم رسید فرشتگان را دید سر سجده
نهاده سبحان ربی الاعلی می‌گفتند چون باسمان ششم رسید فرشتگان را دید در
قعده نشسته و زبان بگفتار التحیات لله می‌گردانید چون باسمان هفتم رسید
همه را دید نشسته و صلوات محمد میگفتند چون بعرش رسید جمله عرش را دید
که آمرزش عاصیان امت احمد می‌خواستند میگفتند اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات
خطاب آمد سخن بگوی آرزوی تو چیست گفت خداوندا بر حضرتی که چندین بندگان
سجاده افگنده اند وچندین انواع عبادت ترا می‌پرستند من سخن عاصیان امت
خود چگونه گویم خطاب آمد که یا محمد این عبادتهای فرشتگان را که دیدی همه
را در دو رکعت جمع کردیم و آنرا بامت تو فرستادیم تا هر آن بنده که دو رکعت نماز
گزارد و اخلاص در نماز بجای آرد همچنان بود که طاعت همه فرشتگان گزارده بود
و روز قیامت ثواب فرشتگان هفت آسمان در ترازوی عمل ایشان نهند که از دوستان
به بسیاری بگیرند و معذوری گناه عمری بیامرزند فی قوله تعالی سلام
قولا من رب الرحیم آفریدگار عالم مصطفی فرمود که تو بر عاصیان سلام کردی
واذا جاءک الذین یؤمنون بآیاتنا فقل سلام علیکم تا فردا من در بهشت
مؤمنان را سلام کنم سلام قولا من رب رحیم وکذلک وقت دفن کردن فرشتگان
فرستم و چون بهشت آیند ملائکه پیش آیند و سلام گویند وقال لهم خزنتها
سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین و چون در بهشت قرار گیرند فرشتگان
در بهشت سلام شما آیند والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم
بما صبرتم فنعم عقبی الدار آنگاه آفریدگار واسطها از میان بردارد بخودی خود

بي سوط ولحان بر مؤمنان سلام گويد سلام قولاً من رب رحيم **حكايت** عمرو عاص
را مكيان بحبشه فرستادند كه كسان محمد را بر خوذ راه مده و نجاشي را با مرد
جعفر طيار دين و شريعت محمد معلوم شده بوذ نجاشي گفت مرا در حق كسي استخفاف
مي فرمايي كه وي بر حق است چندان مناقب مهتر بگفت كه عمرو عاص ايمان آورد
با هزار خجالت روي بمدينه نهاد سپيده دم بوذ كه بمدينه رسيد خالد بن وليد را ديد
گفت يا خالد چه كار آمده بهمان كه تو آمده هر دو مهتر عالم را بسيار آزرده بودند
عمرو عاص خالد را مي گويد هيچ مي داني كه ما با رسول عليه السلام جفا كرده ايم روي
و برا چگونه بينيم زهي شرمها كه ما داريم ايشان در كافري آزرده بودند خجالت مي
بذرفتند ما در مسلماني آزرده ايم تا جايي شرم داريم مهتر عالم در نماز بامداد شروع
كرده بوذ سورة والطور آغاز كرده بود هر دو مسجد در آمدند كه عمرو عاص مي گويد
چون مهتر عالم اينجا رسيد ان عذاب ربك لواقع ماله من دافع گمان بردم كه اين
ساعت فرود خواهد آمد از آسمان هر چه كردم نتوانستم خويشتن داشتن گريه
بر من افتاد و با واز بلند مي گريستم سيد عالم عليه السلام نماز تمام كرد گفت اينها كيانند
كه بر در مسجداند عمرو عاص خالد را ميگفت تو دراي كه تو پير تري بوذ كه بتو نظر
شفقت و مرحمت كند جبرائيل آمد در ساعت كه رب العزة مي فرمايد كه ايشان در
نيايند و لكن تو كه محمدي پيش ايشان بيرون رو و بر ايشان سلام كن و اين آيت بيامد
واذا جاءك الذين يؤمنون باياتنا فقل سلام عليكم تا فردا من بر عاصيان امت تو
سلام گويم كه سلام قولاً من رب رحيم تا وي ديد بكر وحشي پشيمان شده بوذ
بدر مسجد مدينه رسيد شرم داشت در آمدن تا ايمان آوردي فرمان آمد كه واذا
جاءك الذين يؤمنون باياتنا فقل سلام عليكم اي يد كادا گوش ما را بشنيد آنگه خوذ مكرم
كرداند **قوله تعالى** الرحمن على العرش استوى فقال الاستوا مجهول والكيفية

غير معقول والايمان به واجب والسوال به بدعة وما اراك الا ضالاً فاخرجوه وقال
استوا بمعني العلو والرفعة والاستيلا اذ ليس في المخلوقات شي اعظم من العرش
وقال بعضهم الرحمن علي العرش استوي اي لم يخلق خلقا مثل العرش شمهٔ از بزرگي
عرش بشنو روايت ميكند جعفر الصادق از پيغامبر عليه السلام كه خدايرا فرشته
است نام وي حزقاييل و مر ان فرشته را هژده هزار پر است از پري تا پري پانصد
ساله راه است وقتي در خاطر آن فرشته بگذشت كاشكي من بدانمي كه بزرگي عرش چند است
خداوند تعالي مر ان فرشته را هژده هزار پر ديگر داد تا سي و شش هزار پر گشت
بر وي آنگاه فرمان داد كه آن فرشته را بپر آن فرشته پريدن گرفت بيست
هزار سال بپريد سر بر آورد كه خداوند چه كنم فرمان آمد كه همچنان بپر سي هزار
سال ديگر بپريد تا پنجاه هزار سال شد نگاه كرد هنوز از يك پايهٔ عرش بديگري نرسيده
بوذ سر بسجده نهاد فرمان آمد كه تا قيامت بپري هنوز بساق عرش نرسي **عن**
انس بن مالك رضي الله عنه ان لعرش رب العالمين ثلثماية و ستين قايمة كل قايمة
كاطباق الدنيا ستين الف مرة بين كل قايمة ستون الف صحرا كل صحرا مثل الدنيا ستين
الف مرة وفي كل صحرا ستون الف عالم كل عالم مثل الثقلين ستون الف مرة لا يعلم عددهم
الا الله الهمهم الله تعالي ان يستغفروا للمحبين ابي بكر وعمر وعثمان وعلي ويلعنون
المبغضين ابي بكر وعمر وعثمان وعلي رضي الله عنهم و بدانكه عرش را هشتصد هزار ركن است
و بر هر ركني چهارصد هزار علم است تحت كل علم ما بينا الف صف من الملك طول كل صف
ما بينا الف سنة مرة كلهم يسبحون بحمد ربهم ويستغفرون للذين امنوا **قوله تعالي**
قل ارايتم ان جعل الله عليكم الليل سرمدا من آن خداوندم كه شب برم و روز آرم و هر چه
بردم هرگز نيارم و اين مذهب اهل سنت و جماعت است كي آن روز كه رفت پيش هرگز
نيايد و كذا الليل نو نو آفرينند بخلاف قول معتزليان كه ايشان گويند كه شب يكي است

و روز یکی است این می روذ و آن می آید اما مذهب آنست که هرچه خذای برد بیش نیارد
لطیفه آن روز و شب که من بردم ورا باز نیارم ای بنده معرفت در دل تو من آورده ام
و کفر را از دل تو من برده ام چون کفر از دلت من برده ام دل خوش دار که هرگز باز نیارم
حکایت اویس قرنی را رحمة الله علیه عسس گرفتند و نزدیک امیر بردند امیر
گفت تو کیی گفت من بنده ام از بندگان خذاوند گفت از کجایی گفت از انجا که خذای خواست
چون امیر این سخن شنید گفت او را از کجا آورده بیت گفتند از مسجد امیر امیر فرمود تا
هر یکی را صد چوب زنید و فرمود طبقی پالوذه بیاوردند و امیر بدست خوذ بکفچهٔ
زرین در دهان اویس قرنی می نهاد اویس روی سوی چوب خورندگان کرد و گفت چرا خذمت
کسی نکنیت که در نیم شبان امیری را فرماید تا پالوده بدست خوذ در دهان اویس نهد
خذمت مخلوقی چرا کنیت که در نیم شبان صد چوب باید خورد قوله تعالی و کذلک
اوحینا الیک قرانا عربیا یعنی چنانک وحی کردیم قران را بزبان عربی لتنذر ام القری
و من حولها تا بیم کنی اهل مکه را و انک گرد بر گرد وی است عرب اصل چیزی را ام گویند
کالام اصل الولد و تنذر یوم الجمع لا ریب فیه و تا بیم کنی بروز قیامت که در بودن
وی هیچ شک نیست که خلق درین روز بر دو قسم خواهد بودن فریق فی الجنة و فریق
فی السعیر فریق فی الجنة الموحدون و فریق فی السعیر المتکبرون روز قیامت
روزی خواهد بودن که مهتر عالم می فرماید که چون بیاید کوس بی نیازی فرو کوبند و
کمر متکبری از میانها باز کنند و کلاه جاه باذشاهان از سر نهاد ایشان بردارند
و خط خطاب و انتم الفقرا الی الله بر پیشانیها بر کشند و ندای سیاست ان الله
لغنی عن العالمین بسمع خلایق رسانند و فرمان الیوم تجزی کل نفس بما کسبت در اید
و پردها از پیش حد بذها بر دارند همه را بذان مظالم گاه قیامت جمع آرند و بذان نعمت
باپستانند که یوم نحشر الناس یوم القیامة حفاتا عطاشا جثاثا تا مقربان حضرت

از هیبت آن دور پردها در روی کشیذه باشند آن روز که صد هزار و بیست هزار
نقطهٔ نبوت و عنصر طهارت بزانو در ایند و اسمانها چون اسیاها در هوا گشتن
گیرند و دریاها بجوش ایند و کوههای سنگین چون پشم رنگین در هوا رفتن گیرد نقیبان
حضرت عزت صفها راست کردن گیرند و بگرد صفها برمی آیند و از هر بازاری
طراری می کشند و خواجگان پایشگاه را روی سیاه می کنند و امیران با حشمت
و جاه را چون اسیران درگاه چون خاک راه می کشند ذلک یوم التغابن مطیع گوید چرا
طاعت بیشتر نکردم عاصی گوید معصیت چرا کردم نامها پران گشته و دیدها گریان
گشته خطاب عزت در اید که و نسوق المجرمین الی جهنم وردا فرشتگان عذاب در ایند
و عاصیان را موها پیشانی بگیرند و در پایها شان بجنبند که یوم یوخذ بالنواصی و
الاقدام و زنان را گیسوها بگیرند و می کشند چون بکرانهٔ دوزخ برسند بینند
زبانیه بر تخت آتشین نشسته و حق تعالی ایشانرا از غضب خود آفریده است
بانگ بر ایشان زنند که ای خاکساران از کدام امتیت ایشان از هیبت نام محمد فراموش
کنند گویند مالک دانیم گویند قران شما چه بوذ الی آخره گویند در سال ما یک ماه روزه داشتیمی
آخر حال گویند شما امت محمدیت چون نام محمد بشنوند گویند محمد محمد فرمان عزت در رسد
ای مالک بجواب سوال ایشان مشغول می شوی بدوزخ در ان شان اما غل بر گردن ایشان منه
که هیچ پیر کشیده اند زنجیر در دست مکر شان که بذان دست ابدست کرده اند بر
پای شان منه بند که بذان پای بجماعت رفته اند ظاهر شان مسوز که بطاعت اراسته
اند باطن شان مسوز که بنور معرفت اراسته اند مالک گوید کریما نصیب ایشان
چیست پس از عقوبات دوزخ خطاب عزت در رسد که ندانستهٔ ای
مالک حبیب ما گفته است نصیب امتی من نار جهنم کنصیب الخلیل من نار نمرود
سؤال دل چیست جواب بر زفان اهل اشارت دل مرکز توحید است

دل دايرهٔ تجريدست دل قفص مرغ معرفتست دل باغ گل محبتست دل
فلک آفتاب نظر الهيتست سوال نفس چيست جواب نفس سه
مرتبه دارد نفس اماره و نفس لوامه و نفس مطمئنه اماره کذاميست
النفس لامارة بالسوء لوامه کذاميست ولا اقسم بالنفس اللوامة مطمئنه
کذاميست يا ايتها النفس المطمئنة سوال روح چيست جواب طاير جواب
بر خلايق بسته اند ويسألونک عن الروح قل الروح من امر ربي گرد سراپردهٔ
الهيت مگرد که سر بباد دهی بحوالي سراپردهٔ سلطان نزديک مشو که جان
در سر کار شود سوال ذکر چيست جواب ترک عصيانست طلب امانست
کليد رضوانست سوال عدل چيست جواب بر مقتضى حديث رسول
عليه السلام عن انس بن مالک رضي الله عنه قال قال رسول الله صلى الله عليه
وسلم سالت الله تعالى فقلت الهي وسيدي اجعل حساب امتي على يدي لئلا
يطلع على عيوبهم احد غيري فاذا النداء يا احمد هم امتک لا احب ان يطلع على
عيوبهم احد سواک انهم عبادي لا احب ان اطلعک على عيوبهم فقلت الهي وسيدي
المذنبون من امتي فاذا النداء يا احمد اني الرحيم وانت الشفيع فاني بين
المذنبون بيننا تمت قوله تعالى لنريه من اياتنا اي من عجايبنا وروى
ان الله تعالى ديکا تحت العرش واقفا على قبة من ياقوتة حمراء والقبة
على عمود من نور وعلى ذلک الديک سبع مائة الف جناح على يمينه وسبعمائة
الف جناح على يساره على کل جناح من اجنحته الف الف ريشة من عنبر
والف الف ريشة من کافور مکتوب على کل جناح من اجنحته
بسم الله الرحمن الرحيم لا اله الا الله محمد رسول الله کل شيء هالک الا الله
الواحد القهار عرض ذلک الديک کعرض السموات والارضين طوله من تحت العرش

الى تخوم الارض السفلى راسه من لؤلؤة بيضاء وعيناه من ياقوتة حمراء تقطر
کل يوم وليلة سبعين الف مرة قطرة من عرش الرحمن على ذلک الديک فاذا
قطرت عليه قطرة ينشر جناحه على اهل الجنة فيقع على کل حور وقصور وغلمان
وولدان ويقلن الحور بعضهن لبعض قومي فانظري على اعلى محمد عليه السلام و
ينظرون من شرف الجنة خمس مرات في کل وقت خمس صلوات فاذا قاموا للعبادة
اهتز الديک واهتز القبة والعمود الذي من النور حتى اهتز العرش واذا
اهتز العرش لا يبقى شيء الا اهتز فيقول الله تعالى له وهو اعلم به لم تهتز فيقول
لا اسکن حتى تغفر لامة محمد عليه السلام فيقول الله تعالى قد غفرت هذا معنى
المروي دون اللفظ واذ قال عيسى ابن مريم الاية ان عيسى لما
اراد الدعاء لبس صوفا وقال اللهم ربنا انزل علينا فنزلت سفرة حمراء بين
غمامتين غمامة فوقها واخرى تحتها فسقطت بين ايديهم فبکا وقال ليقم
احسنکم عملا يکشف عنها ويذکر اسم الله عليه ويأکل منها فقال شمعون
رأس الحواريين انت اولى بذلک فقال عيسى فتوضا وصلى وکشف المنديل و
قال بسم الله خير الرازقين فاذا سمکة مشوية بلا فلوس ولا شوک تسيل دسما
وعند راسها ملح وعند ذنبها خل وحولها من الوان البقول ما خلا الکراث
واذا خمسة ارغفة على واحد زيتون وعلى الثاني عسل وعلى الثالث سمن
وعلى الرابع جبن وعلى الخامس قديد فقال عيسى کلوا مما سالتم واشکروا الله
يمددکم الله ويزدکم من فضله فقال شمعون امن طعام الدنيا ام من طعام
الاخرة قال ليس فيهما ولکنه شي اخترعه الله بالقدرة العالية

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي صور القمر کالعسجد واللجين ونور الکواکب الدراري

الثاقب كالنظار والعين خالق الابيضين والاسودين تعالي عن الحين والاين
وتقدس عن العار والشين جعل الظلمة والضيا ايتين كما قال جل جلاله
وجعلنا الليل والنهار ايتين وصلواته علي رسوله نبي الحرمين والرسول الخافقين
الذي وصفه في كتابه بقوله ثم دني فتدلي فكان قاب قوسين او ادني وعلي
اله واصحابه اجمعين وسلم تسليما كثيرا ۰۰ روي في الاخبار عن النبي المختار
صلي الله عليه وسلم انه قال فضلت علي الانبيا بست جعلت لي الارض مسجدا و
ترابها طهورا واحلت لي الغنايم ونصرت بالرعب وبعثت الي الخلق كافه
واعطيت الشفاعه وختم بي النبيون صدق رسول الله ۰۰ ملكا و پادشاها
پروردكارا بو ميامن الفاظ نبوي ومحاسن عبارات مصطفوي ننك بيد
كاتني مشرقدين مغربغاتكي تورت افاق بتي قليم ايجيند اكي سنكا بو تكان
سنكل ايزمشنيك انبيا ورسل لارغا كير توزكان مؤمنين ومؤمنات ومسلمين
ومسلمات لارننك احوال لارينكا فضليننك كرمونك بيرلاسن تكرو بيركيل اي ملك
لم يزل اي پادشاه لا يزال جودنك وجلالتنك اريغ ذاتنك منزه صفاتنك حقيدا
وحرمتيدا بو ساعت ايجيند اصد هزاران مزارد ر درج تحيات دارزي
برج صلوات اول سيد كاينات اول مهتر موجودات اول عالم لرننك فخري اول
كافرلرننك قهري اول مولي ننك حبيبي اول ايكلرننك طبيبي اول مصطفي مجتبي
مرتضي محمد رسول الله ننك عزيز جانيكا مشرف قالسنكا فضلينك كرمونك بيرله
سن تكرو بيركيل خداوندا و پادشاها نيارا آنموزادم صفي دين محمد قا
تكي محمدين بولونكا تكي ليجكان انبيا واوليا واصفيا واتقيا وعباد وزهاد
وابدال واوتاد وعرفا ونجبا شريعت وطريقت ايالري كيم بو فاني بسراي دين
باقي سراي غا كوجتي لر كل نفس ذايقه الموت شرابيني ايجتي لر بو ساعت

الجميند اصد هزاران اثار رحمت وانوار معرفت انلارننك ارواحينكا سن تكرو
بيركيل اي لم يزل مطلق اي پادشاه محقق اريغ ذاتنك منزه صفاتينك حقي دا
حرمتيدا خاصه بولكون بو بير بوزيند اكي ابدال وعرفا واوتاد ونجبا لارهم اجسام
روحانيون كه في الارض سماويون صفت ليغ تورور لر سطه عنر اقبيه حضرا انلارننك
وجودي بيرلا اراسته بولوب تورور عالم ننك بقاسينكا سبب انلار تورور لار لولا الصا
لحون لهلك الطالحون حضرت الهي دا قوللاري مقبول تورور قربت لاري اول اندازه
يقين تورور كيم لو اقسم علي الله لابره بعضي سي تقي صورت عالمني خراب قليب سبحاني
سبحاني ما اعظم شاني انا الحق ليس في جبتي سوا الله كلماني بيرلا عالم معاني د
كنج اسرار ربانى ظاهر بولماسون نيب اوزنار لر الهي انلارننك اب رويي لاري
سنكا دركاهنكا شفيع قلورمن بيز عاصي رجا في لارننك وجود ميزننك بوستا
نيني سننك صيام وقيام وركوع وسجود ننك رنكاني بيرلا مزين بولماق سن روزي
قيلو بير الهي اول جمله دا سراج الامة منهاج الملة صفي صوفي امام وافي ابو
حنيفه كوفي سيد السادة منبع العلم والسياده امام الشافعي وابو يوسف
القاضي ومحمد بن حسين الشيباني زفر ومالك اوزاعي خداوندا جمله سينكا
غريق رحمت قلو بير الهي بو بير يوزيند اكي لجكان علما الرفا غريق رحمت قيلو بير
قالغان علما الر عمر يسكا بركات روزي قلو بير خاصه بولكون مجلسيميزني نور
بيرلا مزين قليب الكورغان علما الر عمر يسكا بركات روزي قيلوا بير الهنا وسيدنا
ومولانا بولكون جمله ميزننك وجود ميزقا سبب بولغان سجود ميزقا دان بولغان
عزيز اتا لار ميزقا عزيز انالر ميزقا عم وعمات لار ميزقا وخال وخالات لار ميزقا
علم اوكراتكان استاد لار ميزقا دين يوليندا قولاوزلوق قيلغان مشايخ لار ميزقا
ايلكار وكجكان امام لار ميزقا وقت سقلاغان مؤذن لار ميزقا جمله ميزننك

اولوک لار میز قانیر یک لار میز قادحمتیکا میستغرق بولماق سن دوزی قیلوبیر
الهی جمله میزنی آخرزمانه نینگ فتنه سیندین شر بیندین و بادین قحطیدین طا
عون دین ظالم ظلمیندین جابرلار جوریندین غمازلر غمزیندین مکارلر مکریندین
حاسدلار حسیدندین یغوز کیشی لار دشمن لقیندین فضلینگ کرمونگ بیرلا بسن
سقلابو بیر الهی جمله میزنینگ عمرمیزکا برکات عملمیزقا درجات انفاسمیز
کا مددروزی قیلوا بیر الهی عاقبتمیز خیر بولوب آخرد ممیز دا ایمان و اسلام
بیرلا دنیادین چیقماق سن روزی قیلوبیر یا آله العالمین و یا خیر الناصرین
اول صدر بدر عالم اول سید ولد آدم لولاک لما خلقت الافلاک خلعتلیغ
وما ارسلناک الا رحمة للعالمین صفتلیغ والضحی یوزلوک واللیل اذا سجی زلفلوغ
اول الم نشرح لک صدرک کوکوزلوک اول قاب قوسین او ادنی ادنلوغ اول فاوحی
الی عبده ما اوحی تعریف لوک ولسوف یعطیک ربک فترضی شفاعتلیغ اول عسی
ان یبعثک ربک مقاما محمودا مقاملوغ خواجه کاینات مهتر موجودات محمد
مصطفی اننگ نعتینی قایل لار جان تیلی بیرلا تیل جانی بیر له انداغ ایتور لر
عاشق لرنینگ طوقی بولدی طرهٔ عنبرینگیز کل وردلارنی خجل قیلدی اول عرق چینکیز
سنبلیکیز برکاشدین کعبه بولدی نظام صنم دینین هبا قیلدی اول نور و شرع دینکیز
حسن سوین کوندا ایجاد شمس و قمر یوزنگیز حور العین لر آرزو قیلور لر سیزنینگ دیدارنکیز
دولتیکیز نوبتی نی مکانیسرین اوردی عشق اول مکرمت تونی ایجرا عرش بولدی مکانکیز
علیه افضل الصلوة والتحیة اول شفیع امت اول ماه مملکت اول قاعدهٔ دولت اول
اساس عزت اول مصطفی محمد صلی الله علیه وسلم اوزی نینگ نسبی نی و نسبتی نه
مولی جل جلاله آدم و آدمی لار دین منقطع قیلدی و نسب و نسبت محمد نی عالم
نبوت و رسالت بیرلا درست قیلدی نینگ کیم کلام حمید و قران مجید ایچینده

خبر بیرور بر لیقاد ماکان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله
وخاتم النبیین محمد سیزلار دین ارماز تیغ سیرنینگ عالمیکیزدین ارماز ولکن تنکری
نینگ سولی تقی خاتم انبیا ترور همه عالم را از نور او روشنایی است او را با عالم آب و گل نا
اشنایی است سن کراک کیم یقین بیلسانگ آدم محمد نینگ طفیلی ترور محمد آدم نینگ طفیلی
ایرماز نینگ کیم بیر لیقار کنت نبیا و آدم بین الماء والطین بیت
سن انداغ یاغنما بیز آدم دیر ایدوک آدم خود یوق اردی بیز اندا بار اردوک
نه عین عشق اردی نه کاف کو نکل بیز اردوک اول اردی اول اردی بیز اردوک
اکر شهبازی ملک نینگ بلاکیندین قاتلرین یزیب اوچوب صید اچون مواد ایرواز
قیلسا صید اچون صید کورب جان بیرلا اوجیسا اول پروازنینگ ایچینده استراحت
اوچون بیر کورکسوز یوزلوک اسیز اوزلوک یوز یولوغ قری عورت نینگ تامی نینگ
تبا سیندا قونسا اول مقدار راحتلیغ اوچون قولمشکا اول عورت نینگ ملکینکا کرماز
اما ساغ یا نینکا سول یانینکا یقیب ترور کیم ملک نینگ دهل بازنینگ اوازی قایو طرفدین
کلکای تیونا کاه اواز دمل بازقولاقینکا تکسا بیر پرواز قیلماق بیرلا اوچار
بریب شاهنینگ بلاکینکا قونار بو نون لکین تیغ راست لقین یقین بلکیل کیم محمد
و محمدی لر تیغ ملک نینگ بلاکیندین اچوب صید ایمان معرفت و طاعت و عبادت
اوچون پرواز قیلغان شه باز ترور لار اما بو کون بو جهاندا بو دنیای عذارهٔ مکاره
الدنیا عروس رابیة یوز یولوغ عورت نینگ تامی نینگ کولیکا سیندا اولتورماقمیز
بیرلا مونینگ ملکینا کیرماز بیز اما انتظار ترور بیزنا او ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة نجان بیزیم جانمیز قولاقینکا تکسا بیز پرواز قلماق بیرلا حضرت
بلاکینکا قونغای میز قوله تعالی ثم اوحینا الیک ان اتبع ملة ابرهیم
حنیفا وما کان من المشرکین سن وحی کردیم بتو یا محمد یعنی می فرماییم تراکه

متابعت کن ملة ابرهیم را ابرهیم را علیه السلام بنج خصلت بستوده کفت بوذ
وقانت وحنیف ومسلمان وشاکر بنعم وبنج کرامت بداد اجتبا وهدایت وحسنة
دردنیا ودرجة صلاح دراخرت بنجم با بزرکواری مصطفی علیه السلام فرمان
آمذ وراکه ابرهیم را متابعت کن لما روالشیخ ابو منصور باسناده الی رسول الله
علیه السلام قال ان جبرئیل علیه السلام راح بخلیل الله علیه السلام الی منا وعلمه
المناسک کلها واراها ایاه ثم اوحی الله تعالی الی ان اتبع ملة ابرهیم حنیفا
واصل الملة الدین واکر کسی را اشکال آیذ جون مصطفی علیه السلام فاضلترین
خلق بوذ جرا فرمان آمذ وراکه متابع ابرهیم باش ونزد مردمان متبوع فاضلتر
از تابع باشذ این دلیل کند که ابرهیم فاضلتر بوذ از مصطفی علیه السلام جواب
کوییم این خطاب جملهٔ امت را باشذ یعنی اتبعوا ملة ابرهیم جواب دیکر مراد
ازین متابعت در توحید است یعنی او موحد بوذ مشرک نبوذ تو نیز بر توحید
باش جواب دیکر روا باشذ تابع فاضلتر از متبوع باشذ دلیل برین که
جبرائیل در بعضی احوال متبوع بوذ ومصطفی تابع وشک نیست که مصطفی
علیه السلام از جبرئیل فاضلتر بوذ جنانک در شب معراج مصطفی را بجای
رسانید که جبرائیل را جای نماند تا جبرئیل را میکفت مرا تنها مکذار جبرئیل
کفت لو تقدمت لادرکتنی الصواعق وما منا الا له مقام معلوم جواب دیکر
اکر مفتی بمعلمی اقتدا کند دلیل نکند که معلم فاضلتر از مفتی باشذ جون
مصطفی را که کفت بر ملة ابرهیم باش وا زخوذ در شریعت جیزی اختیار مکن
که بر شما سبب فتنه کردد جنانک جهودان کردند قوله عز وجل یسئلونک
عن الروح قل الروح من امر ربی ومی پرسند ترا یا محمد از روح که روح جیست یا
کیست بکوی که روح از خلق خذای منست قال ابن عباس رضی الله من امر ربی ای

من خلق ربی وذلک ان اهل مکه سئالوا رسول الله علیه السلام فقالوا یا محمد اخبرنا
عن الروح ما هو فنزلت یقول ای بکو بکوی که روح از علم خذای منست یعنی از
معلومات وی است وکس را بحقیقت وی علم نیست جز ورا یقول دیکر ترا می
پرسند از ان روحی که ادمی بوی زنده است وبجدا شذن او ادمی بمیرد این روح
جیست وجکونه است بکوی این جان که در تن است ادمی بفرمان خذای است مرا
وشما را بوی علم نیست که آن جه جیزست وجکونه است خذای داند که جیست
یقول عبد الله ابن عباس در آدمی روح است ونفس است نفس آنست که ادمی بوی
تمیز کند میان نفع وضر وبداند وروح آن باشذ که ادمی بوی زنده است
جون بخسبد نفس از وی برود وروح بماند وجون بمیرد هر دو از وی جدا
کردد یقول دیکر روح فرشتهٔ است از همه مخلوقات بزرکتر جنانک امذه است
که روز قیامت همه مخلوقات یک صف باشند واو یک صف باشذ برابر همه یعنی
مخلوقات باشذ وقال ابن عباس الروح ملک له مایة الف جناح کل جناح لو فتحه
یأخذ ما بین المشرق والمغرب وجا فی التفسیر انه اسم ملک له سبعون الف
وجه فی کل وجه سبعون الف لسان یسبح الله بکل لسان وهو حافظ علی
الملائکة کما ان الملائکة حفاظ علی الخلق وقال ابو بکر الاصم الروح هاهنا
هو القران کقوله ینزل الملائکة بالروح من امره وکذلک قوله روحا من امرنا
ای القران قوله قل الروح من امر ربی ای من تدبیر ربی ماله اجتمع کل من علی
وجه الارض ما قدروا علی مثله فان قیل کیف یسالوا عن القران وهم لم یقروا به
قلنا سموه قرانا وروحا علی ما فی زعم الرسول علیه کقوله خبرا عن الکفار ما لهذا الرسول
یاکل الطعام وهم لم یقروا برسالته لکن سموه رسولا بما فی زعمه علیه السلام واخبارا
ایاهم انی رسول الله الیکم وقال الحسن یسالونک عن الروح الذی به حیوة البدان

من هلاك الضلال وهو القران اي من تمسك به نجا من هلاك الضلال **قوله** قل الروح
من امر ربي اي بامر ربي نزل القران وهما واحد يقول قتاده روح جبرئيل است
كقوله نزل به الروح الامين اي جبرئيل نزل بالقران يعني سوال مي كنند ترا از امدن
جبرئيل كه چگونه مي ايد نزد تو **قوله عز وجل** انما يوفى الصابرون
اجرهم بغير حساب مومن كراككيم صابر وراضي بولسا مولي ننك حكم لا ادينا
ابرهيم خليل عليه السلام ابتلى ابرهيم ربه بكلمات فاتمهن تمام قلما غينجا
جاعلك للناس اماما خطابي ني ايشتمادي لمرود مردود ننك يا قميش اوتغا صبر
قلقاني بيرلا قرشو توردي لاجرم يا ناركوني بردا وسلاما على ابرهيم بشارتيني
اشتي ايوب صابر عليه السلام يتي يل يتي اي قورت لار زحمتين تارتي انا وجدناه
صابرا تشريفيني تابتي ادم صفي عليه السلام اوچ يوز يل ربنا ظلمنا يتوفريادو
زاري قلما غينجا فتاب عليه وهدى جوابي كلمادي يوسف عليه السلام ايكي قرانكولوق
زحمتين تارتما غينجا بيري قيوغ اردي بيري زندان مصر ملكيني يوسف قابيرمادي لار
رب قد اتيتني من الملك يعقوب عليه السلام سكسان يل يا اسفى على يوسف فريادين
جاغيردي اندين يوسف ننك جماليني مولي روزي قيلدي اني لاجد ريح يوسف فتم
ميقات ربه اربعين ليلة تمام قيلديك وكلمه ربه كلاميني بي واسطه اشتي
لوني سكيز مينك عالم فخري محمد مصطفى عليه السلام كفار زحمتين كوب كوتردي
جمله عصات بني ادم ننك يازغيشيني ايلكينا بيردي ولسوف يعطيك ربك فترضى
اي مومن وموحد بيني اسلام ننك بيش شوطيني تمام قيلغيل اول كلمهٔ
توحيد الاقرار باللسان والتصديق بالقلب والصلوة والصوم والزكوة والحج
بو بيشيني تمام قيلغيل جهنم دين قورتلوب في مقعد صدق عند مليك مقتدر ·
مقامينداا ورون تابغيل تمت ——— ٨٨

الحمد لله حق حمده

دعا وبا

اللهم سكن هيبة صدمة قهرمان الجبروت بالطيفة

النازلة الواردة من فيضان الملكوت حتى تتشبث باذيال عفوك وكرمك

وتعتصم بك من درك البلاء وسوء القضاء يا ذا القدرة الشاملة والمغفرة الكاملة

اللهم اولي الولاء والكاشف الضر والبلوى اصرف عنا القحط والطاعون والوبا

حق ادم وحوا ومريم وعيسى وزكريا ويحيى وشعيا ويوشع ودانيال

وارميا وحق نور محمد المصطفى واله الطاهرين اهل الوفا والصفا

ما شاء الله كان وما لم يشا لم يكن ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم

ذكر قطب مشايخ ابو البركات عبد الله بن خفيف رحمة الله عليه

الله هو هو الله لا اله الا الله يك دم اواز سخن وى

و مريدان و ياران ويك دم دكراين حضور اسرو مراقب

هو الله الله هو لا اله الا هو

تقدس وتعالى

در دايره اسبيذ نابيذ اغور جا مبين كي جلد را شناشند بدور

چون نوبت جامي تو بتو باز رسد مپوش بخش دل كي دور بس ناجور

لبعض الفضلاء

وما الدنيا بباقية لحي وما حي على الدنيا بباق

تزود من تقي الدنيا فانى ارى الدنيا تخبر بانطلاق

بو خط لاراوج كاغذ دانسبيح كار حافظ معز سخطي برور

شيخ سعدي خدا ايامرزد رحمة الله عليه

فرمايد

بسيار سالها بسر خاك ما رود كاب شيشه ابر و باد صبا رود

اي بخ روز مهلت ايام ادمي بر خاك ديگران بتكبر چرا رود

دامن كشان كه مروز امروز بر زمين فردا غبار قالبش اندر هوا رود

اي دوست بر جنازه دشمن چو بگذري شادي مكن كه بر تو همين ماجرا رود

خاكت در استخوان روزنا اي نفس شوخ چشم مانند سرمه دان كه در او توتيا رود

اينست حال تن كه تو ديدي بزير خاك تا جان نازنين كه براست كجا رود

يارب تو بخش من مسكين كه سنگ ازو كرم تو راست بر من خطا رود

بر صابيان حسن عمل اعتماد نيست سعدي مگر بصاي لطف خدا رود

شيخ سناي خدا ايامرزد

فرمايد

مسلم كرد دل ز هستي مسلم قدح نور كرم امبدي دمادم

بزم مهمد كر و مصنع قران از جان كه كمكنت عهد

حريفانش همه يك رنگ و دم ساز شي بسطامي شي ابرهيم ادهم

جنيد شبلي معروف كرخي حبيب ادم و عيسى ابن مريم

بجاي كه همه مجموع باشد خوش مجلس بود الله يعلم

قدح زان هي ابر زهر سون كه انش ساقي بود جبار عالم

زهي ساقي زهي باده زهي مي زهي درگاه ايوانش معظم

بنطم هم چنين كو سناي بقين ميدان ملكش نيست عالم

چرا نالكي ازشك دستي كه كنجي قياش شد دوري

هو الحي القيوم

ذكر شيخ الاسلام والمسلمين بركة العلماء والصالحين

وقطب مشايخ العارفين الشيخ نجم الدين الكبرى وشيخ عبد الله بن خفيف

قدس الله تعالى سرهما ونور ضريحهما

آمين يا رب العالمين

سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اكبر ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم
صد باره ثم بعد ذلك استغفر الله العظيم ذو الجلال والاكرام من جميع الذنوب
والآثام صد باره ثم بعد ذلك استغفر الله استغفر الله صد باره
ثم بعد ذلك حسبي الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير صد باره ثم بعد ذلك
الله هو هو الله لا اله الا الله صد باره ثم بعد ذلك هو الله
الله هو لا اله الا هو صد باره ثم بعد ذلك الله الموجود بلا اماله
الله المولى بلا اماله صد باره ثم بعد ذلك سبحان الدائم
سبحان الحي القيوم صد باره ثم بعد ذلك الله الله الله
صد بار واكر باشد هزار بار خوب است ثم ختم الذكر المبارك الشريف
بالتكبير سه بار وختم بالصلاة على النبي صلى الله عليه وسلم والدعا الصالح
والحمد لله رب العالمين
تم الدعا والذكر المبارك
بحمد الله ومنه وكرمه وعونه

تسبيح الامام الاعظم ابي حنيفة رحمة الله عليه

سبحان الابدي الابد سبحان الواحد الاحد
سبحان الفرد الصمد سبحان من رفع السماء
بغير عمد سبحان من لم يتخذ صاحبة ولا ولد
سبحان من لم يلد ولم يولد ولم يكن له كفوا احد

تسبيح الامام الاعظم مالك بن انس قدس الله روحه الطاهرة

سبحان الاول المبدي سبحان الآخر المفني سبحان من يسمي
قبل ان يسمى سبحان العلي الاعلى سبحانه وتعالى سبحان الدائم
على الدوام سبحان الملك العلام سبحان خالق النور والظلام
سبحان الحي القيوم الذي لا يموت ولا ينام

تسبيح الامام الاكرم محمد بن ادريس الشافعي المطلبي

قدس الله روحه ونور ضريحه

سبحان الله بعدد ما سبحه المسبحون اضعافا مضاعفة الى يوم القيمة والحمد لله
بعدد ما حمده الحامدون اضعافا مضاعفة الى يوم القيمة ولا اله الا الله بعدد ما
هلله المهللون اضعافا مضاعفة الى يوم القيمة والله اكبر بعدد ما كبره المكبرون
اضعافا مضاعفة الى يوم القيمة

ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم بعدد ما خلق فلله الحمد ولو أضعافا
مضاعفة الى يوم القيمة وصلى الله على سيدنا محمد النبي الامي بعدد
ما صلى عليه المصلون أضعافا مضاعفة الى يوم القيمة واستغفر الله
العظيم بعدد ما استغفره المستغفرون أضعافا مضاعفة الى يوم الدين

تسبيح الامام المفخم والحبر الازهد احمد بن حنبل الشيباني
اكرم الله مثواه والجنة محله ومأواه

سبحان الدايم القايم سبحان القايم الدايم سبحان الحي القيوم
سبحان الملك القدوس سبحان رب الملائكة والروح
سبحان العلي الاعلى سبحانه وتعالى

ذكر قطب المشايخ والصالحين شيخ علي بن مسافر
العدوي رحمة الله عليه
وقدس سره العزيز

يا الله يا رحمن يا رحيم يا واحد يا احد يا صمد يا هو يا من لا هو
الا هو يا من هو هو ولا هو الا هو يا من لا يعلم احد كيف هو
الا هو يا من لا يعلم الغيب الا هو يا من لا اله الا هو يا من لا هو كما هو
الا هو يا من هو الله الذي لا اله الا هو تقدس ربنا وتعالى

تم الذكر المبارك العظيم البركة
بعون الله وعونه

مهنده رسالة الفتوة لملك المرحوم المحفوظة ٢٠٣٩
سبحان الحي والملك والدين السهروردي راجع المجموع المخطوطة ١٥٨/٦ - ١٥٥/٨

بسم الله الرحمن الرحيم

هذه شجرة الفتوة حلية لاهل المروة

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين ولا عدوان الا على الظالمين
وصلى الله على محمد واله وعترته الطاهرين

شکر و سپاس خدایرا که عالم ظلمانی را بنور چراغ انسانی
منور کردانید وادم صفی را از کتم عدم بصحرای وجود اورد اظهار
ربوبیت کرد افرینش اثر قدرتست امر اثر ربوبیت است
چون ادم صفی را از خزانه لطف بدعوتخانه خلقت و عبودیت
اورد وصد و بیست واند هزار نقطه نبوت و عنصر طهارت را
باو همراه کرد وادم صفی را خلعت خلافت در پوشانید که انی جاعل
فی الارض خلیفه و علم جمله موجودات اورا در اموخت که وعلم ادم الاسما
کلها ثم عرضهم على الملائکة انکه بر فرشتکان عرضه کرد
تا همچنان که اهل زمین مطیع ادم بودند اهل اسمان نیز مطیع شوند
پس ادم علیه السلام هر فرزندی را حرفتی و صنعتی در اموخت
تا احیای عمارت دنیا باشد که چون خلیفه زمین بود واجب بود
بروی بساط عدل کسترانیدن و اولاد را بعمارت و زراعت دنیا
فرو داشتن و همه حرفت و صنعت در اموخت الا شیث علیه السلام
که از حرفت و صنعت دنیای هیچ قبول نکرد کفت ای پدر چون همه را
بدنیا مشغول کردی یکی باید از اولاد تو که بظاهر و باطن بعبادت
خدای تعالی مشغول باشد اکرچه بعضی از علماء دین کویند که
شیث علیه السلام حایک بود لاشک فیه حایک بود اما حایک کسوت

صورت نبوذ بد که حایگر لباس معانی وحقیقت بوذ زیراکه عالم
دواست یکی عالم صورتست و یکی عالم حقیقت است همچنان که عالم
صورت را از عمارت ناگزیر است عالم حقیقت را نیز از عمارت ناگزیر
است پس چون شیث علیه السلام معماری عالم حقیقت ومعنی اختیار
کرد ادم علیه السلام فرزندان را گفت شما کسب کنید وبروی نفقه
کنید که لولا الاغنیاء لهلک الفقراء تا وی نیز در خدا پرستی
وعبادت مشغول شود و شما را بدعای خیر یاذ آرد که لولا الفقراء
لهلک الاغنیاء سید علیه السلام ازینجا فرموذ که ارغبوا بدعوات
الفقراء فانه مقرون بالاجابة چون شیث علیه السلام معمار
عالم ارواح شد هم زراعت کرد وهم بافندگی زیراکه یکی قوتست واز
قوت ناگزیرست دوم ستر پوش است واز پوشیدن عورت ناگزیر است
شیث علیه السلام بر در عالم ارواح همین دو صنعت را کمر عبودیت
برمیان بست هم بافنده بوذ وهم زرع کننده بوذ بافنده بوذ زیراکه
ارواح را از لباس ناگزیر است که الایمان عریان ولباسه التقوی
وهم زرع کننده بوذ زیرا همچنانکه از قوت نفس ناگزیر است واز قوت
روح نیز ناگزیر است سید علیه السلام ازینجا گفت ابیت عند
ربی یطعمنی ویسقینی چون شیث علیه السلام در خلوت خانهٔ فقر
اعتکاف اورد جامهٔ تصوف بغایتی بافت هر که از ان جامهٔ مرقع
دوخت از دنیا و عقبی مستغنی شد که التصوف هو عبارةٌ عن
التجرید والتفرید والتفریق عما سوی الله مشایخ رحمهم الله
چنین فرموده اند که تصوف عبارتست از مجردی از عالم حیوانی

دوم نهانی از صفات انسانی سیم جدایی از هرچه رقم حدوث
دارد ازینجاست که مشایخ گفته اند که الصوفی غیر مخلوق وجای
دیگر گفته اند الصوفی هو الله چون شیث علیه السلام تصوف
اختیار کرد وروی بیکبارگی بخدای اورد باری تعالی او را خلیفهٔ
وامام اهل خاص ساخت همچنانکه ادم خلیفهٔ زمین بوذ و خلیفهٔ اسمان
شیث بوذ خلیفهٔ اهل اسمان الا همو باشد همچنانکه ادم در دعوت خانهٔ
خلقت خلق را بعبودیت خواند شیث نیز در دعوت خانهٔ وحدانیة
خواص را بقربت وعندیت خواند ادم در دعوت خانهٔ عبودیت
بساط شریعت بگسترانید شیث در دعوت خانهٔ عندیت سجادهٔ
طریقت بگسترانید همچنانکه ادم شریعت را پیدا کرد اسلام را
از شریعت ناگزیرست که اسلام بشریعت راست آید که شیث نیز
در دعوت خانهٔ عندیت طریقت پیدا کرد که قربت را نیز از طر
یقت ناگزیر باشد همچنانکه بهشت بمسلمانی نتوان رسیدن
الا باعمال شریعت همچنانکه بقربت وحقیقت نتوان رسیدن
الا باعمال طریقت قال جنید رحمة الله علیه الطریقه
مخ الشریعه میگوید که طریقت مغز شریعت است یعنی طریقت
دریاست و شریعت از جایگاه است که آب دریا در وی جمع اید
ان جایگاه را ظرف خوانند پس طریقت دریاست و شریعت ظرف
آن دریا همچنانکه حقیقت دریاست وطریقت ظرف ان دریا اما
در دریا قدم نتوان نهاد الا بعلم سباحت وعلم سباحت در دریا
طریقت شریعت است وعلم سباحت در دریای حقیقت طریقت

است و فتوت جزوی از طریقت است پس عهد دو گون است
یکی شریعت است دوم طریقت بطریقت نتوان رسیدن الا باعمال
شریعت و بحقیقت نتوان رسیدن الا باعمال طریقت و فتوت از
طریقت است در عهد شیث علیه السلام میان طریقت و فتوت فصلی
نبود تا بعهد خلیل الله هر دو یکی بود چون دور دوران بخلیل
الله برسید جماعت از والهان و عاشقان و مشتاقان حضرت باری جل
و علا بخدمت خلیل الله امدند و گفتند یا نبی الله ما می خواهیم
که قدم در میدان مردان نهیم اما بار خرقه نتوانیم کشیدن که
ضعیفانیم که وخلق الانسان ضعیفا طریقی ساز که ما نیز ازین
مردان بهره یابیم که سخت مشتاقانیم خلیل الله علیه السلام در کشتی
شریعت نشست و در دریای طریقت براند جزیرهٔ فتوت را در دریای
طریقت بیافت از جماعت والهان را در کشتی نشاند و در دریای طریقت
براند تا بجزیرهٔ فتوت رسانید گفت شما را درین جزیره مسکن
سازید تا بسلامت و عافیت از غارت شیطان بمانید که لشکر
شیطان در دریای طریقت سیاحت نتوان کرد اما کسوهٔ
طریقت خرقه است و لباس فتوت زیرجامه است یعنی فتوت را شلوار
است و طریقت را خرقه و شلوار جزوی از خرقه است همچنانکه فتوت
یک جزوی از طریقت است و ارکان طریقت نامعدود است اما فتوت را
دوازده رکن است شش در مقام ظاهر و شش در مقام باطن
اما خلیل الله فرمود که شما بار خرقه نتوانید کشیدن که خرقه
بار گران دارد واما شلوار فتوت است و امانت نگاه دارید تا از

۱۸۷ زمرهٔ اهل طریقت باشید والله اعلم اما ان شش که در مقام ظاهر
است رکن اول بند شلوار است دوم بند شکم است سیم بند
زبان است چهارم بند سمع و بصر است پنجم بند دست و قدم است
ششم بند بستن در حرص و امل است اما ان شش که در مقام باطن
است اول سخاوت است دوم کرامت است سیم تواضع است
چهارم عفو و مرحمت است پنجم نیستی از منیت است ششم هشیاری
در مقام وصلت و قربت است اول سخاوت است اخی باید که
سخا باشد و در حد سخاوت بزرگان سخن گفته اند که سخاوت
آن باشد که بی سوال عطا کند لمحل استحقاق و بعضی گفته اند که
بی سوال عطا کند اما بلا تصرف و تجسس و بعضی گفته اند که حد
سخاوت ان باشد که اخی و صاحب فتوت محتاج را ببیند و دستش
هیچ نرسد فی الحال در خاطرش اید بی تاخیر که اگر جایز
بودی از جزوی خود جزوی جدا کردمی و بدان محتاج دادمی
اگر از در ان ساعت درین نیت تاخیر کند از زمرهٔ جوانمردان
بیرون باشد اگرچه بعضی عاشقان و کرم روان جایز داشته
اند جدا کردن جزو و غلو کردن در سخاوت اما خلاف شریعت
است الا نیت کردن لقوله علیه السلام نیة المومن خیر من عمله
و در ان عمل که دستش نرسد نیت قایم مقام عمل باشد سبب انک
احتمال دارد که در دستش نرسد که دنیا در مقام کردن در فساد
داشته اند و وقتی باشد و وقتی نباشد اما توانگری دل باید
که بر ترقی باشد چون دنیا باید برکت نیت شومی دنیا او را معزول

نکند از عمل بوسیلت دنیا از دست وی برانند واگر دنیا نباشد
نیت خود از عمل زیادت کند که نیة المؤمن خیر من عمله اما
اول بستن شلوار است اخی باید که از وقت عهد فتوت از زنا
پاک باشد چو زانی را در مسلمانی خلل باشد عهد فتوت از وی
درست نیاید دوم تواضع است اخی باید که متواضع باشد که
من تواضع رفعه الله که تواضع رفع درجاتست ومن تکبّر
وضعه الله و تکبر وضع درکاتست دوم بند شکم است
احرام انکس که حرام خورد بلا اضطرار قدم از شریعت بیرون
نهاده باشد فتوت از وی درست نیاید سیم کرامت است اخی
باید که کریم باشد و فرق میان کرم و سخاوت انست که همه
کریم سخی باشد اما همه سخی کریم نباشد زیرا که خدای تعالی
را کریم خوانند سخی نخوانند کرم انست که عطا کند در نظرش
نیاید امّا سخاوت احتمال دارد که در نظرش آید پس انکه او
مجازی و طبیعی باشد امّا کرم جز حقیقی نبود از ینجاست
خدا را کریم خوانند سخی نخوانند سیم بند زبان است
از غیبت و بهتان و از سخن بیهوده زبان نگه دارد که انکس
که غیبت کننده و بهتان گوی باشد او را در مسلمانی خلل باشد
لقوله علیه السلام المسلم من سلم المسلمون من لسانه
و یده چهارم عفو و مرحمت است اخی انکس باشد که اگر همه
عالم او را برنجاند وی عفو کند و برنجانیدن هیچ کس مشغول
نباشد نه بظاهر و نه بباطن بخدای حوالت کند بلکه عفو کند

که شرط فتوت آنست زیرا که سید علیه السلام اخی بود چندانک
او را بیشتر برنجانیدندی ایشانرا گفتی اللهم اهد قومی فانهم
لا یعلمون چهارم بستن سمع و بصر است اخی ناشنودنی است سمع را
از ان شنودن نگاه دارد و اخی نادیدنی است بصر را از ان نگاه دارد
و ننگرد هر انکس که مطیع این امر نباشد او قدم از راه شریعت بیرون
نهاده باشد عهد وی درست نباشد اخی باید که بسمع حاضر
ندای ولایت باشد و ببصر حاضر دیدن منازل و مقامات ولایت
باشد چون بصر مشغول اغیار باشد توفیر و حقوق ولایت از وی
فوت شود بلکه ولایت از وی فوت شود چون حقوق فوت شود ولایت
فوت شود که ولایت حقوق است و حقوق ولایت پنجم نیستی از منیّت
است اخی باید که نیستی را مایه سازد تا بهستی معنی و حقیقت واصل
شود چون بصورت هستی نماید از روی حقیقت نیست باشد که
هستی صورت و هستی معنی بهم جمع نیاید چون از روی صورت هستی
نماید از روی معنی نیست باشد و نیستی عالم معنی دلالت بر افلاس
کند و از مفلس عهد فتوت درست نیاید پنجم بستن دست و قدم
است بدست هیچ کس را نرنجاند و هیچ کس ضرب نزند که اخی را دست
نباشد که کیسه را برند و قدمی نباشد که بغمز کیسه نهد از کس که
قدم و دستش برین مبتلا بود وی مسلمان نباشد عهد فتوت از وی
درست نباشد ششم هشیاری در مقام وصلت و قربت و
هدایت است اخی باید که از مستی شراب غرور هشیار باشد که مست
زایل العقل باشد در حالت ازالت عقل تصرّف عهد و پیمان و عهد و فتو

ازوی درست نباید ششم باید که درک حرص و امل بر خود
ببندد و بر در مرگ مجاور بنشیند و پیش از آن که بمیرد اندیش
بمیرد تا چون وقت مردن باشد نمیرد که اولیاء را حذار از مرگ
نباشد و خوف از مرگ نباشد کما قال الله تعالی الا ان اولیاء
الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و سید علیه السلام می فرماید
اولیاء الله لا یموتون بل ینقلون من دار الی دار چون حرص و امل
باشد از سکرات جان کندن غافل باشد چون بدر مرگ رسد
غایب باشد سکره سکرات جان کندن بروی غالب باشد
ولایت ایمان را از غارت شیطان بیم بود عهد ولایت و فتوت
ازوی درست نباید اخی باید که امین باشد امانت بصاحب حق
چنان رساند که در امانت خیانت نرفته باشد چون ودیعت را
دزد برده باشد جمله حسرت در حسرت و ندامت در ندامت
باشد قال الشیخ باله خلیل المرندی رحمة الله علیه
الفتوة غصن من اغصان النبوة والطریقة کله النبوة می
گوید که فتوت شاخی از نبوت است و طریقت جمله نبوت است
چون خلیل الله از حضرت عزت خلعت نبوت یافت که واتخذ الله
ابرهیم خلیلا در حقیقت خلت مشایخ و علما سخن گفته اند
بعضی گفته اند که فتوت آفتاب است و خلت نور آفتاب است
و بعضی گفته اند خلت از فتوت خواست که باری تعالی ذات لطیف
خلیل الله علیه السلام بنور فتوت منور گردانید تاج خلت
بر سرش نهاد که واتخذ الله ابرهیم خلیلا اهل فتوت را

و لکن امرا همه کس دوست دارد باری تعالی خلیل الله را از آن سبب
خلیل خواند و دوست گفت که صاحب فتوت و صاحب مروت بود
اما گفته اند که مروت شاخی از فتوت است همچنانک فتوت
شاخی از طریقتست خلیل الله چون از حضرت عزت تاج خلت
یافت و فتوتش طریقی گرفت مائدهٔ کرم بگسترانید چنانک
تا نفخ صور آن مائده برقرار باشد از جمله ملل و مذاهب از نصاری
و یهود و مغ هیچ کس نباشد که سر بر خلیل الله ندارد اخی باید
که هر قوم که بوی رسد نور آفتاب فتوتش تابان باشد عجب
حالتیست نبوت را بعضی اقرار کنند و بعضی انکار الا فتوت را
هیچ کس انکار نکرده است پس فتوت از خلیل الله باسماعیل
میراث ماند بعضی از محققان گفته اند که فتوت اسماعیل قوی تر
از فتوت خلیل الله بود زیرا که خلیل الله بقوت فتوت فرزند را
فدا کرد اما اسماعیل بقوت فتوت جان را در باخت و محبت جان
قوی تر از محبت فرزند باشد کما قال الله تعالی انی اری فی المنام
انی اذبحک فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی
ان شاء الله من الصابرین همچنین فتوت از اسماعیل صلب بصلب باصلاب
انبیا تا اولیا بحبیب الله علیه السلام از نسل اسماعیل بود او را رسید
میراث ماند زیرا که خواجه علیه السلام از نسل اسماعیل بود کمال
فتوت تا بعهد سید علیه السلام پوشیده بود اظهار کمالیت
فتوت از خواجه علیه السلام بود که خلاصهٔ فتوت از حضرت
ربوبیت آمد بدو آشیانه نزول کرد یا با آشیانهٔ انبیا یا با

اشیانه اولیا بدین دو اشیانه نزول کرد غرض ازین سخن انست که
فتوت از شیث تا با خلیل ازین دو مرتبه خالی نبوذ و از خلیل الله
تا بحبیب الله هم ازین دو مرتبه خالی نبوذ جایز نیست که فتوت عاری
عزت را برازجایگاه نهذ که ازین دو مرتبه خالی بوذ از هرجای که
فتوت سر برارذ ازان جایگاه یا دعوت خانهٔ ولایت نبوت بوذ یا
دعوت خانهٔ ولایت اولیا بوذ از سیّد علیه السلام بعلی رضی الله عنه
میراث ماند زیرا که علی از نسل سید بوذ ابن عم خواجه بوذ چنین فرموذ
تو از من بمنزلت هارون من موسی الّا انّه لا نبیّ بعدی ای علی
تو از من هم چنین که هارون از ان موسی بوذ الا آنست که نبوّت بر من
ختم است چنین گفته اند که اگر بعد از سیّد جایز بوذی که
پیغامبر بوذی علی بوذی زیرا که ابن عمّ خواجه بوذ از نسل خلیل الله
بوذ همچنان که نبوت از نسل خلیل الله بیرون نبوذ فتوت نیز بیرون
نباشذ اگرچه نبوّت بعلی نرسیذ زیرا که خاتم النبیّین بوذ امّا
فتوت بمیراث بعلی ماند که علی از اولیاء کبار بوذ و افتاب فتوت ازین
دو برج برآیذ یا از برج نبوت یا از برج ولایت و علی اگرچه نبی
نبوذ امّا ولی بوذ او اولیاء کبار از عهد سید علیه السلام تا نفخ
صور هیچ کس بفتوت علی نبوذ و نباشد و در نقل چنین اورده اند
که سه روز در خانهٔ امیر المومنین علی رضی الله عنه افطار نکردند
که هیچ نبوذ و بروایتی دیگر هفت روز بعد از هفت روز سه
قرص از عالم غیب باری عز اسمه بفرستاذ علی رضی الله عنه یکی
بحسن داذ یکی بحسین داذ و یکی بدو نیم کرد نیمی بفاطمه داذ و نیمی

خواست که بخورد در حال درویشی بر درآمد علی بخش خود بدرویش
داذ فاطمه نیز موافقت کرد حسن و حسین نیز موافقت کردند
که از اولاد خاندان فتوت بوذند و فتوت بدان خاندان میراث ماند
بوذ طریقت و فتوت هر دو از خاندان نبوت بعلی ماند که خواجه شهر
ستان علم و علم و طریقت و شریعت و فتوت و کرامت و سخاوت و مروت
بوذ و علی در ان شهرستان بوذ که انا مدینة العلم و علیٌ بابها
هر که در شهرستان علم و عمل و طریقت و فتوت قدم نهاذ گذر بعلی کرد
اول مقام خدمت علی یافت انگه دران شهرستان قدم نهاذ در
طریقت شیخ سه است امّا در فتوت صاحب یکی است در طریقت خرقه
تبرک است و خرقه تحقق است اما در فتوت نیز عهد دو است یکی سیفی
دوم قولی سیفی بمثابت تحقق است قولی بمثابت تبرک است اگر
تربیت سیفی بصاحب دیگر عهد کند از صاحب دوم معزول باشذ
که در فتوت نگنجد در ولایت که برادر در ملک آن برادر دیگر
تصرف کند و خیانت کند و چون کرد از ولایت معزول باشذ دیگر
و یرا نرسد تربیه گرفتن زیرا که از ولایت فتوت معزول باشذ که
مقتضاء فتوت نیست در ملک دیگری تصرف کردن و تربیه را اشا
یذ از صاحب بر گردیذن الا مگر صاحب را که از ولایت صاحبی
معزول بینذ و دران تصرف مشایخ خلاف کرده اند و صاحب را
نشایذ فرزند برادر را بتربیه گرفتن الا مگر صاحبش را از درجهٔ
فتوت معزول بیند و درین مرتبه نیز هم خلاف کرده اند نظر
بر خاتمت کار که مثبت است سعادت و خاتمت کار بسعادت باذ

چنین فرمود باری عز وجل وضرب الله مثلا كلمة طيبة
كشجرة طيبة اصلها ثابت وفرعها في السماء تؤتي اكلها
كل حين باذن ربها ويضرب الله الامثال للناس

تمت الرسالة الفتوة بحمد الله وحسن توفيقه والحمد لله رب العالمين

پندنامه شیخ عطار قدس الله روحه

مشو مغرور ملک و گنج و دینار که دنیا را نماند هیچ بسیار خدا را دوست دار از جان پر نور
که استحقاق دارد از طمع دور بهر کاری خدا را یاد می دار خدا را تا توانی از یاد مگذار
بکاری کو مدد خواهی از و خواه که به زین در نیابی هیچ درگاه اگر کار خوش است خشنودی دوست
تعین می کار آن خشنودی اوست رطلب خود بجز او مقصد دور که این بد طاعت ما معصیت بود
بسنگی و بسنگی باش و مردم شناس بشر مدو مانند سیماب بمعیار خرد کر سخنهای گوهر
چو بلبل خام جای بخنده کهی مرنو ادیشه خود این آب باک که در بشت نو هلا اشنوا را
بهر باری سالند بسوی آب چو جوشی را جهل از خود جدا کن زبان از خوی که چه سخن نو
زسوی صد لغش دو سی بیک گر نو نحست اندیشه کن آنگه سخن گوی بعی از سیدن ولفش علن خوی
سخن خوش گوی خدا انگونی ز خوش تو بست اصل مهر نکوئی بسر را از فرین بدنکها ران
کو انبی وا دبیران کهن را که در سی بدانی این سخن را سخن کم کو چون کهی نکو لوی
نه بیل و بد بعنا انکاید وی عی سعنهای بزرکان یاد می کن زهر یکی نعمه صد است دامی لبی
لسی کو در هنر بوسیت رنجی. تحریک اکله اکلیس بلنجی زیس تندی مشو سر زوار خشم
که ناید هیچ لعل اندر رکه خشم ملولی کیسه لعل سینه بر سفر زخود در سوختن مانی شب و روز
جو سی لعکن خوش خد سعان یاد نو لا بمعان سر دروغ و لو ملوی انها برنخی
که انسوار بر مر لوکساعی حسد کو بهار حسد الا تنم از ترکانی سیار کرده
جو باری الخواهی نا کام بهن با بوسعان کار اسر انجام زحی صبر حلند کو فعل جستن

صبوری کن مکن در وقت سستی اگر خواهی که کل مقدم کردن خود سنجی کهن تا غم بنیشی
بعد تا اهل در شور زمانه که تا اهلی بیابی در میانه نیسو الا بعدار تا کارا صد بار
بکرد اهش بشو صاحب اسرار نمی باید سر اصرار اکراهی که احمق در غلط افتد حیاتی
نکو هش کسی سیش اهمان زاد مر ای هستم کو جواب احمقان باز مرو لیس از انجام خلوص با ز
که طامای کند تو جهل آغاز قدم در علم ز سر ایمن که انبو که نجی علمست ز اهم سخن دیو
لسی را کر تو عزت یافتی یکبار بیای مرد کش خوار مکن و یاد لسی با تو سخن گفته بر او بدش
نکو کیف را شنیده ستم آن رش کسی را کار ز مو ایر جند و جوش مکن ز بهار دیگر آزمون
مکن نزدیک خود بد گوی را رام که بد گوید بر او هر سر انجام مبادا هیچ با نادان سر و کار
که تا از و با دراز جای کی ستر باد کسی کو کار بد گوید بر هیچ کس ملا بار بر نیش خود بر و خوش
سخن چین را مده تعصیل خود راه که هر روز ز کسی جائی نهد بار که ملو عیب کسان کار نابه دست
که خود ایند بعین از و برینت بسوی هر کس چنان که ال نظر را که بهتر بنوا از خود هر بد را
جهان بد بسی بر لیس نکو بد حلیمی کن ز بلای کس مرو بد بو غیبت بر میده کس مهربان باش
همه بیرون چو کشیدی جهان باش اگر خواهی که الا لعیه آباد دل اهل دلی از خون کن شاد
نظر از دوی نامحرم نگهدار مشو از یک نظر در زیر صد بار مکن غیبت که مانند ملامت دشنام
که در حسد فرو ماند سر انجام بد طینت کسان از شمع فروزی از آن طینت چو شمع هم تو سوزی
مدح بر کاغذ را ایکانی که لیس شیخ شغل قدر زندگانی بیا سخ زید در سار نکو داد
حلم بسند هر نکو کار مبعلمکن در سخن خود را انجار جد لعلکی باش اگر اسرا کار ب
بچشم خود مکن سوی کس هم الجمله طاوسی باید طس هم نکو بهوا لیس را انا پیرا و آید
بهر بیم منجا هر منبازاد اگر سر تو اجمعی باد ن نکند نس بیش احمق اعفاز
اگر بیش تو آید مهر بر یزدان فرو تن باش و جود را لخواد لوالا اگر بوا اینو بسیار کار
اگر جه بیش عزیز تو بی جواد لورای اگر بسیار لیس اید دهی باد ز در صبر قربان سرکاری باد

ببخشا بر غریب ناتوانی   که ایشانند آگاه از جوانی   بدرویشان رسان از مال چیزی
که با مالت نگهدارد عزیزی   تو انگه چون بر آید کار مقصد   مدارا او بانواع حرمت
و در آید بتو در وقت خسته   بپرسش با نگر احوال گسسته   بنیکو پاسخ او چون آید با آتش
فراموشی مکن در هر زمانی   مجو از عیب بر مهری و فرزنی   که در قدرت تو جمعی نیکوئی
نکوبین باش اگر غفلت نجاسته   که گرئی عیب جو چون خدا نیست   مکر در مرح کاری با سپاسی
رضا ده بر قضا گر حق شناسی   اگر قضیه باشد نا گهانی   بگو رستان شو و بگذر زمانی
محمد و نانوان الله و کمین باش   بلیح در شو و تنها نشین باش   جو خواهی کز بلایای رهایی   جدایی
اسیرانرا ز بند از ره رهانی   زمانی در سیاست کن توقف   که باشد گر بستی باشد تاسف
مچخ با مجلسی در لغو بسیار   که بشود هر کسی از تو بسی کار   مکن در وقت با سر پیش دستی
که شرطست آنکه یک ساعت بایستی   سخاوت کن اگر گر کو سخی بود   روا نبود اگر گویم دو زخی بود
دل آن مسکین ناچار نیاید   که ترسد نیست سخی کان نیاید   ملول از ضد بسیاری بیاکی
بدان خود را که نی آتش و خاکی   مکن اندیشه بیهوده دل ریش   که خود اندیشه داری از غم بیش   ستم بود دل
مجو صحبت بغیرهای کهن باد   که نبود این سخنها را این وباد   جو عیسی باش خندان شکفته
که خر باشد نوش روی و در رفته   بخوئی و نیستی ناتوانی   مده افزار بر کسی تا بدانی
اگر حالی زبان در کرات راد   زرم را جز نیکوئی ملول باد   سخن گر مستک بد چون نکو گفت
سخن بعد بر و گر شنید از او گفت   اگر خصمی شود بر تو بدی نیز بیش   بنیکوئی زبان بند شر از خویش
حذر زین کار خصم خود را خواد   که شهری شعله سوزد یکبار   بکن خلق نیکوئی رها کن
نکوئی خاصه از بهر خدا کن   بترک مرح لغو تا توانی   دگر منزلش از آن گر کار دانی
جو در ره می روی بخشش مده دار   ببین در خلق و حال با خویشتن کار   طعام افزون مخور تا گاه و بسیار
که از افزون خوردن تسل تر اباز   جو شب خواب خواهی شد بعادت   مکن جز بصدق دل فعل بهار
بوقت صبح بر از خواب بر دار   که آن دم بهر ستر از خفته در آد   جو هنگام نماز آید فراز است

مکن زین پیشها باطل عمارت   ز کار عاقبت اندیشی بپرست   که هر کو عاقبت اندیش شد رست
همیشه حافظ اوقات خود باش   بفکر درد حضور خاطر خود باش   بروز راه پرسی داد از شریعت
بپرهیز از پلیدی طبیعت   هر روز اینی در معنی جهان داد   که خجلت ناید هر گز بویدا د
جهان فرصت نیست آن ازمانه   که اگر کو بهر بر و کری روانه   و اگر زر داری و گر با شاهی
بهر عمر خبری رو با آن بوالی   اگر داری زبانی سوال کردان   بلطف خلق را خشنود گردان
زبان چون شود در نوع خاموش   همه اندیشها را کن فراموش   مترس آن ساعت و اعیذ بد داد   بدر
جراغی را فراموش شد می داد   که هر کو بجان دمد در سما کامل   بسی لذات باید از جوانی   با بی حاوذانی   آنجا ر
نگارست این مثل جند اند که نیست   بجان کند نماید تا زه روی   مدارا ز غافلی بند مرا خواد
نگاه یک کار بند و خصم بود داد   ترا کو در ره اسرار کارست   مدان کس را کز تن یادگارست
بدان این جمله و خاموش بنشین   زبان در کام کش و خوش نشین   صبوری پیشه کن ای اهل طریقت
حموشی مایه سیار اهل حقیقت

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی نهایت و مدحی بی غایت مر حضرت پادشاهی را که آب حیوة معرفت را از ینبوع دل مخلصان بر ساحل زبان
انشا جاری کرد لقوله علیه السلام من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهر ینابیع العلم و الحکمة من قلبه الی لسانه
و صلوات بی شمار بعدد اوراق اشجار و اقطار امطار بر روح معطر و قالب معطر خواجه کونین و صاحب مقام
قاب قوسین باد رحمتنا بعد او موقوف محبت حقیقی است قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله
و درود نامتناهی بر جمله اصحاب و یاران او باد که مقتدایان امت و مهتدیان ملت اند که اصحابی کالنجوم
بایهم اقتدیتم اهتدیتم اما بعد کلمه چند در شرح کلمات شیخ او قدس الله روحه اخلاص شعار
شراب محبت و یاررافقان بارگاه حضرت عزت زبان و قلم املا کرده آمد که سخن شوریدگان جام محبت بعموم
دل هر سامع راست نیاید و مقالات سرگشتگان بادیه حیرت را بسمع فهم هر ضعیفی نگنجد لما الجنید
و امید الفیض جل قدرته آنست که بیان مخزن این رموز و مفتاح این کنوز قطب العلوی را ربحان
ترین بیچارگان است مستعد صواب و نهج سبیل مستقیم حال الامة وجود. شرح ... قدس الله سره
بسم الله دم رحمن دم رحیم دم دم بود دم یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید در خبر است که کل
امر ذی بال لم یبدأ ببسم الله فهو ابتر. بسم الله یبتدأ الامور. بسم الله یفتتح المرور. بسم الله تنجح کل امر
بسم الله یمنع المقدور. مقصود از این سخن آن است که تا نام حق ابتدا نکند از جهت ابتدا سخن بنام حق کرده
و در حروف بسم الله دیگر فرموده دم دم در زبانی و پارسی نفس باشد چنانکه فردوسی طوسی در شهنامه میگوید
بفرمای تا رخش را زین کنند دم اندر دم نای رویین کنند. و هم در ... و هم در موقع دعا در ترکی
استعمال کنند چنانکه گویند دم بولسون یوم بولسون یعنی دم معروف ... غفلت ...
خالی نباشد که آگاه باشد. تا این ... در هر دو عالم. ... جانب ... و ... گوید
جاضری ... با تو بود ... حاصل عمر آن دم ... ایام رفت. ... الله
ایمان و کفر عبارت از حضور و غفلت است ... دم ... غافل کافری. فراموشم مکن ... مقصود من
فراموش ... خطا ... بالحق ... الله ... الحاضری بالحق و الله

بکرمه

و الکوغافلی دم بدآنکه و فرموده **برحمن برحیم دم دم** این عبارت اشارت است بدوام ذکر یعنی حضور او هر نفس
و در هر لحظه در هر دم ... یاد او میکن دم تا در دم آخر ... و ... عمر ... بطرف ...
رجوع ... با ... مفلحان ... لعلکم تفلحون ... فی ... شیئا
الکوثر ... **و فرموده دم بودم** این عبارت اشارت است ... چنانکه فرموده اند ما مضی فات و المؤمل غیب
و لک الساعة التی انت فیها. تو امروز کاری بغر ... فردا ... دهان ... قدس
الله ... نیاید و ... اعمال ... دو بنیاد
یعنی ... طلب ... این ... کلمه
فقد ... چون ... دم ... ما ... دیگر
فرموده یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید او ... این آیت ... محل ... اظهار ... عون
... الوسیلة ... اشارت ... معنی
فاعل ... حقیقی ... اکنون انبیا علیهم السلام ... ما ... امداد ...
اوست تعالی و تقدس چنانکه ... الله یدعوا الی دار السلام و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم ... حق
اثر ... موجودات ... خطاب ... انک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی من یشاء ... طور ...
عوض ... بعد ... **دیگر فرموده الوسیله بدین ... بمادین** یعنی ... شود ... بنداری
... ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی اشارت بدین مقام است
... و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی ... انبیا و اولیا
علیهم السلام علم ... بواسطه و اسطه ... وحی میگویند و ... اولیا را الهام ... الله
و فرموده ... یعنی ... اسمائی ... و حقیقت وجود
موجودات است اول ما خلق الله تعالی نوری ... کنت لابن آدم صورة ... شاهد ...
... علیه السلام ... کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین ... صورت
... خلق الله آدم علی صورته ... ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله

لاجرم مظهر محو خوانند و احد نامند ۰ هر سه در آن ره محو خویش ابد اذا تمت

چشمه مطلق آمد و بود کسی در نظر ۰ لقای این نوع ابرار از ممنوعات است این ورق را طی کنیم

در وصول سالکین بدلیل المرشد الکامل الی الله بالانبیاء و الاولیاء این عبارت انشا دهست هر اهل معارف عرفا

و تعاون علم علما و بعضی با زبان دعوی منزله هر نا متناهی ملیت که در و در وی حقایق و اسرار الهی ما

لا جرم غواصان جهان باز و عیاران تن گداز باید تا از آن نصابی نصیب یابند در این دریای مغرق غوطه باید

نه نام برق و جلوه و خوطه باید ۰ سخن این طایفه از عالم حقیقت است و به سمع دل هر مختصر را مست نباید فهم ادراک

جان مرد خواهد که این فتح گلی شیرین نماید مشمر لم یذق لم یعرف ۰ الحاصل مقرانرا ازین فتح گلی است نای خبران در این حکم

جماعت هم لایعقلی تیل المراد این طایفه را اهل حقیقت شیند و بعضی را زبان دعوی منزله عزیز تعلیم تو را سخن

این طایفه از بیان سلوک طریق وصول و آداب و شرایط آن و از تنبیه عوالم کرام و بعضی عجایب روحانی و ملکی

و آنچه بسلوک تعلق دارد باشد و این نوع شریعت جوف شیر بود که از پستان طریقت بکام جان مار سیدکان

طلب دوند جنانکه مرحله سلوک الله و این طایفه را اهل طریقت گویند و بعضی از زبان دعوی منزله حقیقت

شیرین است زیرا که سخن این طایفه از بهشت و حور و قصور و انهار و اشجار و غیبیات نفوس است نا محرم

مسلمانان را سماع شنیدن تبلیغ آن بر استیفای لذت جسمانی مصروف شد و بواسطه این از معارف نعیم و دو | لذات

منعم محروم ماند ایشان و ابدین اوصاف حسنه از لذات دنیای فانی برای آخرت باقی میخوانند شعر

بنشین بشتاب مشغلة نجوم را دائی چو در نوع ۰ لمن فی جنت امید قلبه دیگران ۰ و ملایا جمال آن کار وی | شے

قدر لغو نیدر این معنی مقرر ۰ باجوز و باموینر فریبند طفل را ۰ و دیگر تاج الای جوز و کنجد

اشارت بدین موصوفات کرده و فرموده اند بالیاد او ولاد ۰ و این طایفه را اهل شریعت گویند چون که این

صورت اهل دعوی تمام باز آن الکعبه باشند که لذت عوام و خواص جلاوت از ظلمات شریعت بفضای هوای

معرفت حق جل جلاله میبرند چنانکه فرموده اند خالدان و زیدان سلک الارض الی ادراکه سید الاصلی الا

احی الان و لو الان فرید الاد بعی الی حیات و چنین انس علی العموم و ای بزرگوارکان ملک العهد و الی حق

علی الخصوص جراحت طریق وصول بمقصد اصلی و محبوب حقیقی حوالی بواسطه متابعت شهوات نفسانی و لذات

در اعمال بین ما ابوالقاسم اهل الجنه البله |

جسمانی مسدود کرد آن اید دست ما را به هیچ داده و در اسفل السافلین طبیعت قید ادهم فند و از اعلی علیین

عالم معرفت دور افتاد ۰ بادشاهان نرم نامی که ندای شد کان را نجند جمعوران ملک دو دوزه

نشسته اند و عظام خلق و حرمان از حق را نفی شده مر یکی از ایشان در موقع حساب و وقت عذاب | بامداد

این خواهند گفت ۰ خسک بار با بال و پر آن هما ۰ گو مرا در سایه خود جای ۰ جز اگر بند

بادشاهی بر میان جان بنبندد چون سلیمان بادشاه بندکان دارد ۰ در صحیفه زین که سلیمان بادشا

از بندی بیش آن همه اقبال و جاه یافت ۰ و امرا و وزرا را می گویند ای خسیسان جاهل و ای

شغال غافل جز ایشان بال امثال خون زعا جزی مسعود و مشغول نشد ۰ بعوض نظر بادشاه | سلکان

علی الحق محبوب مطلق شده اید ۰ ان الله یحب معالی الهمم و یبغض سفسافها

مراد مثل نعیم کی بدان نرسد ۰ کسیکه زبان عمر از کسب باید بود ۰ و قضات زمانه می گویند ای بد جو

بی سکینی و ای حرمان کان مسکین را جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین منصب قضا را | قاضی ازاد

که سلف از وی چون دیو از بد دلان گریخته اند شما بجد و جهد دروغ او بر بند و خویش

را بواسطه حیل و جعل از احکام شرع رواج دارید بیرا و از آتش دوزخ کی کرده اید و در حدیث می آید

که القضاة ثلاثة قاض فی الجنة و قاضیان فی النار کدام قاضی که در حب ایستم قاضی جهنمی الله

و علما زمانه را می گویند ای ارباب اصطلاح و دور از اهل صواب و صلاح هجر اشتغال شده اید | منجز ط

در زمره الذین حملوا التورية ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا و علم شریف را وسیله حصول

دنیای خسیس ساخته و ملازم در ملوک و سلاطین گشته در سلک بدترین علما مندرج شده اید شر العلماء

من زار الامراء ۰ علمت خفته است و تو خفته ۰ خفته را خفته کی کند بیدار ۰ و مشایخ زمانه می گویند

ای بندکان نفوس ای ۰ ای طالبان جاه و ای گرفتاران مال و جاه ۰ و ای مطرودان درگاه بادشاه | مشایخ ازاد

و ای معرضان عن الحق و ای مقبلان الی الخلق و ای بدنام کنندگان بزرگان و ای ملازم در بادشاهان

خویش را مرقع از این خارج چند ۰ بکرهت ظامات تکلفات العجب چند ۰ تا زنده ره صدق و صفا کی کنند

بدنام شده ملوم تا کی چند ۰ و چه خدا مشایخ زمان ان لا دزای بر چه جویند کان بلا به طلب است و دو کمال

کسب صفا و بهود طرب ساخته بنده سرود موجود است می فرماید علیه الصلوة والسلام که کل من کل عمیلی [illegible] دمانده را
ولانا کل من وبکل [illegible] و [illegible] کوید ای مسلمانان نه معرفت ای که کوه کان وطن [illegible] منعم شما
را اطلاق اوست و معطی و مانع [illegible] جمله موجود نیست ابرو باد و مه خورشید فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
جندین وسایط و اسباب کوناکون در کار می کنند تا داده از دهن به در آید و مواد [illegible] اضافت
کی کنی که دنیری [illegible] [illegible] ای یعنی نه یوتان خوان [illegible] اوست قل اغیر الله
اتخذ ولیا فاطر السموات والارض وهو یطعم ولا یطعم تو هم چنان خود که تو نان خوری است
زمان دانا [illegible] دار [illegible] ان الله هو الرزاق ذو القوة
المتین و بزرکان دعوتیان می کویند [illegible] خوار [illegible] بعد [illegible] ایزد سپای فانی
جمله خوش [illegible] بزرکی و عظمت مخصوص محبوبست جل جلاله العظمة ازاری و الکبریاء
ردائی الحدیث و در حدیث [illegible] لو تزن الدنیا عند الله جناح بعوضة ما سقی منها کافرا شربة ماء
[illegible] الملکی طول و عرض او [illegible] بباشد چه بزرکی و عظمت [illegible] اجر [illegible]
طلب [illegible] ملک [illegible] [illegible] مجلس [illegible] الدنیا
جیفة وطالبها کلاب ای جماعتی که اسامی و [illegible] علی التفصیل [illegible]
[illegible] جرا [illegible] مشغول شده از همه باز مانده اید شعر
کو یا همه جو [illegible] همه و [illegible] همه جو باوی با همه و [illegible] عهد [illegible] نسیان
[illegible] تعالی [illegible] علیه السلام [illegible] [illegible]
[illegible] ای [illegible] و [illegible] از [illegible]
[illegible] قدس الله سره [illegible] خدا [illegible] . از هوا
[illegible] باز آید و [illegible] و آن [illegible]
دلست [illegible] قدس الله سره [illegible] ابن عباد

اشارتست بالطواد قلب [illegible] سخت این اطوار [illegible] الاول است
[illegible] باب [illegible] طور [illegible] العلیب [illegible] و ان محل محبت محجوب
حقیقت است جل جلاله [illegible] محبت است [illegible]
[illegible] ولکن [illegible] محل محبت [illegible]
[illegible] ولکن [illegible] [illegible]
باقیم [illegible] ابن عباد [illegible]
محبت [illegible] ان الله تعالی [illegible] نور و ظلمة
الحدیث [illegible] رضی الله عنهم [illegible] جل جلاله [illegible]
[illegible]
محبت [illegible] علم و ریاضات [illegible] کلهم محجوبون
عن الله تعالی [illegible] قدس الله سره [illegible] علم و عقل [illegible]
هم عقل [illegible] علم حجاب [illegible]
[illegible] مقتضیات طبع [illegible] [illegible] مقتضیات
[illegible]
[illegible]
[illegible]
طلب [illegible] ابن عباد [illegible]
[illegible]
[illegible] خیر اینه اودرقانا
[illegible] ابن عباد [illegible]
[illegible]

الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و وقایع طاری مشوّش سما انوار غیب و خوف تام بل
می‌غنیم وآن وقایع را از حضرت حق جل علا مدید و تشریع می‌دانیم و در هر لحظه بر بین و کسطیه
عیدی و عرفه می‌کنیم صوفیان هر دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند و این تعریف
ویک یا مخصوص و منحصر در یک طایفه نیست بل خواه مسلسل تا انقلاب عالم خواهد بود و سر وقت سالکان را
این نوع بر بیت اینعالم غیب درسید سر آستین همت را بر هر دو عالم افشانده پای کوبان در رقص آیند بیت
رقص و نعره مستانه باشند آستین بر دو عالم افشانی ذکر فرموده که بسم الله بازار بازار دین بازاد
ذو بسم الله بر حاکمی آرد بطریق تبرک و تیمن است چنانکه در ابتداء کلام ذکر کرده شد لکن این عبارت
اشارتست بدین آیت که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی حق تعالی در بازار
روز الست لعالی و انفس مومنان خریده است و جنت در بها داده لکن می‌باید که مومنان در بازار
دنیا جان و مال خود را در راه حق فدا کنند و آن بیع و شری را وا مونکنند تا از وعیدها ایمن شده بوعدها
مستفید می‌شوند بازار دین بازاد اشارت بدین دو بازار است و فرموده که بازار اوزاد این عبارت
اشارتست بدین آیه من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یعنی سوداء بازار قیامت زیاده بر سودا بازار دنیا
خواهد بود اگر ادنای عمل چند روزه فانی حق تعالی نعیم باقی می‌بخشد بازار اوزاد این معنی باشد ذکر
فرموده که ناشمدان خیر بازاد یوم بازار خیر بازاد یوم واد بولادوزاد یوم واد بولدین ازاد
یعنی علما دو گروه‌اند گروهی وعد و وعید ان شاء الله بالتساوی بر عوام خلایق بیان می‌کنند و سخن از خوف و رجا
برابر می‌گویند این طریق موعظه می‌کنند می‌افتد و هم را خوف دوزخ و امید بهشت در نهاد پیدا می‌آید از نواهی
ممنوع می‌شوند از وعید خلاص می‌یابند و با وامر مشغول می‌شوند تا بوعده مستفید می‌شوند یوم واد بولادوزاد
این بود و گروه دیگر با همه از وعید می‌گویند و خلق را از رحمت حق مایوس می‌کنند تا بواسطه این می‌گویند
که کار قیامت مشکل است باری چند روز را خوش داریم و با همه از وعید وعده حق تعالی بیان می‌کنند و خلق
را از عقاب خوف بکلی بیرون می‌آرند تا بدین واسطه در نهاد ایشان دلیری پیدا می‌شود و در معاصی بیخوفی
خوض می‌کنند و زیان زده و گمراه می‌شوند یوم واد بولدن ازاد این بود ذکر فرموده که بونکی بازار خیر بازاد

بازار بولونگی بازاد این عبارت اشارتست بادیان منسوخه یعنی ادیان جهودان و ترسایان و دیگر دینها
چه بازشده آن ادیان متروک و کتب منسوخ شده اند بدین حدیث بیابد که هر یکی از علماء این دین
همچون پیغامبران شده اند که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل نوبت کهنه روشان در گذشت
نوبت روشنان این بازار ماست ذکر فرموده قدس الله روحه یوسف نی ادقیغان بولیندن
نشا ازاد عذاده بولیندن ازاد قدر حق کولی بیلین اوزاد تنکری ایزان ادین بزاد یعنی
هر که حقیقت محمد رسول الله را علیه الصلوة والسلام بداند و اعتقاد کند و دست در دامن متابعت این
صاحب دولت زند او بی شک و شبهه در سلک اولئک الذین هدیهم الله و اولئک هم اولوا الالباب
یوسف نی ادقیغان بولیندین نشا ازاد این معنی باشد هر که حلقه بندگی این خواجه دنیا و دین و رسول ثقلین
در گوش جان کند در بند ظلمات شقاوت و فسق نماند و دست تعدی هیچکدام هیچ نوعی غلطان در عاق
دوزخ انداز نشود حق کولی بیلین اوزاد بس بر سر آن می‌رود یا مصطفی یعنی این ندا کند که ان الله
بریء من المشرکین و رسوله بس از مر حق او دوسول بیران اروا ح پاکان و مهیمان بیزار خواهند بود
که ایمان این بیزاد ذکر فرموده که بسم الله ایدین ناجا این عبارت اشارتست بدین که دل سالک
بواسطه صیقل کلا اله الا الله شفاف می‌شود تا جارو را قعید در کولی دوبی الیون انشیل
لومیش قایو اشارتست بانعتاه ابواب قصور جنت بر دل سالک که بعضی از زر و بعضی از نقره است
حنانک شنوده و فرموده که قهر قیشاوقاته بر نخد و لنبد اشارتست بعوض آن تا جهاد و المها بهشت
بعضی همت دار برفیق بر آنکه چه روزه دل بطور عالم یعنی عبارت از عالم غیب است
در یک لحظه سالک بر جمیع ملک و ملکوت غیب و شهادت بگذرد از بهشت و دوزخ و حور و قصور واسما و انما
و اشجار و انهار که در بهشت می‌بیند و او همه صفت که مازاغ البصر و ما طغی بهر کوت و لا یشرح بر بین زیب و زیود
نگوید چشم التفات سوی مایده و می‌گوید نیست بر چشم با جو ابل مشغول سر وادم با دل تو مشغول
عشق تو با جان هر دم هر نفس هشت دوزخ برام نی بهشت ذکر فرموده که یمی بات
بیر ابوشاک یعوق کوکلنه اوزنکلر ارباب ... قاف کیه صاوول بال هر احد و کل عسبر اولدوق

پیر کیفانم

چون از او دور شد ... شدی بداد شدی ضعیف شد است ای عباد

کسی ای ... شود

اسرار نعمت و عظمت حق روحانیت سالک حجب بودند دل او وآن جام را لعقام النیاس گویند
از سر اسرار سالک اینچنین ماویه بلی جهان و ایمان سد لعنت تولید بر سالک اپسلیق را شیخ کامل مکمل
نباشد درین مقام غوطه او داند و درین غلط فرو رود نعوذ بالله من ذلک و گوید
با عجمه زند وصال تو ای نعمت من با دیر این غلط رود این من درین حالت جو اضواء
جهان نو دل و با عظمت بیند و صفت طبقه زمین او را چون فراشی و صفت طبقه آسمان
چون کلاه نماید و از آن عظمت روحانیت جهان را بیخ گل بودی گوید من سنه جنانم و لیک خلیت آدم
آن جمیع بدلام سبحانه بر آید دریاهای فیض از مبدا فیاض در رسید و او منهل و از بیلدم در بیلدم
در کنند و گوید کو ملیته لقمه بحر لمینه سرشته من چه نهنگم ای خدا باز کشا مرادی جعد این
جام حضرت در پوشید و لباس این نجات در پوشند جهنم ما او حمیتی فاقت پیدا شود درین وقت عنایت
ولایت شیخ کامل عمل او را دریابد و ازین حالت مهالک خلاص دهد چون ازین پندار بیدار
شود و این ... هشیار گرداند بیند ... و سعادت ... وازماویه العباس خلاص
یافته بازدید بر استقامت آید و گوید الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور
دیگر ... ... توبنانا ... دوبل توسان اول توغنا سلام
و ... دوبل ... سعدی ... داوود ... توبنانا
... پینالام ... توبنجی ... اولدایاق قولنو ...
بیر احبق این عبارات اشارت ... سالک ... کند و مقصدی که ازو
در متابعت صاحب شرع در وصول آمل است و بواسطه این ایمان و عدم متابعت رهیان
ماویه النیاس افتاد ... کند ... ابجا خطاب ... کان این راه و ...
این درگاه انبیت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله بس هر که خواهد که قدم در
بوستان طلب نهد باید که از در مصطفی درآید و از دیوار ... بوستان نجهد تا او را

بدزدان گرفته در چارسوی رسوائی بر دار طامعت نکشند و نکشند و بر امید مقصد فی کوی
محمد رسول الله اسلام کنند و از راه مطهر او صلوات و استغفار طلبند تا دریای طلب او
خارشفاوت ... و از او محروم نماند ... طلب ... مقصود ... را
و در محافظت آداب طریقت ... شرایط ... بعث ... نماید ... دستها
... ازاغصان و ... این بوستان در دامن همت کنند ... دوستی ...
این طرح ... بعد از آن مقصد ... باشد ... طلب ... جهان
بعوض ... بر ... نوابد ... کنند
صید ... باز ... بعوض ... پرواز کنند و بطلب
صید ... بانی ... در متابعت ... برزند ... نواند
... کار ... راه ... قطع ... خلاص ... عالم ...
و بمقام منزل ... کم ... معاو ... حشمت ... معرفت ... عه
ازجام ... نکاحان ... باشد ... آل ... ابن معنی باشد ... بسم الله
اودوم اود ... بن سا ... ملکی ... اوداوم یعنی بواسطه مخالفت ... متابعت ... امر
صادر ... و ... سبب ... ازالعیم قصال محبوب الحرانی یافته و از ها ... ابن حطا
و بمقام ... سالیب ... الدونل ... توبنانا کبر دوبل ...
اکنون بعد این قصه ... ابراهیم ... محبوب و مقصود اودهام ... لقمه
انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و ما انا من المشرکین بسم الله اودهام ابن معنی با
... ازین ... بود ... عمل صالح ... بهم ...
... استغفار ... اوده ... و دوم ... حنیفا و ...
... ابلیس لعین ... توبه ... استغفار ... دمدمی
و اوردوم ... علیه الصلوة والسلام او را ... من

بعوض ... داوز ازطرح ... بر دو آمد ...

... فضل ...

توبه دشمنان خوانده است چنانکه می فرماید اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک و فرموده

رجعنا من الجهاد الاصغر الى الجهاد الاکبر در وقت رجوع از غزا و اشارت بجهاد نفس

کرده اکبر فرموده

[illegible]

یعنی چون بر من دولت این خواطر رسیدم غیرت مهدی یا در حکایة

آوردم و اثر طلب باقوت در رسید و قدم در راه مقصود زدم تا اکنون که سایر بودم

الکون طایر شدم اکر هیچو مرغان خانه چین بودم هیچو باز از مرغ گیر و مرغ خوار

شدم و از اغیار از رسالها نیوا نشتم تا دل کشف بیل لقمه ساخته بیکلم در

کشیدم و هر لحظه و هر دم بشیر و بشیر بودم سالک بودم و اصل شدم از زمره عوام بودم

در سلک خواص در آمدم اکلدوم اکلدوم اشباه ایکلان بیکل الاوم این معنی تواند بود

و رعایت عهد ازلی الست که هم چنانکه در عالم ارواح اقرار بتوحید کردم در عالم اشباح

از آن بر نکشتم و بار امانت را حامل آن انسان کردم انا عرضنا الامانة على السموات

والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

بقدر وسع و امکان نکاه داشتم سلطان ضیا الدین ایل الهالوم حضرت جعفر قصیده

الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا مجبور غیبی بتو حجام این نرد کرد

[illegible]

یعنی بعون هدایت باقی شدی و بال و پر

بشر خود از فضای هوای هویت ناموختی ناکردم خود بال و پر رضا و کلی در عوض

آن بتو دادم ای جان این بتیل و قال بدهند جز بو در نسی و صال بدهند

و آنکه چون ملوان مرغان و بند تا با بر و بالی بود و بال بر بدهند و بخود بهای چون شش را نامنتهای ص

حدا یا بدل کردان ما فوق الکل بتو دادم اکنون در بند سد هوا و نفر را استقبول و حق بودی

در فضای هوا هلال و صورت انجم عجب بدین الفاظ می کند که فارشو فارشو چار دانک واداد

فارسا فارسا لدی لدی لا اله الا هو گفته فرموده که او تو قوزاق او لور بر سو قوم یعنی کل لقمه این عبارت

اشارت بکلمات شیخ در لنز عالم بقا بالله حاصل شود و از جهان فنا فی الله روی نماید

و تنبیه است بانسلاخ از وجود بشری و متجلی شدن بصفات الهی سبحانی ما اعظم شانی

نتیجه این مقام است لیس فی جبتی سوی الله نمونه این حالت است در مقام سالک فانی با فی

این دو بیت بیان حال اوست عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست

تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست اجزای وجود من همه دوست گرفت

نامیست ز من بر من و باقی همه اوست حالی باشد اگر مرد در جهان لقمه سازند و در کام نهان

همت او نهند او را ز تسلیم آتش جوع پیدا شاید جبریل اینجا اگر رفعت کند خوش بر بر

خود نهادی جبریل از آن حمت یا بدر این حال بدین عبارت می کند که تو قوز الوند

بر سو قوم دیگر فرموده که این کوکا بر کسادمو تو نمی نی کیسا نزه مو نزوی کیاد

لغة شیخ بود در دار الملک خلافت بود ایشان بهمین زبان و تقرار عشق شوری پیدا آمد

فارشو فارشو چار دانک و اداد فارسا فارسا او لدی لا اله الا هو گفت و بدین عبارت پیمانه

عالم معنی اندر و منشأ صفات ذمیمهٔ سبعی و شیطانی نتیجهٔ مخالفت هوا و متابعت ما
در هم شکست الحمد لله باضداد اینها و آن صفات ذمیمه قوت گرفته است و راسخ شده
یعنی اینها ماجرای فنا لذات تا بکلی نیست شوند و آن صفات ذمیمه که
قوت گرفته است و راسخ شده در عوض صفات حمیده در او یعنی صفت حمیده
مبدل شود در چنین نوع جهاد تعبیر شد از جهاد اکبر از روح مطهر مصطفوی
مدد میخواه محمد صلوات ذکر فرموده فارشو فارشو جار داغ لاد فارسا فار
اوبوز لاد یعنی چون سلوک بدین منوال کم و از آفات ... هوا و نفس خلاص
شدم و در شهر ... حال آورام الحمد که ... بکلی آن شدم و در مطلع
اصفای در مملکت وجود انسانی در جهاد باطن علیٰ قرار گرفت و با بساط عشق
در مقابل روح بر تخت جلال نشست و در عالم کبری تعبیر از دار الملک ... فتح
شوری و سوری و ... و ... بعد گشته و هر از هر جان بواسطهٔ قدم میمون
و مقدم همایون عشق عالم او را صفای ... شد که خاص عشق
دلامن از هر جان آشتین فغان بر خاست یعنی چهار ارکان ... روح و زوال عشق

... ما جرم یعنی سیر آسمان ... است نشاید الحمد ... ما صغیر و حقیر باشد
و ... مطلع ... ما جرم ... جبر ... الابو در جو بو
شعر
مطلع ... میمه باشد شهید روح العین خانه ارایان ... طابر ابدان مطلع ... کان
و بر صعب ... قصیده ... القوم خاطر ... ما جرم ... دو سرای ... باد
و ... که شهید روح العین تا بر ... شر آتش این مطلع نداد که
لو دنوت انملة لاحترقت و لیا ... مطلع ... کان ... و ...
نتابد در مطلع عشق ... انکشند لاغر صفتان ... انکشند
لو عاشق صادق ... مرد ... اور انکشند دیگر فرموده
مر ... انقلادی اونکلادی یعنی ... بیان ... هم
از ... طریق ... و ... ما گل این ... و ... خلاص ... مالک قدم او
بجادهٔ مستقیمه مستقیم شد بر ... که الوصول الا ... الاصول ... که
نی رهبری ... ممنوع ... زیرا که ... کشف این معنی که جان را دلبری باید
مفرکشف ... رهبری باید و ادمم ... این ... و ... مغربان

درآيد كه السابقون السابقون اولئك المقربون اوكه كلادى اين معنى باشد دكلر فوصوله
مراد انكه الهادى بانكلادى يعنى مراد اين موز ولر شهادر فهم نكرده دربند جهل گرفتار
شد. از مقصد ومقصود خويش دور افتاد وشبيه شد به العالم بلا عمل كالنائم على
الطريق فلما استيقظ سلك والعامى بلا عمل كالنائم على غير الطريق اذا استيقظ تحير
دكلر فوصوله جمله بانكلادى فاول ساول اولدى مرله فاول شاول اولدى اوور
داول اولدى مرله اوور داول اولدى نشئر كوكر اولدى يعنى مراد بواسطه عدم
شرايط اين نوع سلوك متحير ... وحيران بماند وازمقام جهل يعنى حيوانيت
بمقام معرفت كه اعلى درجه انسانيت رسيد وبعلت بعد جهل معلول شده درمقام بشريت
بل حيوانيت كه اولئك كالانعام بل هم اضل گرفتار ودر دست صفات ذميمه اسير كل برمقام
دنبلى وقدمى وآماسى وعلليست بدن واسطه صاحب اين اعراض از سعادت ابدى وعنايات
سرمدى محروم مانده معيوب ومحبوس شد پس محتاج گشت بالى شاه مرشدى كامل ومكمل
كه بر بيت ... تشخيص ... صاحب مزاج فاسد ودرمهلكه ... اسير ...
... وخلاص ... آخر ... تا ... ودوا

نعيم الجنة چون اچيان زربانيه محتاج خواهد بود تا بينش تجليات وعقابت ... فاسد را
... دنيا بواسطه متابعت هوى ومخالفت ملك تعالى در وجه انسانى جمع كرده است
بيرون آيند واو را الا نو منشيدن پاكان واشنايان ... والله اعلم
بالصواب واليه المرجع والمآب فرغ من تعليقه ... محمد بن ... الفقير قطب العلوى فى
اوايل صفر ختم بالخير والظفر سنة ... خمس و ... الحمد لله رب العالمين
والعاقبة للمتقين والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله اجمعين اخوانند
اين مختصر فاتحه ... نعمت ... تفرمايند
جز زبان ... آيد خير الناس من ينفع الناس
والسلام